

شماره ۳۵۱۳
چهارشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۱
بها ۹۰۰۰ ریال

بازیکنی که رکورد در آمد لیونل مسی را شکست

ساکن بعدی کاخ الیزه کیست؟

بزرگترها هم اشتباه می کنند



آخرین گفتگو با ایرج قادری



تفریحی وزنه بردار شدم



آنجلینا و تجربه مادری





تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۱۳ - چهارشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۱
۱۷ جمادی الثانی ۱۴۳۳ ۹ می ۲۰۱۲

راستی، رستگاری است
● حضرت امیر(ع)

یاد و یادواره

روز زن و روز مادر مبارک

۲۰ جمادی الثانی سال هشتم قبل از هجرت: بنا بر اکثر روایات مشهور حضرت فاطمه زهرا(س) دخت گرامی رسول خدا(ص) و خدیجه کبری قدم به عرصه حیات نهادند. حضرت محمد(ص) ایشان را فاطمه نامیدند و در این باره فرمودند: «او را فاطمه نامیدم زیرا از آتش دوزخ بریده و جدا شده است». حضرت فاطمه(س) در دامان پرمهر پدر و مادر گرامی خود پرورش یافتند. این بانوی نمونه اسلام در سرتاسر زندگی شریک غمهای پدر بودند و خود نیز الگوی اخلاق حَسَنه به شمار می رفتند. حضرت فاطمه(س) همسری نمونه برای امیر مؤمنان علی(ع) نخستین امام و همچنین مادری فداکار و نمونه برای فرزندان خود محسوب می شدند. گفتنی است که برای گرامیداشت ولادت مبارک و باسعادت حضرت فاطمه زهرا(س) سالروز ولادت ایشان را روز مادر و روز زن نامگذاری کرده اند که ما همه این مناسبتهای فرخنده را به شما خوانندگان ارجمند و به ویژه به زنان و مادران مهربان تبریک و تهنیت می گوییم.

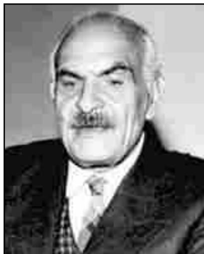
بزرگداشت فردوسی

۲۵ اردیبهشت روز جهانی فردوسی نامگذاری شده است و هر ساله مراسمی برای بزرگداشت این شاعر پارسی‌گو از سوی دوستداران فردوسی در انجمن‌ها و محافل مختلف ادبی برگزار می‌شود. حکیم ابولقاسم فردوسی، حماسه‌سرا و شاعر بزرگ ایرانی در سال ۳۲۹ هجری قمری در روستایی در نزدیکی شهر توس به‌دنیا آمد. طول عمر فردوسی را نزدیک به ۸۰ سال دانسته‌اند. طبع و ذوق شاعری و شور و دلبستگی او بر زنده‌کردن مفاخر ملی، باعث بوجود آمدن شاهکاری بزرگ به‌نام «شاهنامه» شد. شاهنامه‌ی فردوسی که نزدیک به پنجاه‌هزار بیت دارد، مجموعه ای از داستانهای ملی و تاریخ باستانی پادشاهان قدیم ایران و پهلوانان بزرگ سرزمین ماست که کارهای پهلوانی آنها را همراه با فتح و ظفر و مردانگی و شجاعت و دینداری توصیف می کند. معروف ترین داستانهای شاهنامه، داستان «رستم و سهراب»، «رستم و اسفندیار»، «سیاوش و سودابه» و «بیژن و منیژه» است.

واگذاری امتیاز تنباکو به انگلیس

در ۲۵ اردیبهشت ماه سال ۱۲۷۰ هجری شمسی، امتیاز تنباکو علیرغم اعتراض مردم مسلمان ایران به ماژور تالبوت انگلیسی واگذار شد. قرارداد واگذاری این امتیاز را ناصرالدین شاه قاجار با تالبوت مشاور سالیسبوری نخست وزیر انگلیس منعقد کرد. بر اساس این قرارداد، امتیاز تولید، فروش و صدور تنباکو به مدت ۵۰ سال به کمپانی رژی واگذار شد. از این رو به قرارداد رژی شهرت یافت. انعقاد قرارداد رژی در داخل ایران با مخالفت و اعتراض شدید روحانیون و مردم روبرو شد و پس از اینکه آیت‌الله العظمی میرزای شیرازی حکم تحریم تنباکو را صادر کرد، مخالفت با این قرارداد سراسر ایران را فرا گرفت. بدین ترتیب شاه قاجار به ناچار قرارداد را ملغی اعلام کرد.

درگذشت حبیب یغمایی



حبیب یغمایی محقق، نویسنده و شاعر معاصر کشورمان در بیست و چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی چهره در نقاب خاک کشید. یغمایی در سال ۱۳۴۷ شمسی مجله یغما را منتشر کرد و مدت ۳۱ سال این مجله را انتشار می‌داد. از آثار ارزنده استاد حبیب یغمایی «تصحیح مجموعه آثار سعدی و تصحیح ترجمه تاریخ طبری» را می توان نام برد.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان بهزاد محمدی، حمیدرضا عباسی، جمشید، رضا و حمید ایمانی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای بازماندگان صبر جزیل و برای روح تازه گذشتگان رحمت واسعه الهی از درگاه خداوند منان مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

زندگی برای خودزندگی

آدمی یک سرمایه بزرگ به نام عمر دارد. این سرمایه نه خریدنی است و نه فروختنی.

در مثل است که به عزیزی ثروتمند گفته‌اند اگر خبر بدهند که فردا ملک‌الموت به سراغت می آید و می‌خواهد جانت را بگیرد، آیا حاضری نیمی از ثروت خود را بدهی تا یک سال به تو مهلت دهد.

گفت: آری... گفت اگر قبول نکند حاضری نیمی از ثروتت را برای یک ماه زندگی بیشتر عطا کنی؟ گفت آری... و این قصه همچنان ادامه داشت.

دوست بزرگی داشتم به نام دکتر پرتوی که پزشک بود و اولین جمله‌ای که به بیمارش می گفت: خوردن قرص خاصی و یا غذای خاصی نبود، از پرهیز غذایی هم صحبت نمی کرد، مثل یک روانشناس بهترین دارویی که تجویز می کرد آرامش بود. می گفت کارت را کم کن، سعی کن کمتر قرض کنی، زودتر به خانه بروی، کمتر دنبال پول بدوی. من بیماران بسیاری دارم که در جوانی و در میانسالی همه عمرشان را صرف پول درآوردن کرده‌اند و آنقدر به خودشان استرس دادند تا چند جور بیماری گرفته‌اند و حالا پول‌های کلانی خرج می کنند تا بیشتر زنده بمانند و کمتر درد بکشند.

در دومین قسمت فیلم پدرخوانده اثر ماندگار فرانسیس فورد کاپولا یک دیالوگ فراموش نشدنی وجود دارد. وقتی پدرخوانده پسر (با بازی آل‌پاچینو) به سراغ رییس مافیای مستقر در کوبا می‌رود مشاجره‌ای درباره قیمت بین آنها در می گیرد و این که چه مقدار پول برای چه کاری باید پرداخت شود. طرف برمی گردد و به آل‌پاچینو می گوید:

با من از پول حرف نزن، پول به چه درد من می‌خورد؟ حاضرم همین الان یک میلیون دلار بدهم و یک بار بدون درد قضای حاجت کنم!

این قصه بسیاری از ما آدم‌هاست که گاه عمرمان را که بزرگترین سرمایه زندگی ماست صرف بدست آوردن چیزی می کنیم که وقتی بدستش می آوریم زمانی است که دیگر به دردمان نمی‌خورد، یعنی در جوانی و نوجوانی و میانسالی تمام سعی و تلاشمان می‌شود پول درآوردن و پول جمع کردن تا مثلاً به آرامش و رفاه برسیم. اما گاه آنقدر حرص می‌زنیم و آنقدر زیاده‌وری می کنیم که تمام سلامت روح و روانمان را به خطر می‌اندازیم و زمانی می‌رسد که می‌بینیم به پول رسیده‌ایم اما دیگر لذتی از زندگی نمی‌بریم، بیمار و پیر و از کار افتاده شده‌ایم و از همه لذت‌های زندگی دور مانده‌ایم.

در سخنان حکیمان ما هست که مومن آن است که در روی زمین کار و زحمت و تلاش می کند اما اسیر دنیا نمی‌شود. یعنی دنیا را آباد می کنند اما وابسته به دنیا نمی‌شوند و این نکته بسیار مهمی است. بعضی از ما سرمایه عمر را به ثمن بخس می‌فروشیم تا امنیت و آرامش پیدا کنیم، اما خبر نداریم که آرامش با پول و ثروت به دست نمی آید نمونه‌های فراوانی وجود دارد که مال و ثروت آرامش را از آدمی گرفته است.

البته ثروتمندان بسیاری هم هستند که اسیر بخل و خست نشده‌اند به مال دنیا نچسبیده‌اند، و لذت کار خیر را نیز می‌چشند و قطعاً به آرمش هم می‌رسند. آن چه بد است این است که انسان حریص و آزمند شود. برای مال دنیا حرص بزند و بدود و برای خود نیازهای کاذب ایجاد کند. در این صورت سرمایه بزرگ را به بهای اندک فروخته است.

ما نمی‌دانیم تا کی زنده هستیم و گاه در شناسایی دروازه و یا پنجره خوشبختی دچار اشتباه می‌شویم و ساحل آرامش را گم می کنیم و به همین خاطر دچار خسران و زیان می‌شویم. لذت‌های واقعی را تجربه نمی کنیم و دل به لذت‌های کاذب می‌سپاریم. آنقدر حرص می‌زنیم و حرص می‌خوریم که یا قلب‌مان می‌گیرد یا روحمان می‌میرد. بیماری‌های چندی به سراغمان می آید، مجبوریم بیمار و درمانده وبال گردن این و آن شویم و آن وقت گله کنیم که چرا کسی دستمان را نمی گیرد و یا تیمارمان نمی‌دارد؟! و زمانی می‌رسد که بر عمر گذشته افسوس می‌خوریم و بر خودمان لعنت می‌فرستیم که چرا آنوقت که می‌توانستیم راه را اشتباه رفتیم.

اشتباه نکنید... از این حسرت‌ها و این از این اشتباه‌ها همه ما داریم. نگارنده هم دارد، شمای خواننده هم دارید. مهم این است که بتوانیم به موقع راه صحیح را بشناسیم و در آن گام نهیم. عمر ما بزرگترین سرمایه‌ای است که داریم و سعی کنیم که آن را به ارزانی نفروشیم. از خدا بخواهیم که پیش از هر چیز و بیش از هر چیز به ما آرامشی عنایت کند که خوب زندگی کنیم. آرامشی که ممکن است به گمان عده‌ای تنها با پول و ثروت به دست آید. حتی شاید برخی آن را شرط لازم هم بدانند اما شک نباید کرد که شرط کافی نیست.

مالداران بسیاری را می‌شناسیم که در حسرت زندگی یک کارگر فصلی که شب را آرام و بی‌دغدغه به محض آنکه سر بر بالین می گذارد، خوابش می‌برد (در حالی که آنها کمتر شبی را می‌توانند به آرامی بخوابند) روز و شب آه می کشند. ■

نامه‌های بدون واسطه

انوشیروان و غلام خطاکار

روزی یکی از غلامان خاصه انوشیروان در حالت خدمت کاسه‌ی غذا از دستش به طرف انوشیروان افتاد و لباس‌های شاه آلوده شد، انوشیروان با حالت غضب به غلام نگاه کرد، غلام که شدت غضب شاه را دید خم شد و هر چه ظرف پر قیمت در بساط طعام بود به یکدیگر زد و شکست و کلیه طعام و شراب را در هم ریخت انوشیروان حیرت زده به غلام نهیب داد که این چه وضعی است و چرا چنین کردی؟

غلام جواب داد:

کاسه‌ی اول که افتاد عمدی نبود بلکه خطا شده بود و گناه او جزیی بود، اگر از آن جهت مرا می کشتی مردم تو را مذمت می کردند عمداً گناه بسیار بزرگی مرتکب شدم تا هیچ کس به سبب قتل من تو را مذمت نکند!

انوشیروان ضمن عفو غلام او را ترفیع مقام داد

منبع: هنگامه تاریخ فرستنده: عباس عابد ـ اندیشه

یادی از گذشتگان

اینجانب و همسرم و خواهر کوچکترم ماهها از پدر و مادرمان پرستاری کردیم اما هر کاری برای پدر و مادر مرحوممان کردیم فقط انجام وظیفه بود و بس. نزدیک به ۱۴ ماه از مرگ مادر عزیزمان و دو ماه از مرگ پدر گرانقدرم می گذرد و هر هفته بر سر مزارشان می‌روم جهت فاتحه... مادر قبال زحماتشان کاری نکردیم.

تمامی همکاران سال‌های گذشته که در میان شما بوده و اینک در بستر خاک آرمیدند از جمله آقای پورثانی و آقای بختیاری روحشان شاد. از آقای پرندک در بخش ترازو تشکر می کنم برایتان آرزوی موفقیت و سلامتی از خدای بزرگ دارم.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر

خانه دیروز، خانه امروز

آپارتمان سازی دیگر منحصر به شهرها نیست. بلکه این روزها حتی به بعضی از روستاها نیز سرایت کرده و این جدای از زیباسازی نوین در محیط سبب شده که مردم خانه‌هایی بعضا به قدمت چند قرن که می‌تواند جزو آثار تاریخی و باستانی به شمار رود و در نوع خود بی‌نظیر هستند را نابود و جای آن ساختمان‌هایی را بسازند که جز آشپزخانه و هال و پذیرایی اوپن با لامپ‌های هالوژن هیچ نوع معماری ظریفی را نمی‌توان در آنها یافت.

انگار هر چه زمان می‌رود، جلوه خانه‌ها نیز بدتر می‌شوند و این شاید اثر همنشینی‌اش با زمانه است. بی شک تجدد و نوگرایی خوب است در صورتی که سبک‌های معماری اصیلمان را بدست فراموشی نسپاریم و خانه‌هایی که با هر دانه خشتش می‌تواند پیام‌آور گذشته تاریخی باشکوه ما به نسلهای آینده باشد را چون جان خویش محافظت کنیم.

فاطمه سادات حسینی ـ گرگان

خلاصه چند نامه

قیمت‌گذاری چه شد؟

همزمان با اجرای قانون هدفمندی مسوولان اعلام کردند که برای جلوگیری از گرانفروشی و تورم نظارت‌ها را تقویت خواهند کرد و اجازه گرانفروشی نخواهند داد. از جمله اقداماتی که وعده‌اش داده شد الزامی شدن قیمت‌گذاری کالا در مغازه‌ها بود، یعنی هر کالایی برچسب قیمت داشته باشد، اما حال که ماه‌ها از اجرای قانون می‌گذرد شاهدیم که کمتر مغازه‌ای حاضر است برچسب قیمت بزند، در حالی که در همه کشورهای پیشرفته برچسب قیمت روی همه کالاها دیده می‌شود. می‌خواهم از مسؤولان بپرسم که چرا وعده‌های بدون عمل می‌دهند؟!

به نقاط محروم فکر کنید

اخیراً در یک هفته نامه مقاله‌ای از یک روحانی خوانده‌ام که در چند روستای محروم در جنوب استان کرمان خدمت می‌کرد و از کمبودهای آن مناطق از جمله نداشتن آب لوله‌کشی و سرویس‌های بهداشتی و سایر امکانات زندگی گلایه داشت و بیماری‌هایی که ناشی از کمبود بهداشت ایجاد شده بود، به هر حال برای کشور بزرگ و نسبتاً ثروتمندی چون ایران شایسته نیست که برخی از مردمانش فاقد امکانات اولیه زندگی باشند. لازم است که به نقاط محروم توجه بیشتری بشود تا آنان به ناگزیر راهی شهرهای بزرگ نشوند.

دفترچه‌های بیمه بی‌خاصیت

چندی پیش برای یک مشکل تنفسی به دکتر مراجعه کردم و نسخه مربوطه را که روی برگه دفترچه نوشته شده بود به داروخانه بردم و دارو گرفتم و در کمال تعجب مشاهده کردم که داروخانه‌دار ۱۳ هزار تومان حساب کرده و وقتی از او پرسیدم که اگر می‌خواستم این داروها را آزاد بگیرم چقدر می‌شد گفت: ۱۵ هزار تومان. می‌خواهم بگویم این چه جور بیمه است که فقط دو هزار تومانش را تقبل می‌کند. آخر این هم شد حمایت از کارمند و کارگر؟!

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

احترام به شهدا را فراموش نکنیم

متأسفانه این روزها در بسیاری از کوچه‌ها و خیابان‌ها چهره دختران و زنان دیدنی نیست و انواع و اقسام خودنمایی‌ها و جلوه‌گری‌ها برای جلب توجه صورت می‌گیرد تا شاید دلربا و زیبا به نظر برسند و چشمی را به سوی خود جلب کنند. اما خدا می‌داند این پوشش‌های نامناسب و این نگاه‌های حرام چه آتشی به جان جوانان و جامعه می‌اندازد. بی‌توجهی به حجاب و ارزش‌های دینی آزاردهنده است. در سرزمینی که هزاران شهید برای دفاع از دین و ناموس خود فدا کرده است دیدن این مناظر خون به جگر می‌کند.

توصیه‌ای به عنوان یک دختر به عزیزان همجنس خود دارم و آن اینکه باور کنید که نجابت و حجب و حیا و رعایت حجاب به مراتب حسن و خوبی‌اش و فوایدش بیشتر از خودنمایی است و این حجب و حیای زن است که باعث عظمت او می‌شود

زهرا مترجمی ـ جهرم

انجمن ۵۰۰ نفره

انجمن مردم‌نهاد دریادلان سبز جنوب از جوانان مذهبی و خوبی تشکیل شده و تا به حال ده‌ها برنامه فرهنگی در سطح شهر آبدان انجام داده که انجام این همه کار فرهنگی تنها با همت جوانان و نوجوانان مذهبی شهر آبدان امکان‌پذیر بوده است. شاید عجیب باشد اگر بدانید این انجمن نزدیک به ۵۰۰ نفر عضو دارد و جوانان و نوجوانان شهر آبدان با تمام عشق و علاقه خود موجب رونق این انجمن شده‌اند. ان‌شاءالله مسؤولان محترم نیز در جهت تقویت چنین انجمن‌هایی از کمک و مساعدت دریغ نکنند.

رضا محمدی ـ آبدان

استدعای یاری دارم

مردی هستم ۵۶ساله فاقد مسکن و مستأجر. سالهاست که در صافکاری ماشین کار می‌کنم و با وجود کهولت سن، کمردرد دارم و هر دو پایم مشکل حرکتی دارد و دیگر توان کار کردن ندارم. سه فرزند دارم که تأمین مخارج آنها دشوار است. همسرم نیز به مشکلات روحی و قلبی مبتلا است. در هیچ جا بیمه نیستم، مدتی است که صاحبخانه‌ام جوابمان کرده در حالی که پول پیشی برای اجاره منزل ندارم و چند میلیون هم بدهکار شده‌ام

از خوانندگان گرامی استدعا دارم اگر می‌توانند یا وام قرض‌الحسنه‌ای در اختیار من بگذارند تا بتوانم بخشی از بدهی‌های خود را بپردازم و سرپناهی اجاره کنم و یا اینکه چون پولی برای ثبت‌نام مسکن مهر ندارم وجه اولیه ثبت نام را به من کمک بکنند تا من هم با پرداخت اقساط بتوانم در آینده صاحب خانه بشوم. ضمن اینکه دخترم دانشجو است و دو فرزند پسرم نیز در هیچ جایی شاغل نیستند و حتی توان پرداخت هزینه‌های شهریه فرزند دخترم را ندارم و واقعاً مستأصل مانده‌ام و استدعای یاری دارم.

غ. ک از گلستان

تصویر خوانندگان



کارآموزان رشته تعمیرات مرکز فنی حرفه‌ای شهری
ارسالی: داود دهقان دهنوی-تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** شیخی ـ چاراویماق**

خبرهای مربوط به افتتاح‌ها و سخنرانی مسؤولان و حوزه‌های شهری را برای صفحه ترازوارسال کنید تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. معمولاً نامه‌های بی‌واسطه به مسایل کلی‌تری اشاره دارد.

*** علی حضوری ـ گنبد**

از لطف شما و همکاری خوبتان با مجله اطلاعات هفتگی که گفته‌اید از نوجوانی با آن مأنوس بوده‌اید تشکر می‌کنم و به خاطر اینکه این نشریه توانسته است اعتماد و رضایت خاطر خوانندگانی چون شما را جلب کند بسیار خرسندم. از خدا می‌خواهم به ما توفیق خدمت بهتر و شایسته‌تر عنایت بفرماید.

*** علی اکبر حیدری ـ گچساران**

نامه شما به دست من رسید و ان‌شاءالله در یکی از شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید.

*** محمد صادق سلیمی‌فر ـ شیراز**

به نکته خوبی اشاره کرده‌اید و آن سرنوشت پرونده‌هایی است که در بخش گزارش‌های زندان به چاپ می‌رسد و آخر و عاقبت کسانی که گرفتار زندان شده‌اند، اما به هر حال ما امکان دسترسی مجدد به بسیاری از آنها را پیدا نمی‌کنیم و لذا نمی‌توانیم پرونده آنها را پیگیری کنیم. دنبال ساز و کاری هستیم که تا آنجا که بشود در این باره اقدامی صورت بگیرد. به هر حال پیشنهاد شما را مورد بررسی قرار خواهم داد.

*** عباس عابد ـ اندیشه**

از همکاری خوبتان با مجله متشکرم و از اینکه با سلیقه و تایپ شده مطالبتان را ارسال می‌کنید بیشتر تشکر می‌کنم. مقالات جدیدتان را در نوبت چاپ قرار دادم

*** حسین فیاضی ـ گناباد**

البته نظر شما محترم و راجع به آن حرفی ندارم. وقتی از مجله نوروزی خوشتان نیامده، نمی‌توانم چیزی را به شما تحمیل کنم و یا گلایه‌ای داشته باشم، اما فقط این نکته را می‌گویم که بخش قابل توجهی از خوانندگان مجله از مجله نوروزی استقبال شایسته داشتند و شاهد مثال این که در همان هفته اول این شماره نایاب شد و متأسفانه ما نتوانستیم به تقاضاهای علاقه‌مندان پاسخ مناسب بدهیم چون فرصت چاپ جدید را با توجه به پایان سال نداشتیم. اما در هر حال خوشحال می‌شویم که شما نقاط ضعف نشریه را به ما گوشزد کنید و پیشنهادهای مناسب به ما بدهید. بارها گفته‌ام که خوانندگان مجله با راهنمایی‌ها و پیشنهادهای خود می‌توانند کمک قابل توجهی به ما انجام بدهند. پیروز باشید.

سایه عمر ستمگر کوتاه است
● حضرت امیر (ع)

رضا کیان

اولاند، ساکن جدید کاخ الیزه

* نیکلای سارکوزی پس از ۵ سال به همراه مسائل و مشکلات فراوانش با کاخ الیزه خداحافظی کرد

میراث سارکوزی

۵ سال قبل **نیکولا سارکوزی** با وعده ایجاد امنیت، اشتغال زایی و از بین بردن شکاف طبقاتی موجود وارد کاخ الیزه شد اما حوادث به گونه ای رقم خورد که وی در برآوردن بسیاری از وعده‌هایش ناکام ماند و انتخاب مجدد او به عنوان رئیس جمهور فرانسه را دور از دسترس قرار داده.

به هم خوردن وضعیت اقتصادی **یونان** و گسترش بحران به دیگر کشورهای حوزه یورو مانند **اسپانیا و پرتغال** هزینه سنگینی بر دوش مردم فرانسه گذاشت چرا که سارکوزی ،به همراه **آنجلا مرکل**، برای نجات یورو تصمیم گرفتند به نجات اقتصادهای بحرانی اروپا بیآیند و طبعا این عملیات احیاء با هزینه مالیاتهای مردم فرانسه و آلمان انجام شده است. در نتیجه بحران یورو و بحران اقتصادی آمریکا رشد اقتصادی فرانسه در چند سال گذشته کاهش یافته، آمار بیکاری به نحو بی سابقه ای افزایش داشته و مردم نگران وضعیت اقتصادی خود هستند.

سیدمهدی میرابوطالبی ،سفیر سابق ایران در فرانسه، دغدغه اصلی مردم فرانسه را بیکاری، بیمه، مالیات و افزایش سن بازنشستگی می‌داند. رییس سازمان روابط آلمان و فرانسه در شورای روابط خارجی آلمان می گوید: «برای فرانسوی‌ها مبارزه با بیکاری، تلاش برای بالا بردن قدرت خرید مردم، اساسی است. این‌ها مسائلی هستند که بار دیگر در مرکز توجه قرار دارند.»

اما سارکوزی نتوانست برنامه مناسبی برای وضعیت اقتصادی فرانسه تهیه کند و پس از گذشت پنج سال، فرانسه با اوضاع نابسامان اقتصادی و آمار بالای بیکاری روبرو است. در عوض، سارکوزی در ۵ سال گذشته تمرکز زیادی بر سیاست خارجی کرده بود و سعی می کرد که فرانسه را در جایگاه یک بازیگر فعال بین المللی قرار دهد.

از سال ۱۹۶۶، یعنی در دوران ریاست جمهوری ژنرال دوگل، فرانسه برای آن که سیاستی مستقل از آمریکا در عرصه سیاسی و نظامی به نمایش بگذارد، از سازمان ناتو خارج شده بود. سارکوزی پس از ۴۰ سال این تصمیم را نقض و در چارچوب نزدیکی هر چه بیشتر با ایالات متحده، مناسبات اولیه با ناتو را هم احیا کرد. او در هماهنگی با آمریکا و بریتانیا حاضر شد که سربازان فرانسوی را به افغانستان اعزام کند.

در جریان جنگ لیبی نیز همراهی فرانسه با بریتانیا به شدت بارز بود و فرانسه بیش از گذشته به همکاری با آمریکا و بریتانیا روی آورده همچنین، در پرونده هسته ای ایران نیز سارکوزی سعی کرده است که کشورش موضعی همراه با آمریکا داشته باشد. وی معتقد است که توانایی‌های هسته ای ایران در تضاد با امنیت اروپا است و در نتیجه به بیشتر کردن تحریم‌ها و فشار آوردن به ایران متمایل است. تعلیق فعالیت شرکت‌های نفتی، هواپیمایی و اتومبیل‌سازی فرانسه در ایران بخشی از تحریم‌های مستقل این کشور در رابطه با ایران بوده‌اند و فرانسه در تحریم‌های بانکی اتحادیه اروپا علیه ایران و قطع خرید نفت از ایران نیز نقش محوری داشته است.

فرانسه در سال ۲۰۰۹ در سایه بالاگرفتن رقابت‌ها و تنش‌های بیشتر در منطقه خلیج فارس توانست صاحب یک پایگاه نظامی در تنگه هرمز به میزبانی امارات متحده عربی شود و حضور نظامی خود در این منطقه را پس از ۲۰۰ سال احیا کند.

نباید از یاد برد که سیاست خارجی به طور سنتی در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه نقش چندانی ندارد. در عوض، نگرانی رأی‌دهندگان نسبت به رشد کند اقتصادی و افزایش بیکاری در فرانسه، باعث شده است انتخابات ریاست‌جمهوری این کشور عمدتا تحت‌تأثیر مشکلات اقتصادی و راهکارهایی برای حل آنها باشد نه موفقیتهای فرانسه در عرصه سیاست خارجی. از همین روی نظرسنجی‌هایی که قبل از دور اول انتخابات انجام شده بودند نشان می‌دادند که احتمالا انتخابات به دور دوم کشیده می‌شود و سارکوزی در دور دوم ناچار است که کاخ الیزه را ترک کند. تا به اینجا که قسمت اول پیش بینی‌ها درست از آب درآمده است.

البته **سارکوزی** در زمینه اقتصادی برنامه‌هایی اعلام کرده است. از جمله برنامه‌های وی می‌توان به تأسیس بانک جوان برای حمایت از کارآفرینان جوان، حمایت از تولیدات داخلی، افزایش سرمایه گذاری و افزایش مشاغل و رشد اقتصادی نام برد. سارکوزی در عین حال خواستار تصویب قانونی شده است که قراردادهای دولتی را تنها به شرکت‌های اروپایی بدهد. به هر حال، کارنامه وی در زمینه اقتصادی از جانب مردم فرانسه چندان مثبت ارزیابی نمی‌شود. وعده‌های دیگر کاندیدای حزب همبستگی برای جنبش مردمی عبارتند از افزایش امنیت با محور اقدامات ضد تروریستی، مجازات حبس ابد برای مرتکبان جرائم جنسی، اصلاح نظام آموزشی، اصلاح پیمان شنگن و کاهش مهاجرت.

مهاجرت

فرانسه کشوری است مهاجر پذیر. حدود بیست درصد جمعیت فرانسه را مهاجران و فرزندانشان، که در فرانسه بدنیا آمده اند، تشکیل می‌دهند. اما در انتخابات ریاست جمهوری امسال مسئله مهاجرت یک مسئله محوری برای بیشتر کاندیداها بود به ویژه بخش مهمی‌از سخنرانی‌های تبلیغاتی نامزدها بویژه احزاب راست و راست افراطی را تشکیل می‌داد.

حقیقت این است که طی سالهای گذشته دولت‌های چپ و راست نتوانسته اند سیاستی مناسب نه در جهت کاهش موج مهاجرت و نه در جهت ادغام مهاجران در جامعه فرانسه به عنوان شهروند اجرا کنند. مسائل مربوط به مهاجران بیشتر در کارزارهای انتخاباتی به ابزاری برای کسب رأی توسط سیاستمداران این کشور تبدیل می‌شود اما ظاهرا اراده ای جدی برای حل این مشکلات وجود ندارد.

در فرانسه دو گرایش کلی نسبت به مهاجران وجود دارد. احزاب راست گرا و راست افراطی، مهاجران را عامل ناامنی معرفی می کنند و همواره از طرح‌های کاهش مهاجرت حرف می‌زنند. این گرایشها گاه در نزد افرادی مانند مارین لوپن ،نامزد حزب جبهه ملی، جنبه نژاد پرستانه می گیرد. لوپن رسما از اسلام به عنوان فاشیستم سبز نام می‌برد و افزایش مهاجران مسلمان را عامل بی ثباتی و ناهمگونی جامعه فرانسه می‌شمارد. همین گرایشها سبب شده تا سارکوزی برای جلب توجه طرفداران لوپن وعده کاهش مهاجرت قانونی به این کشور را بدهد.

گرایش دیگر بیشتر به احزاب چپ مربوط است که مهاجرت را موتور محرکه رشد اقتصادی فرانسه می‌دانند. این احزاب مهاجرت را مایه غنای مادی و فرهنگی فرانسه می‌دانند و سیاست درهای باز و شمار نامحدود ورود سالانه مهاجران را پیشنهاد می کنند. آنها همین قید ناپذیری را در مورد اعطای ملیت و اعطای حق رایِ نه تنها در انتخابات محلی بلکه در تمام فرصت‌های انتخاباتی پیشنهاد می کنند.

فرانسوا اولاند؛ کاندیدای معتدل

در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۲ فرانسه **فرانسوا اولاند** ،نامزد حزب سوسیالیست، رقیب اصلی سارکوزی به حساب می آید. بیشتر نظرسنجی‌ها اذعان داشتند که او با آرای در حد سارکوزی یا کمی‌بیشتر می‌تواند شانس این را داشته باشد که به دور دوم رقابتها پای بگذارد. فرانسوا اولاند، نامزد حزب سوسیالیست، که خود را شخصیتی معتدل و عملگرا معرفی می کند. بزرگترین نقطه ضعف اولاند در این است که تا اکنون کار اجرایی نکرده و تا به حال

تجربه مدیریتی که بتواند آن را در کارنامه خود ارائه دهد نداشته است.

در عوض وی بیشتر وعده‌های انتخاباتی خود را بر روی بهبود وضعیت معیشتی مردم متمرکز کرده است. اولاند طرفدار یک اقتصاد متمرکز و بازنگری در پیمان مالی اروپا است. او به مالیات کم ثروتمندان اعتراض دارد و می‌خواهد که این افراد مالیات بیشتری به دولت بپردازند تا خرج طبقات محروم تر جامعه شود. اولاند همچنین با پاداشهای کلان روسای بانکها و شرکتهای اقتصادی مخالف است. انتقاد از سیاستهای سارکوزی درباره معضل بیکاری از محورهای اصلی برنامه تبلیغاتی این کاندیدای ریاست جمهوری بوده است. اولاند در عین حال می‌خواهد حداقل دستمزد را افزایش دهد،



۶۰ هزار معلم بیشتر استخدام کند و سن بازنشستگی را دوباره از ۶۲ سال به ۶۰ سال برساند.

اولاند ضمن پذیرش وجود مسئله ای به نام مهاجرت انبوه در مورد ضرورت کاهش آن ، معتقد است که دولت فرانسه باید سازو کاری را برای اجرای یک سیاست مهاجرت هوشمندانه فراهم کند و دولت باید هر سال لیستی از میزان مهاجران مورد نیاز کشور را با مشورت صاحبان صنایع تهیه کند. او معتقد است که مهاجران یک منبع ثروت در فرانسه هستند و سالانه ۱۲ میلیارد یورو ارزش تولید می کنند.

اولاند بر روی حقوق اقلیتها مانور می‌دهد و اعتقاد دارد که باید زبانهای محلی اروپا احیا شوند. با این راهکار اولاند انتظار دارد تا بتواند رأی مهاجران و اقلیتهای جامعه فرانسه را به سمت خود جذب کند.

وطن پرست افراطی

اما نفر سوم در مرحله اول انتخابات کسی نبود جز نامزد حزب جبهه ملی، **مارلین لوپن**. مارلین لوپن دختر **ژان ماری لوپن** سیاستمدار راستگرای فرانسوی است که طبقه راستگرای افراطی جامعه را نمایندگی می کند. ایده اصلی لوپن مخالفت با مهاجرت ،به ویژه مهاجرت مسلمانان، به فرانسه است. او رابطه ای مستقیم میان افزایش جمعیت مهاجر و بیکاری در میان فرانسویان اصیل بر قرار می کند. لوپن همچنین قصد دارد پرداخت هر گونه کمک هزینه خانوادگی، درمانی و سالمندی را به مهاجرین تحت عنوان ترجیح ملی قطع کند. نامزد راست افراطی این اقدام را نه تنها در جهت افزایش کمک به فرانسوی‌های فرانسوی تبار بلکه برای متقاعد کردن خارجیان به ترک فرانسه پیشنهاد می کند.

از دیگر برنامه‌های لوپن می‌توان به مخالفت با جذب فرانسه در جامعه اروپا، خروج از حوزه یورو و بازگشت به فرانک اشاره کرد.

نتایج دور اول

در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه ،که دو هفته قبل برگزار شد، ۱۰ کاندید شرکت کرده بودند که سه نفر از آنها که در بالا معرفی شدند بیشترین شانس را برای راهیابی به دور دوم داشتند. همانطور که نظرسنجی‌ها نشان داد هیچ یک از نامزدها نتوانستند به ۵۰ درصد آرا دست بیابند و در نتیجه انتخابات به دور دوم کشیده شد.

بر اساس نتایج دور اول انتخابات فرانسوا اولاند با کسب ۲۸ درصد آرا به همراه نیکلا سارکوزی که ۲۶ درصد آرا را به دست آورده به دور دوم رفتند. مارین لوپن ۱۹ درصد و **ژان لوک ملانشون**، نامزد چپ رادیکال، ۱۱ درصد آرا را به دست آوردند. ژان لوک ملانشون در این انتخابات از حمایت حزب کمونیست برخوردار بود.مقامات فرانسه از مشارکت حدود ۸۰ درصد واجدان شرایط در انتخابات ریاست جمهوری این کشور خبر داده اند.

خداحافظی سارکوزی

سرانجام سرنوشت انتخابات در روز یکشنبه هجدهم اردیبهشت تعیین گردید. با توجه به اینکه ملانشون از حامیانش خواسته بود که به فرانسوا اولاند رأی بدهند. اما لوپن بر خلاف ملانشون گفته بود که در دور بعد رأی سفید خواهد داد و از طرفدارانش خواسته بود که نه به سارکوزی رأی بدهند و نه به اولاند. در هر حال، با توجه به این واقعیات نظر سنجیها نشان می‌دادند که حدود نیمی از حامیان خانم لوپن به آقای سارکوزی رای نخواهند داد و این پیش بینی با راه یافتن اولاند به کاخ الیزه به واقعیت پیوست و با اعلام نتایج انتخابات در یکشنبه شب سارکوزی با ریاست جمهوری خداحافظی کرد. با آمدن اولاند احتمالاً فرانسه چند سالی دست از توسعه طلبی در سیاست خارجی برداشته و بیشتر بر مشکلات داخلی تمرکز می کند.

■

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: وزارت ارشاد موانع تولید و نشر کتاب را بر طرف کند.
* تردد خودروهای فرسوده در تهران از اول تیر ممنوع شد.
* مجلس سقف افزایش قیمت حامل‌های انرژی را تا پایان سال ۹۳ تعیین کرد.
* مغز متفکر حمله ۱۱ سپتامبر رسماً متهم شد.
* مردم معترض در مهمترین انتخابات تاریخ معاصر یونان حضور پیدا کردند.
* اخوان نظامیان مصر را به تحصن فراگیر تهدید کرد.
* رهبر موقت لیبی به دلیل سکته قلبی در بیمارستان بستری شد.
* القاعده یک مقبره تاریخی را در مالی به آتش کشید.
* اسلام ستیزان آلمان با پلیس در گیر شدند.
* مخالفان در آستانه مراسم تحلیف پوتین راهپیمایی کردند.
* ۴/۵ میلیون روپیه جایزه برای سر کشیش هتاک آمریکایی تعیین شد.
* اسراییل به محاصره یونان می‌اندیشد.
* تظاهرات بحرینی‌ها علیه وعده‌های دروغین اصلاحات آل‌خلیفه آغاز شد.
* بارزانی بر پایبندی بر قانون اساسی عراق تأکید کرد.
* ژاپن برای همیشه با انرژی هسته‌ایی وداع کرد.
* دفاع یک مقام وزارت راه در دادگاه فساد بزرگ بانکی: پول‌ها را برای مصارف خیریه می گرفتم!
* همه مدارس از مهر ماه، پنجشنبه‌ها تعطیل می‌شوند.
* نماینده کارفرمایان گفت: آمار رسمی با ادعای دولت درباره اشتغال تفاوت دارد.
* ایران به سوءاستفاده نفتی امارات واستفاده یک طرفه از میادین مشترک واکنش نشان داد.
* حکم اعدام قاتل شهید هسته‌ای تأیید شد.
* رییس سازمان بسیج سازندگی از برنامه‌های این سازمان برای حضور در کشورهای خارجی در زمینه سازندگی خبر داد.
* فرزندان حاصل از ازدواج زنان ایرانی با مردان خارجی از حق شهروندی برخوردار می‌شوند.
* واکنش رسمی رییس مجلس به بخشنامه اخیر دولت: مسؤولان کشور وقتشان را صرف حل مشکلات معیشتی کنند.
* قیمت میوه، سبزی و مرکبات نیز افزایش یافت
* قیمت سکه همزمان با سقوط ارزش دلار کاهش یافت.
* رییس کمیسیون توسعه شورای شهر: در تولید دانش و مهندسی زلزله در ردیف ۵ کشور اول جهان هستیم.
* مجلس ۳ شکایت خود را از دولت به قوه قضاییه ارجاع داد.

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خطر قاچاق زرد

*** تلاشهای فراوان بانک مرکزی در زمستان گذشته برای جلوگیری از جهش بهای سکه طلا به تلاشهای فراوان این بانک در تابستان امسال برای جلوگیری از سقوط بهای سکه طلا تبدیل خواهد شد**

طوفان قیمت سکه که بهای آن را طی چند ماه از پانصد و چند هزار تومان به حدود نهصد هزار تومان در سال گذشته رساند با فروش و پیش‌فروش ۴ میلیون قطعه سکه بهار آزادی توسط بانک مرکزی، آرام گرفت و این روزها این ۴ میلیون سکه، اندک اندک در حال ورود به بازار ایران هستند و اثر مستقیمی در کاهش بهای سکه داشته‌اند.

مذاکرات گروه ۱+۵ با ایران نیز امیدهای فراوانی برای رونق کسب و کار در بازار ایجاد کرده و نتیجه اینکه علاقه فراوانی که در فضای ملتهب پایان سال گذشته برای خرید و نگهداری سکه بهار آزادی ایجاد شده بود امروز کاملاً از بین رفته و قیمت ارزهای خارجی هم تحت تأثیر همین اتفاقات تا ۳۰ درصد پایین آمده. اتفاق خوشایند همین کاهش قیمت ارزهای خارجی و سکه است در حالیکه به طور عمومی، قیمتها در هفته‌های اخیر سیر صعودی را ادامه داده‌اند.

اتفاق ناخوشایند اما این است که با ورود تعداد بیشتری از ۴ میلیون سکه پیش‌فروش شده بهای سکه طلا از بهای آن در بازارهای جهانی پایین‌تر بیفتد، واین حادثه در روزهای هفته گذشته تا حدودی روی داد و نرخ داد و ستد سکه طلا در بازار تهران از بهای همین مقدار طلا در بازارهای جهانی اندکی هر چند ناچیز، پایین‌تر رفت. علت هم همین عرضه فراوان سکه در بازار است.

بانک مرکزی پس از آنکه بحران طوفان سکه را به زحمت در پایان سال گذشته با پیش‌فروش کنترل کرد حال با بحران کاهش بهای طلا در ایران در حال مواجهه است. بحرانی که اثر ش قاچاق طلا از ایران به بیرون مرزها است تا با بهای بیشتری فروخته شود در حالی که



کشورها معمولاً در معادلات اقتصادی سعی می‌کنند ذخایر طلای آنها از کشور خارج نشود تا بتوانند آن را به عنوان بخشی از پشتوانه پول و اقتصاد ملی حفظ کنند. این بار آزمون بانک مرکزی با هدف حفظ ارزش سکه طلا در حال برگزاری است. در شرایطی که قانون بازار می‌گوید هر کالایی که عرضه آن فراوان شد، بهای آن کاهش خواهد یافت.

بانک ملی چند پیشنهاد را پیش روی پیش خرید کنندگان سکه قرار داده تا آنها را قانع کند که به جای سکه، گواهی سپرده با سود ۲۴ درصد دریافت کنند و سکه را به خود بانک بفروشند، از طرفی به نظر می‌رسد

کالاهایی که لمس نمی‌شوند

***پیش‌نویس لایحه پیوستن ایران به معاهدات جهانی حمایت از مالکیتهای فکری تهیه شده و این یعنی پایان عصر نرم‌افزارها و فیلمها و کتابهای ارزان خارجی در ایران**

لایحه قانونی حقوق مالکیت فکری به دولت تقدیم شده و از ۱۳۴ ماده حدود نیمی از آن به تصویب رسیده است. مدیر کل دفتر حقوقی وزارت ارشاد از این اتفاق خبر داده و علاوه بر این پیش‌نویس دو لایحه دیگر برای پیوستن ایران به دو معاهده بین‌المللی دیگر نیز تدوین شده که در آینده نه چندان دور مجلس شورای اسلامی به بررسی و تصویب آن خواهد پرداخت. به این ترتیب چرخه کاملی از قوانین و تعهدات بین‌المللی اطراف ایران را خواهد گرفت تا رفتار ایران با اموال غیر مادی کاملاً تغییر کند.

کتابها، نرم‌افزارها، بازیهای رایانه‌ای، فیلمها و موسیقی‌ها و تمام محصولات فرهنگی خارجی پس از تصویب این قانون، تنها زمانی برای ایرانیان قابل استفاده است که تمام حقوق



جام جهانی با فرش ایرانی

***ساخت حدود دویست و پنجاه هتل لوکس در قطر که میزبان جام جهانی ۲۰۲۲ شده بازار خوبی برای فروش گرانترین فرشهای ایران به این ثروتمندترین همسایه ایران فراهم کرده است**

«قطر» چند ماه پیش در رویدادی عجیب و در حالی که حاکم این کشور، خود برای شنیدن نتیجه در جلسه‌ای در فدراسیون جهانی فوتبال شرکت کرده بود، موفق به گرفتن میزبانی جام جهانی فوتبال در سال ۲۰۲۲ شد. ۱۰ سال دیگر بزرگترین رویداد ورزشی جهان در این کشور روی خواهد داد و این فرصت مناسبی است برای ایران که به عنوان یکی از همسایگان این کشور ثروتمند، از این شرایط بیشترین استفاده را ببرد.

کشوری که به دلیل برخورداری از درآمدهای سرشار نفتی و جمعیت اندک، مردمانش لقب ثروتمندترین مردمان جهان را گرفته‌اند و این روزها که یونانیها اوضاع سیاسی و اقتصادی خوبی ندارند، قطریها مشغول خریدن جزایر این کشور هستند تا پرچم قطر را در آنها به اهتزاز در آورند. سال گذشته از ایران هم حدود ۳۰ میلیارد تومان فرش دستباف نفیس خریده‌اند همین قطریهای ثروتمند و در شرایطی که برخی تحریمها، تاجران ایرانی را برای



اجازه کاهش قیمت را داده تا صاحبان سکه کمترین انگیزه را برای حفظ و نگهداری سکه داشته باشند اما باز هم در عمل، بسیاری از مردم حاضر به نگرفتن سکه‌ها نیستند. نتیجه اینکه دو خطر در کمین اقتصاد ایران است اول اینکه میلیاردها تومان سرمایه، بدون هیچ استفاده‌ای و بی آنکه نقشی در کارآفرینی و اشتغال و تولید در ایران داشته باشد در صندوقهای ایرانیان انباشته خواهد شد و منتظر آینده خواهد نشست. دیگر اینکه با هر مقدار ورود این سکه‌ها به بازار از سوی مالکان، بهای سکه باز هم دچار سقوط خواهد شد و خطر قاچاق طلا از کشور هر لحظه بیشتر.

بانک مرکزی اگر مایل نیست مانند تجربه پایان سال گذشته، دنبال‌رو و تعقیب کننده تحولات بازار باشد باید ابتکار عمل را به دست بگیرد و در حالی که برخی اقتصاددانان نرخ تورم این روزها را بسیار بیشتر از ۲۰ درصد اعلام شده از سوی بانک مرکزی می‌دانند، بپذیرد تا به وسیله بالا بردن سود گواهی‌های سپرده، تعداد بیشتری از خریداران سکه را مایل به گرفتن این اوراق به جای سکه‌های زرد طلا کند تا ضمن جلوگیری از سقوط بهای سکه، زمینه به کارگیری این سرمایه‌های کلان توسط بانکها در عرصه اقتصاد ایران فراهم شود. ■

تولیدکننده‌های خارجی پرداخت شده باشد. در حالی که این روزها تقریباً تمام استفاده‌ها بدون چنین پرداختهایی انجام می‌شود، پس گرانی محصولات فرهنگی خارجی در راه است اما در مقابل تمام تولیدات فرهنگی ایرانی که به خارج از مرزهای ایران راه پیدا کنند هم از این پس با بهایی بیشتر و بهتر فروخته خواهند شد و به این ترتیب در این معادله دو طرفه هر طرف که مقدار تولیدات و فروشش بیشتر باشد منافع اقتصادی بیشتری هم خواهد برد و آنچه مسلم است هر لحظه که می‌گذرد به پایان عصر فیلمها، موسیقی‌ها و بازیهای رایانه‌ای و نرم‌افزارهای رایگان یا بسیار ارزان در ایران نزدیکتر می‌شویم. ■

صادرات این کالا به آمریکا و اروپا آزار می‌دهد قطر و ایران توافق کرده‌اند که فرش ایران را به طور مشترک به بازارهای جهان صادر کنند.

گام بعدی فرش ایرانی در قطر می‌تواند تسخیر هتلهای این کشور باشد. امروز در قطر ۹۵ هتل ۴ و ۵ ستاره وجود دارد و ساخت یکصد و پنجاه هتل لوکس دیگر در این کشور آغاز شده تا میزبانی جام جهانی با موفقیت به انجام رسد و یکی از بهترین و ارزشمندترین کالاهایی که می‌تواند این هتل را برای صاحبان ثروتمندش تزیین کند فرشهای نفیس این همسایه شمالی است. رییس مرکز ملی فرش ایران هم به این آینده امیدوار است و می‌گوید به مشتریان خارجی اعلام کرده‌ایم که آماده بافت فرشهایی با ابعاد هزار تا شش هزار متر و فروش آن به ثروتمندان جهان هستیم. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری



هیچ شناسی در زبانشناسی

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؟ هیچ!
وز حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ!
شمع طربم ولی چو بنشستم، هیچ!
من جام جمم ولی چو بشکستم، هیچ!

قطره این هفته را با رباعی فلسفی و زیبایی از جناب خیام آغاز کردم تا درباره هیچ قلمی بفرسایم اما پیش از هیچ، مُهر از سر نامه دوست باز می‌کنم و مشام جانم را از سخنان توبیخ‌وارش معطر می‌کنم. ناصر مهرزاد گرامی از کرمان که شهر خاطره‌هاست، دومین نامه‌اش را برای این قطره مظلوم فرستاد و فرمود: دفتری برایت فرستادم و آن را آنالیز نکردی. رسیدنش را هم خبر ندادی. برایت متأسفم...

پاسخ به دوست:

سوگند به دل‌های شکسته که دفتر تازه به دستم رسید و در اولین فرصت آن را به دقت بررسی می کنم. شعری را که در نامه معطرت نوشته‌ای، خواندم و آفرین گفتم به شاعرش که توباشی: یکی هر لحظه می‌خواند / به گوش جان / صدای مرگ می‌آید / و یک غنچه درون باد پرپر می‌شود.

باز می‌گردم به زبانشناسی و از هیچ سخن می‌گویم. این هیچ، با اینکه هیچ است و نباید چیزی داشته باشد، چیزها دارد و زبانشناسان را واداشته درباره‌اش قلم‌ها بفرسایند. کمتر کسی‌ست که هر روز کلمه هیچ را به زبان نیاورد و خود را از برخی شرها خلاص نکند. مثال: چیزی از دست بچه‌ای می‌افتد. مادر می‌پرسد: چی بود؟ بچه می‌گوید: هیچ! مثالی دیگر: آقا روبه‌روی تلویزیون لم داده و داراس می‌فرستد. زنش می‌پرسد: یه ساعته داری چیکار می کنی؟ آقا می‌گوید: هیچ! در هریک از این هیچ‌ها چیزهای زیادی نهفته است. به خاطر ناصر مهرزاد نازنین هم که شده، مثال‌ها را آنالیز می‌کنم:

با این که کتاب از دست بچه افتاده، و با این که دروغگو نیست، می‌گوید هیچ! چرا؟ ممکن است چند دلیل داشته باشد: بچه نمی‌خواهد مادر را نگران کند و می گوید هیچ، یعنی اتفاقی نیفتاده. خودم آن را برمی‌دارم. علت دوم: مادرش زنی عصبی‌ست و اگر بفهمد بچه کتابش را انداخته، داد می‌کشد و سرزنش می‌کند پس بچه می‌گوید هیچ، تا مادرش بیهوده خشمگین نشود. یا: آن کتاب، ارزشمند است و نباید پاره شود. بچه کتاب افتاده را نگاه می‌کند و می‌بیند سالم است پس به مادر می‌گوید هیچ. یعنی برای کتاب هیچ اتفاقی نیفتاده. می‌بینید که در یک هیچ، چند مفهوم وجود دارد.

در مثال دوم نیز چیزهایی هست: آقا می‌گوید هیچ... و ممکن است به این معنی باشد که دیگه داره تموم میشه. یا نگران نباش! کسی که بهش اس میزنم، تو محدوده خط قرمز نیست. داداش مه. شاید نیز به معنی پنهان کاری باشد: دارم به شماره‌ای که تو تلویزیون زیرنویس شده پیامک میزنم.. فکر کردی داری واسه کسی اس میزنم؟ و ممکن است خشن باشد: به تو ربط نداره. فضولی نکن!

نوع دیگر هیچ، برای رفع ترس و نگرانی به زبان می‌آید. نیمه شب است. زن سر یخچال می‌رود تا چیزی بردارد. مرد از خواب می‌پرد و می‌پرسد: کی اونجاس؟ زن می‌گوید: هیچکی. یعنی منم نگران نباش! دزد نیست. اگر در همین مثال جای زن و مرد را عوض کنیم، معنی هیچ هم عوض می‌شود: آقا سر یخچال رفته. زن می‌پرسد: چی می‌خوای؟ مرد: هیچ! یعنی نرفتم به شیرینی یا غذایی که پختی یا به شربت انگور دست بزنم. می‌خوام آب یا چیز مجازدیگه‌ای بردارم. این مثال نشان می‌دهد که یخچال قلمرو زنان است و مرد باید اجازه بگیرد و یک ساید یخچال را باز کند. دکتر معین دلسوز در کتاب مفرد و جمع، صفحه ۲۱۷ فرموده است: هیچ یا ایچ، یعنی هرگز و اصلا و ابدا. اسمی که پس از هیچ می‌آید، غالبا مفرد است. و این مثال را آورده که از عطار نیشابوری مهربان است:

بگفتا هیچ دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد، هیچ دارم

داستانش چنین است که مردی باری شیشه برخری گذاشته بود و می‌رفت. رهگذری پرسید: بارت چیست؟

مرد گفت: اگر این خر بیفتد، هیچ دارم. دکتر معین گرامی توضیح داده است که هیچ معمولا با فعل نفی یا نهی می‌آید و مثالش را از حکیم توس آورده:

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
به ناگفتن و گفتن، ایزد یکیست

این مثال هم از شیخ بهایی ست:

هیچکس گر متاع او نخرد
می‌تواند که جمله را بخورد

اشاره به داستانی ست که مردی حلوامی فروخت. زنش نگران بود که اگر کسی از تو حلوا نخرید، چه کنیم؟ مرد گفت: هیچ! خودمان همه را می‌خوریم!

شعر معروفی که برای هیچ سروده شده، این است:

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ
ای هیچ برای هیچ در هیچ مپیچ
دانی که ز آدمی چه ماند پس مرگ؟
عشق‌ست و محبت‌ست و باقی همه هیچ

ادامه دارد

پیش از گفتار، راست گویی را بیاموزید
● حضرت امام باقر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

جزیره آجری شاه عباس؛ نگین مازندران

این لقبی است که شمال نشینان کشور به مجموعه جنگلی عباس آباد داده‌اند. باغ تاریخی سرسبزی که در دوران شاه عباس صفوی ساخته شد تا تفرجگاهی باشد که شاه از آنجا دریا و سرسبزی های پایین دست را نظاره کند.

برای گشت و گذار در جنگل سرسبز عباس آباد، باید به ۹ کیلومتری شمال شرق بهشهر یا به عبارتی ۵ کیلومتری جنوب جاده بهشهر - گرگان سفر کنید و در میان جنگلهای دهکده التپه، راهها و عمارتهای به جامانده از باغ عباس آباد را ببینید. عمارتهایی که سد و برج کنترل جریان آب، دریاچه مصنوعی، برجهای دیده‌بانی، جاده‌های سنگفرش، دریاچه، سد، صفه و حمام بخشهای به جای مانده آن هستند و ذوق تاریخی گردشگران منطقه را زنده می کنند.

در این میان، سالم ترین بنای مجموعه، سد و دریاچه مصنوعی آن است که می گویند شاه‌عباس در زمان ساخت این بنا، دستور ساخت آن را داده بود. به این ترتیب که در یکی از دره‌های عمیق سد محکمی بسازند تا آبهای زمستانی را از اطراف جمع کرده و برای آبیاری زمینهای کشاورزی در تابستان ذخیره کنند. در برج کنترل آب هم، دریچه‌هایی تعبیه شده که با کشیدن آنها آب برای دهکده‌های اطراف فرستاده می‌شود.

جزیره شاه عباس

در میان این دریاچه، یک بنای آجری خواهید دید که پایه‌ای برای کاخ شاه‌عباس بوده و با پل چوبی معلقی به صفه شمالی متصل می‌شده است اما در گذر زمان زیر آب رفته و این روزها فقط بخش کوچکی از آن قابل مشاهده است.

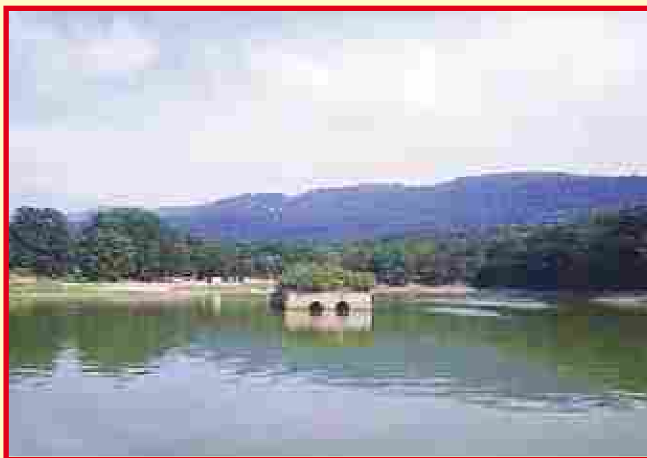
در صفحه ۱۵۷ کتاب عباسنامه در این باره آمده است: «شاه عباس دوم پس از گردش و شکار به اشرف رفت و در عباس آباد هم توقف کرد. در دور و اطراف دریاچه دایره‌وار با بهترین وجهی چوب‌بندی و نرده کرده و آن حدود را نیز به بهترین وجهی زینت داده بودند و بر کنار دریاچه‌ای که از آب زلال سرشار بود، چراغهایی چیده و از فروغ و روشنایی آن بر صفای آب افزودند. شاه به جزیره (ساختمان وسط استخر) رفت و در تالار نیای خود به بزم و شادمانی نشست...

دسترسی به این عمارتها از طریق جاده باریک آسفالته‌ای که در ۴ کیلومتری خارج بهشهر به جاده اصلی ساری - گرگان متصل می‌شود، امکانپذیر است. این جاده باریک از میان جنگل و دهکده التپه می گذرد و شما را به این مجموعه تاریخی وارد می کند. این صفه روی تپه‌ای با ارتفاع ۳۰ متر از کف استخر و به شکل پلکانی ایجاد شده بود و با جریان جوی آب در داخل آن، شکل و شمایل یک باغ ایرانی را به وجود می‌آورد.

پارک جنگلی عباس آباد

بعد از بازدید از بناهای تاریخی عباس آباد، نوبت گشت و گذار در پارک ۱۳۸ هکتاری عباس آباد می‌رسد. پارکی که با طبیعت دیدنی و چشمه‌هایش می‌تواند فرصت خوبی برای گشت و گذار و استراحت شما فراهم کند. در گوشه و کنار این پارک جنگلی می‌توانید درختان بلوط، خرمندی، توسکا، راش، داغداغان، لرگ، افرا، شیردار، انجیر، توت، ازگیل، انار، عشقه، تمشک و گوجه‌وحشی را ببینید و البته از امکاناتی مثل رستوران، قهوه‌خانه سنتی، کباب‌خانه، سوپر مارکت، نمازخانه، قایقهای دریاچه مصنوعی و... استفاده کنید. ■





نتایج کاوش در «جوبجی» رامهرمز چه شد؟

رامهرمز - محمّد علی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز: تا کنون هیچ اطلاعی از نتیجه تحقیقات کاوشگران پژوهشکده میراث فرهنگی کشور در مورد منطقه جوبجی ارایه نشده است.

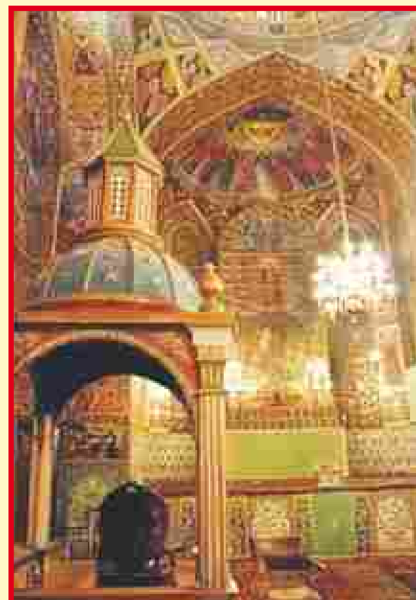
منصور معتمدی در گفت و گو با خبرنگار ما اظهار داشت: ۲ سال پیش گروهی از کاوشگران به سرپرستی آرمان شیشه‌گر برای تعیین حریم، گمانه‌زنی و ثبت منطقه جوبجی به رامهرمز آمده بودند و تحقیقات آنها چند روزی ادامه داشت اما نتیجه کارشان مسکوت ماند و تا کنون هیچ اطلاعی از نتیجه تحقیقات این گروه در مورد ثبت این منطقه ارایه نشده است.

وی ادامه داد: این منطقه حدود چهار سال قبل در حین کانال کشی با بیل مکانیکی کشف شد. این بیل مکانیکی در حین کار به ۲ مقبره برخورد و تقریباً آنها را تخریب کرد. بعد از اطلاع رسانی به نیروی انتظامی و سازمان میراث فرهنگی، منطقه کاملاً توسط نیروهای انتظامی محاصره شد و گروهی از پژوهشکده میراث فرهنگی کل کشور به سرپرستی آرمان شیشه‌گر اقدامات قانونی آن را انجام دادند.

معتمدی تصریح کرد: این گروه که برای نجات‌بخشی به منطقه آمده بودند بعد از انجام تحقیقات و نجات‌بخشی، قدمت این منطقه را به دوره «عیلام نو» نسبت دادند.

مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز توضیح داد: در طی این تحقیقات جسد ۲

کلیسای وانک آینه هنر ارمنی



یکی از زیباترین بناهای اصفهان، کلیسای وانک در محله جلفای اصفهان است. درهای این کلیسا در تمام طول هفته به عنوان موزه هنر ارمنیهای اصفهان، به روی علاقمندان باز است. محوطه درونی این بنای عظیم و زیبا را هنرمندان مختلف ارمنی، با نقاشیهای مسحور کننده‌ای تزیین کرده‌اند که قدمت برخی از آنها به قدمت خود بنا می‌رسد.

وانک در زبان ارمنی به معنی کلیسای جامع است. وانک اولین بار در سال ۱۶۰۴ ساخته شد که البته این بنا خیلی کوچک‌تر از بنای فعلی و با وسعت کم ساخته شد و سرانجام بنای اصلی آن در سال ۱۶۶۴ در زمان سلطنت شاه عباس دوم به اتمام رسید. این کلیسا با نام اصلی آمنا پر کیج از روی کلیسای سنت استپانوس در جلفای آذربایجان کپی برداری شده است.

گنبد دایره وار، مانند گنبدهای مساجد است. نمای بیرونی آن از آجر پخته است و نمای داخلی گنبد به رنگ لاجوردی که با تصاویر مذهبی و تزیینات گلبوته و طلاکاری آذین شده و دور تا دور گنبد هشت پنجره وجود دارد. در فاصله میان آنها تصاویری از آفرینش آدم و حوا، خوردن میوه ممنوعه، مرگ هابیل و... دیده می‌شود.

در محل سرودخوانان کلیسا جای چهار تصویر همراه با گلبوته‌هایی در اطراف آن به چشم می‌خورد که در آنها شکنجه قدیسان دیده می‌شود. تصاویر محل سرودخوانان مربوط به حضرت مسیح است که در اتاقک اشیای مخصوص با تصاویری از بشارت دادن فرشته به حضرت مریم شروع می‌شود، کلیسا را دور می‌زند و با تصویر رحلت حضرت مریم پایان می‌پذیرد. تصاویر میانی را میلاد عیسی مسیح، سجده سه پادشاه مجوس به عیسی، آزمون مسیح توسط ابلیس، آخرین شام عیسی، مصلوب شدن و دفن عیسی، معراج عیسی و... تشکیل می دهد.

بر دیوار شمالی داخل کلیسا، تصاویر رستاخیز نقاشی شده است. بالای آن بهشت، که در آنجا رستگان وارد می شوند و در قسمت پایین، دوزخ مهیب که آتش زبانه می کشد، اژدهای چند سر و دیوهای رم کرده، و فرشتگان که از بالا گناهکاران را به حفره می‌اندازند و... نقاشی شده است.

شکوه این کلیسا، قسمتی از لطافت روح هنرمندان ارامنه اصفهانی را نشان می‌دهد. ■

شاهزاده زن، آثاری از جنس طلا، نقره و مفرغ، مرمر و کوزه‌های سفالی پیدا شد. این آثار بعد از کشف برای نجات بخشی و مرمت به تهران منتقل شد اما هیچ اطلاعاتی در مورد نتیجه این تحقیقات به دست ما نرسید. ■



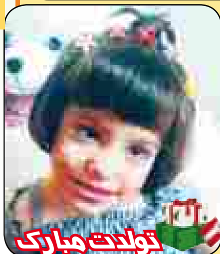
شکوفه های زندگی



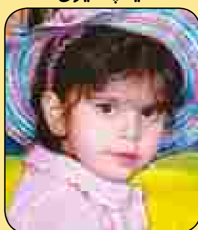
کسری صالحی



الینا چنگیزی



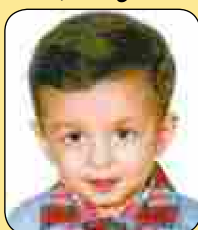
فاطمه درویشی



هستی احمدنژاد



بهار بختیاری



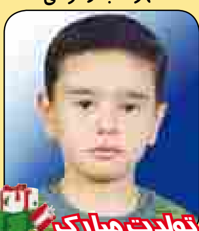
سیدعلی رضایی



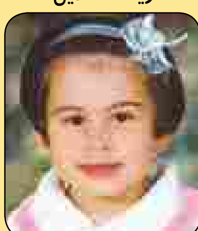
مهرانه بدرکوهی



ریحانه سادین



رحمان سادین



هدیه اصلانی



دینا اکبری فضلی



ارشیا دانشمند



بارید وفامنش

انسان‌های بزرگ مانند کوه هستند، که هر چه به آنان نزدیکتر می‌شوید، عظمت آنان بیشتر می‌شود

● گوته

دکتر بهمن بهروزی

سرگذشت واقعی و تکان‌دهنده ورزشکاری که در یک ورزش نه چندان محبوب به مشهورترین و ثروتمندترین ورزشکاران مبدل شد و حتی از ستارگان بزرگ ورزشهای پرطرفدار هم پیشی گرفت

گلف و گلف باز



ورزشی برای ورزشکاران شیک

یک روزنامه‌نگار مشهور مصری در روزنامه‌الاهرام می گوید: «من نمی‌دانم این چه ورزشی است که عده‌ای در شیک‌ترین لباس و کفش خود آن هم در زیباترین مکان ممکن به گرد هم می آیند و با کف گیر، توپهای کوچکی را به سوراخ موش می‌اندازند، حتی یک قطره عرق هم روی پیشانی آنها نمی‌نشیند و آن گاه برای چنین عملی میلیون‌ها دلار هم دریافت می کنند؟ حال شما انتظار دارید که عده‌ای کودک و نوجوان کنگویی در قبیله خود در برابر صفحه تلویزیون، چنین ورزشی را به فوتبال ترجیح دهند؟...» درواقع این فقدان علاقه به ورزش گلف در اکثریت نقاط جهان مشاهده می‌شد. اما همه این رفتارها و واکنش‌ها در مقابل گلف با پیدایش یک گلف‌باز با خصوصیات و شخصیتی کاملاً متفاوت با آنچه از یک گلف‌باز کلاسیک انتظار می‌رفت، دستخوش تغییر شد و چنین شد که ورزشکاری به نام «تایگر وودز» آوازه‌ای در جهان ورزش برای خود کسب کرد تا آنجا که به مشهورترین و ثروتمندترین ورزشکار آن هم در میان همه ورزش‌ها تبدیل شد و از نخوت و غرور دیگر سر از پا نمی شناخت و در اوج قدرت و اشتهار گرفتار یک حادثه وحشتناک شد حادثه‌ای که حتی زنده ماندنش را زیر سوال برده بود و چنین است سرگذشت او که همانا سرنوشت گلف است و گلف‌باز.

تولد در فقر

آنانکه در ابتدای زندگی ورزشی تایگر وودز او را شناخته بودند پرسشی به ذهن‌شان خطور کرده بود که البته تا حدودی هم حق داشتند. آنها سوال می کردند که چگونه سر و کله یک سیاهپوست حتی در اطراف ورزش گلف پیدا شده است؟ واقعیت این بود که برخلاف ورزش‌هایی چون بسکتبال یا مشت‌زنی که سیاهپوستان به ویژه در آمریکا در ردیف بهترین‌های جهان محسوب می‌شوند، گلف ورزشی است بسیار پرهزینه که قشر سیاهپوست نه علاقه‌ای به آن نشان می‌دهد و نه از نقطه نظر اقتصادی در شرایطی است که قادر باشد تا از پس هزینه‌های این ورزش برآید. کافی است که با یک محاسبه سرانگشتی روی هزینه‌های ورزش گلف تازه آن هم در سطح آماتور و آزاد، داشته باشیم.

ابتدا ما نیاز به مکانی ویژه برای انجام ورزش گلف داریم چراکه برخلاف ورزش‌هایی مانند فوتبال یا کشتی و امثال آن نمی‌توان روی هر سطحی به ورزش گلف پرداخت. بنابراین تنها اجاره یک زمین گلف، در حدود ۵۰ دلار برای هر ساعت هزینه در بر دارد. سپس وسیله ضربه زدن به توپ است که هر نوع ضربه‌ای، وسیله ویژه خود را لازم دارد. بنابراین شخص حداقل به پانزده وسیله ضربه زدن به توپ که به آن کلاب گفته می‌شود نیاز دارد که این هم خود به دویست دلار سرمایه احتیاج دارد و سرانجام نوبت به توپ کوچک گلف می‌رسد که علیرغم اندازه آن به خاطر خاص بودن جنس آن یک وسیله گران قیمت محسوب می‌شود و یک گلف‌باز حتی برای تمرین هم حداقل نیاز به یکصد عدد توپ گلف دارد که دویست دلار هزینه در بر دارد. تازه ما لباس و کفش و امثال آن را به حساب نیاورده‌ایم. اما برای همین حداقل‌ها هم پانصد دلار هزینه مصرف می‌شود. حال طبیعی است که چنین ورزش پرهزینه‌ای از دسترس قشرهای اقلیتی از جمله سیاهپوستان دور باشد.

اما در این میان «تایگر وودز» از همان بدو تولد زمین مسابقه گلف را در برابر چشمان خود داشت. دلیل آن هم یک جریان ساده بود. پدر او در حقیقت سرایدار یک زمین گلف بود که با خانواده‌اش در آن زندگی می کرد. بنابراین از آنجا که او مسؤولیت نظافت و حفاظت مجموعه گلف را داشت، فرزندش یعنی تایگر به آسانی و بدون صرف کوچکترین هزینه ای می‌توانست از مجموعه استفاده کرده و به گلف بپردازد.

درواقع تایگر از همان زمان که راه رفتن را شروع کرده بود، ضربه زدن به توپ گلف را هم یاد می گرفت و این فرصتی باد آورده برای یک کودک از پدری سیاهپوست و مادری تایلندی بود. و بدین ترتیب بود که تایگر وودز با ورزش گلف آشنا شد.

پیشرفت‌های حیرت‌انگیز

اما هیچ کس، حتی پدر تایگر هم نمی‌توانست پیش‌بینی کند فرزندش چنین استعدادی را در گلف از خود نشان دهد. البته در این میان مربیانی که در مجموعه مشغول بودند هم بسیار موثر بودند چراکه از همان کودکی نکات مختلف را به تایگر آموزش می‌دادند. البته برای آنها او پسر سرایدار مجموعه بود و وظیفه خود می‌دانستند که به او کمک کنند. اما آنها هم تصور نمی کردند که به یک ستاره تابناک در آینده، آموزش می‌دهند. اما آهسته آهسته و گام به گام تایگر وودز بازی را فرا می‌گرفت و بهتر و بهتر می‌شد تا اینکه در سال ۱۹۹۶ در بعد از ظهر یک روز یکشنبه که تعطیل هم بود و مسابقات گلف قهرمانی کشور مستقیماً از تلویزیون پخش می‌شد یک جوان لاغر اندام و سیاهپوست که ۲۰ سال بیشتر نداشت در برابر دیدگان حیرت زده میلیون‌ها تماشاگر و هزاران علاقمندی که از نزدیک شاهد این مسابقه بودند کاری کرد که ارستان و چنان ستارگان عالم گلف را جا گذاشت و قهرمان شد که این پیروزی مانند انفجار یک بمب پرقدرت در جهان ورزش صدا کرد. عناوین خبری همه جا تقریباً یکسان بود: «... یک جوان بیست ساله و سیاهپوست عنوان قهرمانی کشور را ربود...» و چنین شد که تایگر وودز در صحنه گلف حرفه‌ای متولد شد.

ادامه پیروزی‌ها

در طی دوازده سال بعدی و تا سال ۲۰۰۸ تایگر وودز صحنه گلف جهان را عرصه تاخت و تاز خود قرار داد و در این مدت ۷۲ عنوان قهرمانی در مهمترین تورنمنت‌های جهان را به دست آورد. این در حالی بود که تنها ۳۲ سال داشت. در این بین بیشترین عنوان قهرمانی که یک گلف باز در تاریخ این ورزش به دست آورده توسط **جک نیکلاس** بوده که صاحب ۸۰ عنوان قهرمانی شد. اما او این تعداد قهرمانی را پس از ۳۵ سال که در مسابقات شرکت کرد، به دست آورد. (ورزش گلف محدودیت سنی ندارد و شخص می‌تواند تا سنین کهنسالی هم در مسابقات مهم شرکت کند) درواقع جک نیکلاس در ۵۸ سالگی بود که اعلام بازنشستگی کرد و بنابراین همگان مطمئن بودند که تایگر وودز ۳۲ ساله خیلی زود رکورد جک نیکلاس را در هم خواهد شکست. گلف بر اساس گفته‌های کارشناسان و مربیان،

ورزشـی بسیار بیشتر از آمادگی بدنی و قدرت یا نفس نیاز به اعصابی مسلط و آمادگی روحی و روانی دارد و تفکر و دقت حرف اول را می‌زند. چرا که نه دویدنی در کار است و نه سرعت و نفس لازم دارد. زمان در آن نقشی ندارد و شخص می‌تواند هر قدر که خودش لازم بداند، وقت صرف کند. در حقیقت بیشتر گلف را با ورزش فکری مانند شطرنج مقایسه می‌کنند. اما حتی شطرنج هم در شرایط مسابقه‌ای دارای محدودیت زمانی است. بنابراین آنچه که گلف نیاز دارد اعصابی پولادین است و همین امر نقطه قوت تایگر وودز را تشکیل می‌داد.

او علیرغم محبوبیتی که داشت و استقبال فراوانی که از مسابقاتی که در آنها شرکت می‌کرد، به عمل می‌آمد، گویی در هنگام مسابقه هیچ صدا و حرکتی نمی‌توانست تا تمرکز او را بر هم بزند. او همه چیز را از ذهن خود دور می‌کرد و تنها به ضربه‌زدن به توپ و فاصله‌ای که باید پوشش داده می‌شد فکر می‌کرد. اما به غیر از نحوه شرکت در مسابقه و استواری عصبی، او به تنهایی در طی ده سال اصولاً وجهه ورزش گلف را در جهان تغییر داد. تا قبل از دوران تایگر وودز، گلف ورزشی بود برای مشتی سفیدپوست و ثروتمند آن هم از خانواده‌هایی با نام و سابقه خوش.

حتی کلوپ‌های گلف اختصاصی و برای اعضا بودند و اقلیت‌ها را راه نمی‌دادند. تماشاگران گلف هم مانند بازیکنان رفتاری بسیار آرام داشتند. آنها گاه و بیگاه و پس از یک ضربه خوب، با کف مرتب ورزشکار را مورد تشویق قرار می‌دادند. اما آمدن تایگر وودز، همه چیز را در گلف به هم ریخت. کودکان از خانواده‌های کم‌درآمد و حتی قشرهای اقلیتی مانند سیاهپوستان در کوچه و خیابان شروع به ورزش گلف کردند. حتی از آنجا که ابزار گلف بسیار گران و پرهزینه بود، این دسته از کودکان با دستهای خودشان و با قطعه چوب و تخته و پارچه و امثال آن ابزار بازی گلف را به شکلی خیلی ابتدایی ساخته و با آن در پارکها و کوچه‌ها به ورزش گلف می‌پرداختند. آنها همه از سرگذشت تایگر وودز آگاه شده بودند و می‌دانستند که او از دو سالگی گلف را در یک خانواده فقیر آغاز کرده بود. بنابراین کودکان سیاهپوست همه جا نام تایگر وودز را روی خودشان یا پیراهنشان می‌گذاشتند و با ابزار ابتدایی به گلف می‌پرداختند. بنابراین طی یک دهه نه تنها گلف از انحصار ثروتمندان و خانواده‌های با نام و نشان خارج شد، بلکه برای نخستین بار در میان ورزشهای محبوب و پر تماشاگر مانند فوتبال، بسکتبال و تنیس و امثال آن قرار گرفت. در این میان رفتار تایگر در حین مسابقه هم تغییر کرد. قبلاً رسم چنین بود که پس از یک ضربه خوب توسط گلف‌باز، او به ابراز احساسات مرتب تماشاگران، خیلی آرام پاسخ می‌داد و حداکثر دستی را برای آنان تکان می‌داد. اما در مورد تایگر وودز این جریان تفاوت داشت، یعنی هم تماشاگران به تشویق دیوانه‌وار توام با سر و صدای زیاد می‌پرداختند و هم تایگر در مقابل



تشویق‌های آنان، مشت خود را گره کرده و در هوا تکان می‌داد و یا مانند فوتبالیست‌ها آن هم پس از به ثمر رساندن گل، به این طرف و آن طرف می‌دوید و حتی پیراهن خود را از تن خارج می‌کرد. در حقیقت این گونه رفتارها از جانب تماشاگران و از سوی شخص تایگر وودز، صحنه گلف را دچار دگرگونی کرده بود. و دیگر این ورزش را از انحصار مشتی سفیدپوست ثروتمند خارج ساخته. و آنگاه گلف شروع به جذب تماشاگران از تمامی طبقات و قشرها کرد و طرفداران آن بیشتر و بیشتر شدند تا اینکه در ابتدای سال ۲۰۰۹ برای نخستین بار در تاریخ ورزشها بر طبق آمارگیری رسمی، تایگر وودز به عنوان بهترین و محبوب‌ترین ورزشکار در کلیه ورزشها انتخاب شد.

جالب اینکه از نظر محبوبیت جهانی و از نظر درآمد حتی از لیونل مسی فوتبالیست مشهور آرژانتینی پیشی گرفت. این اولین باری بود که گلف در صحنه جهانی حتی از فوتبال هم جلو زده بود.

تغییر عجیب در رفتار

رسیدن به اوج باعث ایجاد تغییر در رفتار تایگر شد. او به شکل غافلگیر کننده‌ای از طرفداران خود کناره گرفت و حتی در مصاحبه‌ها هم شرکت نمی‌کرد. در حالی که این رسانه‌ها بودند که بیش از هر عامل دیگری باعث اشتهار او شده بودند. تایگر حتی از امضا دادن به طرفدارانش هم خودداری می‌کرد و با پرخاشگری آنها را از خود می‌راند. برخی از منتقدین در جراید چنین عنوان کردند که تایگر ظرفیت این همه موفقیت و محبوبیت را نداشته و خود را در آن غرق کرده و حالا بیش از حد مغرور شده بود. حال این ابراز نظرهای منفی تایگر را بیشتر عصبی کرد و واکنش‌های او پرخاشگرانه‌تر شد. این موضوع به خصوص در رانندگی او مشهود بود. در همان زمان هم یک نشریه مشهور اقتصادی گزارش داد که تایگر وودز نخستین ورزشکار در تاریخ می‌باشد که درآمد سالانه او از یک میلیارد دلار هم بیشتر شده است.



او با برخی از ثروتمندترین کمپانی‌ها مانند نایکی، بیوک، ژیلت و امریکن اکسپرس، قراردادهای تبلیغاتی داشت، ضمن آنکه دستمزد او برای شرکت در هر تورنمنت هم به سه میلیون دلار رسیده بود. حتی رییس فدراسیون جهانی گلف هم اعلام کرده بود که این ورزش اکنون بسیار خوشبخت خود را احساس می‌کند چرا که بهترین و مشهورترین ورزشکار جهان اکنون در آن فعالیت می‌کند. اما در همین زمان هم تایگر رفتارش را تلخ‌تر کرده بود یعنی بین خود و طرفدارانش فاصله انداخته بود. و درست در همین زمان بود که سانحه به وقوع پیوست. در روز بیست و هفتم نوامبر و به سال ۲۰۰۹ او با اتومبیل اسپورت خود از خانه خارج شد و با سرعتی که گرفته بود ناگهان کنترل اتومبیل خود را در جاده از دست داد و دچار وحشتناک‌ترین تصادف ممکن شد.

زمانی که تایگر را به بیمارستان رساندند، تقریباً امیدی به زنده ماندنش نبود. تمامی بدن او در هم شکسته بود و آنگاه برخی از بهترین و مشهورترین جراحان کار روی او را شروع کردند. ابتدا زندگی را به او باز گرداندند و بعد یک به یک بازسازی روی استخوانها و قطعات استخوانی در بدن او آغاز شد. زانوهای او باید با استخوان‌های مصنوعی دوباره ساخته می‌شد و چنین بود وضعیت دنده‌ها و استخوان‌های کوچک و بزرگ دست و پا.

بازسازی بدن تایگر وودز دو سالی به طول انجامید و سرانجام در سال ۲۰۱۱ بود که او در یک مسابقه گلف به طور آزمایشی شرکت کرد و به مقام پنجاه و یکم رسید. پس از آن هم او مقام و مرتبه خود را در گلف از دست داد و از گلف‌باز شماره یک در جهان تا شماره چهل و هشتم سقوط کرد. بیشتر از همه این طرفداران او بودند که بسیار ناراحت شده بودند. کودکان سیاهپوست و اقلیت‌های دیگر که تنها امید داشتند که روزی خود به یک تایگر وودز دیگر مبدل شوند، مأیوسانه در انتظار بازگشت او بودند. مشکل تایگر هم جسمانی و هم روحی بود. از نظر جسمانی او حتی قادر نبود تا بدن خود را به شکل عادی خم کند و بر توپ ضربه بزند. والبته همین ناتوانی‌اش روی روحیه او هم تأثیر گذاشته بود. او می‌دانست که هنوز اهدافی برایش وجود دارند که باید در گلف به آنها برسد از جمله بیشترین تعداد قهرمانی در تاریخ ورزشی که تا دو سال پیش‌تر کاملاً در دسترس او بود، اما تصادف همه چیز را متوقف کرده بود. در واقع او از اوج به قهقرا سقوط کرده بود و به دنبال نردبانی بود که بر آن چنگ انداخته و خود را بالا بکشد. اما این نردبان هر لحظه بیشتر و بیشتر از دسترس او خارج می‌شد.

راهی برای بازگشت

در حدود دو هفته پیش بود که سرانجام تایگر به خود جرأت داد و برای شرکت در یک مسابقه مهم که تورنمنت قهرمانی اساتید نام داشت و در نوبه خود مهمترین مسابقات جهانی گلف به شمار می‌رفت، نام‌نویسی کرد. این نخستین تلاش او پس از تصادف در راستای

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که تمام درآمد خود را خرج می‌کند، در شاهراه فقر و گدایی است • مثل آمریکایی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

فقط یک ضربه

قسمت دوم



براساس سرگذشت: آریا

هفته گذشته گفتم که ادامه این داستان زیبا و کاملاً مجزا را هفته بعد می نویسم و حالا...

***

ازدواج قادر با «کیمیا» از انفجار یک بمب هم پرصداتر بود، مردم کم تعداد شهر کوچک ما، همانقدر که «داش قادر» را به خشونت، بی‌ادبی، حرام‌خواری و بی‌حیایی می شناختند، «کیمیا» را به مهربانی، مودب بودن، باایمانی و متانت قبول داشتند والبته سرکش بودن و مقابل ناحق ایستادن این دختر نیز حرفی جدا بود!

به همین خاطر وقتی خبر عروسی «قریب‌الوقوع» این دو نفر در شهر دهان به دهان چرخید، همه بهت زده از همدیگه می پرسیدند، «اینکه چرا «کیمیا» حاضر شده با داش قادر ازدواج کنه پرپیداست، پدر بیچاره‌اش واسه اینکه حق‌اش رو از قادر بگیره، چاره‌ای جز «چشم» گفتن و دودستی تقدیم کردن دخترش نداشت...

ولی ما حیرونیم که «قادر» چطوری قبول کرد با دختری که مثل پلنگ باهاش می‌جنگید ازدواج کنه؟»!

قصه رودررو شدن کیمیا و قادر (آن هم چندین مرتبه) یکی از معروفترین ماجراهای شهر ما بود، حدود دو سال قبل [زمانی که کیمیا تازه دیپلم گرفته بود] پدرش «آقاخیرالله» تصمیم گرفت بعد از حدود بیست سال که مستأجر یکی از خانه‌های عمویم بود، همان خانه را از او بخرد، و از آن جایی که چند سالی بود «قادر» وکیل تام‌الاختیار پدرش محسوب می‌شد و در تمام معاملات و خرید و فروش‌های پدرش، او حرف اول و آخر را می‌زد، به همین خاطر «آقاخیرالله» نیز مانند بقیه مردم با «داش قادر» وارد معامله شد، آن طور که خود «کیمیا» می‌گفت و چند تا از همسایه‌ها نیز تأیید می‌کردند، یک روز صبح «قادر» برای انجام معامله به خانه آنها می‌رود و پول را می‌گیرد و موقعی که آماده می‌شوند تا به محضر بروند و سند را به نام «آقاخیرالله» بزنند، به او خبر می‌دهند که حال پدرش ـ عمویم ـ خوب نیست و قادر نیز بلافاصله آماده رفتن می‌شود و می‌گوید: «میرم پدرم رو تا بیمارستان می‌رسونم و میام که بریم محضر...» و به محض اینکه پیرمرد در کمال احترام می‌گوید: «پس پولها چی؟» داش قادر عصبانی می‌شود و فریاد می‌زند: «مگه نمی‌شنوی که می‌گم دارم میرم بیمارستان... شاید آنجا به پول نیاز بشه و مجبور باشم تا بانک برم... یا نکنه به من اطمینان نداری؟» و آقاخیرالله هم مانند همه مردمی که دستشان زیر ساطور قادر و پدرش بود، جرأت نمی‌کند اعتراضش را ادامه بدهد و می‌گوید: «اختیار داری «داش قادر...» ما سگ کی باشیم که به شما اطمینان نکنیم!» و قادر نیز با عجله از خانه می‌زنه بیرون.... آقاخیرالله هرگز نفهمید که آن روز و آن ساعت عموی من واقعاً مریض شده بود؟ یا آن تماس تلفنی از طرف دوستان قادر بود تا بهانه بشود که او همراه پولها از خانه بزند بیرون؟ البته همه می‌دانستند که قادر (علیرغم بدذاتی و حرام‌لقمه بودنش) چنین کاری نمی‌کرد که مثلاً بخواهد مال آدم ضعیف و نداری همچون خیرالله را بخورد و برای خودش چنین بدنامی بخرد، اما قادر بیمار بود... او دوست داشت همه آدم‌ها به پایش بیفتند و حتی برای گرفتن حق‌شان به او التماس کنند، کاری که «آقاخیرالله» نیز چند بار انجام داده بود و... تا روزی که «کیمیا» جلوی میدان بارفروشان شهر (که مالکش قادر بود و غرفه‌داران مستأجرش بودند) به سراغ قادر رفت و رودررو‌ی او ایستاد و جلوی چشم صدها زن و مرد، رخ به رخ‌اش قرار گرفت و فریاد زد: «فکر کردی این مردانگیه که پول یک پیرمرد ضعیف رو بخوری و مجبورش کنی بهت التماس کنه...؟ خیلی نامردی «داش قادر» که اینطوری به یک پیرمرد ظلم می‌کنی...!

قادر که سابقه نداشت کسی اینطور مقابلش قد علم کند، فقط به یک دلیل (به خودش قول داده بود) در آن لحظه گردن کیمیا را خرد نکرد، چرا که برایش افت داشت بگویند: «داش قادر یک ضعیفه رو کتک زده...»

به همین خاطر پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «برو خدا رو شکر کن که داش قادر روی «لچک به سرها» دست بلند نمی‌کنه... وگرنه الان به جای اینکه وایسی و لُغُز بخونی، جنازه‌ات کف خیابون افتاده بود...»

کیمیا امابی آن که بترسد و جا بزند می‌گوید: «اگر مردونگی به اون سبیلی باشه که تو گذاشتی... گربه‌های شهر از تو مردترند قادر... اما مطمئن باش من بالاخره حق پدرم رو ازت می‌گیرم...»

بعد از آن ماجرا، کیمیا دو، سه مرتبه دیگر نیز رو در روی قادر ایستاده بود، یک بار جلوی منزلشان، یک مرتبه وسط خیابان و دفعه آخر، در ایام محرم که «داش قادر» جلوی تکیه ایستاده بود که کیمیا از راه رسید و هر چه دلش خواست نثارش کرد و آخر سر گفت: «سیاه پوشیدن تو بی‌حرمتی به امام حسین(ع) و کربلاست... تو حتی از یزید هم نامردتری قادر...»

و همان شب بود که اولین مرتبه این جمله را از زبان پسر عمویم شنیدم، کم کم داره از «ماده ببر» خوشم میاد...» آن روزها من سال آخر دانشگاه بودم و قادر که ۲۶ سال داشت، مدتها بود که از سوی پدرش موظف شده بود زن بگیرد. اما «داش قادر» که غرق در خوشگذرانی‌های شبانه بود، به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد ازدواج بود! با این حال چون از سوی عمویم (که حالا دیگر پیر و از پا افتاده شده بود) مورد تهدید قرار گرفته بود که «اگر زن نگیری و کالتم رو ازت پس می‌گیرم» مدتها بود دنبال دختری می‌گشت که مثلاً عاشقش شود و بعداً با او ازدواج کند.

آخر شب آن شب که کیمیا جلوی در تکیه

من با خدای خویش با زبان خود صحبت می‌کنم، می‌دانم که زبانم را می‌داند، زبان پارسی، زبان جاودانه

● حسین رحمت‌نژاد

اعتبارش را لگدمال کرد... قادر که هنوز هم مرا سگ وفادارش می‌دانست در گوشم زمزمه کرد، کم کم داره از این ماده ببر خوشم میاد... یعنی راستشو بخوای دلم می‌خواد جوری این دختره رو رام کنم که هیچ کس باورش نشه!»

من که آن روزها حدود یک سال به پایان درسم مانده بود، مثل همه بیست و سه سال گذشته، باز هم باید حرفی می‌زدم که او خوشش بیاید. مخصوصاً حالا که به روزهای پایان انتظارم نزدیک می‌شدم، قصدم این بود که به محض گرفتن لیسانسم، آن شهر را ترک کنم و راهی دیاری دیگر بشوم و زندگی راحتی را برای خودم آغاز کنم، زندگی که دیگر سایه «داش قادر» بالای سرم نباشد، و طعنه‌ها و دشنام‌های عمویم را نشنوم و... به همین خاطر در پاسخ به پسرعمویم گفتم: «اگر این کار رو بکنی که شاهکار کردی... ولی فکر می‌کنی کیمیا قبول کنه؟»

داش قادر یکی از همان قهقهه‌های چندش‌آورش را سر داد و گفت: الحق که گوساله به دنیا آمدی و گاو هم از دنیا می‌ری آریا... حالا وایسا و ببین باباش چطوری دخترش رو دو دستی تقدیمم می‌کنه!

راستش را بخواهید آن شب در دلم قادر را مسخره کردم، چرا که مطمئن بودم «کیمیا» حاضر به ازدواج با پسرعمویم (که از او متنفر بود) نخواهد شد، اما قادر راهش را خوب بلد بود، درست فردای روزی که ماه صفر تمام شد، برای پدر کیمیا پیغام فرستاد: «اگر می‌خوای سند خونه روبه نامت بزنم... دخترت باید زنم بشه؟!»

اولین مرتبه که قادر این پیغام را فرستاد، آقاخیرالله گفته بود: «جنازه کیمیا را هم روی دوش‌ات نمی‌گذارم... اما کیمیا که خوب می‌دانست پدرش جز آن خانه هیچ ندارد، خودش پا جلو گذاشت و برای قادر «پسغام» فرستاد: «اول سند رو به نام پدرم بزن و بعد منو عقد کن!» قادر اما، آنقدر ساده نبود که به این راحتی بازی کیمیا را بخورد و قرار شد، همزمان به محضر بروند و هر دو سند را امضا کنند، خانه مال آقاخیرالله شود و دخترش مال داش قادر...

اینطوری بود که خبر ازدواج قادر و کیمیا دهن به دهن بین مردم چرخید و کیمیا شد زن داش قادر! ولی هنوز یک ماه از ازدواجشان نگذشته بود که پیرمرد دق کرد و مرد، آقاخیرالله که به چشم می‌دید قادر با دخترش مثل حیوان رفتار می‌کنه، یک شب دچار سکته مغزی شد و سه روز بعد در بیمارستان تمام کرد...!

از آن به بعد بود که کیمیا شد بلای جان «داش قادر» اگر بگویم نمی‌گذاشت آب خوش از گلوی شوهرش پایین برود دروغ نگفته‌ام، شبی نبود که قادر با کمربند به جان زن بیچاره بیفتد و بدنش را کبود نکند! اما فردا صبح، کیمیا دوباره همان کاری را می‌کرد که می‌دانست قادر را عاصی می‌کند، می‌رفت جلوی خانه عمویم و شروع به داد و فریاد می‌کرد: «آهای پیرمرد نامرد ببین پسرت با من چه رفتاری می‌کنه... از بس لقمه حروم توی سفره‌ات آوردی، پسرت تبدیل به یک گرگ شده»! او آخر شب که می‌شد، دوباره قادر با مشت و لگد به جان زنش می‌افتاد تا او را «آدم» کند!

اما کیمیا فقط دو یا سه روز ساکت بود، یعنی همان مدتی که لازم بود توی رختخواب بماند تا کبودی صورت و زخم‌های دست و پایش خوب شود، و دوباره راه می‌افتاد و مخصوصاً زمانی را برای رودررو شدن با شوهرش پیدا می‌کرد که مثلاً او در بین رفقایش نشسته باشد، یا مشغول انجام یک معامله باشد و... و آن وقت رو به قادر می‌کرد و می‌گفت: «این آقایون می‌دانند تو با زنت چه رفتاری می‌کنی...؟ خبر دارند هر شب منو کتک می‌زنی؟»

زندگی سگی قادر و کیمیا چهارده ماه طول کشید، تا بالاخره تحمل قادر تمام شد و تصمیم گرفت زنش را طلاق بدهد... آنقدر هم از دستش عصبانی بود که علیرغم اینکه همه می‌گفتند این کار را نکن، اما قادر زنش را سه طلاقه کرد، فقط به این قصد که دیگر به سراغ او نرود... اما فقط ۲۴ ساعت طول کشید تا پشیمان شود! خودش به من اینطور گفت: «روزی که سه طلاقه‌اش کردم آنقدر مست بودم که نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم...

اما فردش که از خواب بیدار شدم تازه یادم آمد چه غلطی کردم... تازه یادم افتاد که من کیمیا را با همه آزار و اذیتهایی که می‌کرد چقدر دوست داشتم... به کسی دیگه‌ای که جرأت نمی‌کنم بگم آریا... اما به تو (که می‌دونم به هیچ عنوان دهنت باز نمی‌شه) می‌گم که من عاشق کیمیا بودم... عاشق همین غرورش بودم...

من می‌میرم آریا... من بدون کیمیا می‌میرم...»

اولین مرتبه‌ای بود که می‌دیدم «داش قادر» اینطور ذلیل و زمینگیر شده است، هیچ کس باور نمی‌کرد که یک زن توانسته باشد اینطوری «داش قادر» را اسیر کرده باشد، اما این حقیقت داشت، قادر اشک می‌ریخت و مثل سگ پشیمان بود! من اما، اگر ظاهراً به قصد دلجویی، ولی در باطن برای اینکه جگرش را بسوزانم گفتم: حالا می‌خواهی چیکار کنی داش قادر؟ چطوری می‌خوای او را به دست بیاری؟

قادر که دوباره به جلد شیطان فرو رفته بود، به جای اشکهای چند لحظه قبلش خنده‌ای ابلیس گونه سر داد و گفت: دوباره می‌گیرمش... دوباره باهاش ازدواج می‌کنم...

آتش جمله‌ام را بیشتر کردم و گفتم: «امیدوارم بتونی... اما سه تا مشکل بزرگ سر راهت هست داش قادر، اول اینکه شاید «کیمیا» با یک نفر دیگه ازدواج کنه...؟ دوم اینکه شاید برای همیشه از این شهر بره... و از همه مهمتر مشکل سومه... تو زنت رو سه طلاقه کردی داش قادر... یعنی اینکه او باید یک بار با یک مرد دیگه ازدواج کنه تا بعد از طلاق گرفتن از او، به تو حلال بشه... میفهمی که چی می‌گم داش قادر...؟ منظورم «محلل» است!

قادر «زهرخندی» به چهره نشاند و گفت: «اولاً خودت هم می‌دونی که «کیمیا» هیچکس رو نداره و جرات نمی‌کنه تنهایی از این شهر بره...

ثانیاً فکر می‌کنی مردی در این شهر پیدا بشه که جرات بکنه به خواستگاری زنی بره که من می‌خوامش؟!

خواسته و ناخواسته حق با او بود، سر تکان دادم و گفتم: «و بالاخره محلل؟»

قادر قهقهه‌ای سر داد و زد روی شانه‌ام و گفت: «وقتی خدا پسرعموی با معرفتی مثل تو نصیبم کرده... دیگه چه غصه‌ای دارم؟!

یک لحظه مغزم نکشید و منظورش را نفهمیدم، اما فقط چند ثانیه طول کشید تا دانستم که منظور او چیست، من باید «محلل» او و زنش می‌شدم! وقتی به چشمان بدذات قادر نگاه کردم، ناگهان یاد دوران دبستان افتادم، همان روزهایی که مرا می‌فرستاد تا برایش لیوان آب را پر کنم... همان روزهایی که دستور می‌داد کیفش را به مدرسه ببرم... و بعدها همان ایامی که هر وقت دعوایی می‌کرد و قرار می‌شد شب را در کلانتری بگذراند، این من بودم که باید جرم را برگردن می‌گرفتم و... تمام این صحنه‌ها پیش چشمم ظاهر شد و با خود گفتم: «من هنوز هم باید برای او یک سگ نگهبان باشم.... بیچاره پدرم که چه آرزوهایی برای من داشت...»

ـ کجایی آریا... تو فکری؟ نکنه می‌خوای «نه» بگی؟

این را قادر گفت و مرا به خود آورد و تا مانند همیشه، همان جوابی را به او بدهم که دوست داشت بشنود: «من سگ کی باشم بگم نه «داش قادر...»؟ شما ولی‌نعمت منی... من روزی چهل بار آرزو می‌کنم موقعیتی پیش بیاد که بتونم محبتهای تو رو جبران کنم «داش قادر» رو چشمم... هر وقت شما بگی، انجام وظیفه می‌کنم...

اینها را که گفتم لبخند رضایت بر چهره قادر نشست و گفت: «خبرت می‌کنم... راستی «آریا» حالا که درست تموم شده می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای اداری بشی یا اینکه «نگذاشتم حرفش تمام شود و باز هم جواب دلخواهش را دادم: «هر کاری شما صلاح دیدی می‌کنم!»

قهقهه قادر به آسمان رفت تا من خشم بیشتری را در خود ذخیره کنم...

***

چند ماهی از ماجرای جدایی «قادر از کیمیا» گذشته بود. حالا دیگر همه مردم شهر می‌دانستند «داش قادر» قصد دارد با استفاده از یک محلل با کیمیا دوباره ازدواج کنه، همانطور که می‌دانستند «محلل» او نیز من هستم!

در این چند هفته آخر طوری برای «قادر» دم تکان می‌دادم که از چشمانش به من بیشتر اعتماد پیدا کرده بود و به همین خاطر نگران «محلل» نبود!

تنها مشکلی که وجود داشت «سرکشی» کیمیا بود، در این دو، سه ماه لااقل ده تا از رفقای قادر و ریش سفیدهای فامیلش برای جلب رضایت کیمیا (برای اینکه دوباره با قادر ازدواج کنه) به سراغ کیمیا رفته

بقیه در صفحه ۶۲

باریکتـر از مـو

beigi_somayeh@yahoo.com
سمیه داوودبیگی



ای گل

از: م.ر ـ آرمیدخت

گل از اون بالا منطقه‌ای رو دید زرد رنگ، سرزمین وسـیع و پهناوری بود. پیش خودش گفت من همین جا می‌مونم. رو به خدا کرد و گفت:

خدایا منو همین جا قرار بده

خدا گفت: گل من! اینجا مناسب تو نیست؛

گل گفـت خدایا خودت به من گفتی انتخاب کن و من هم اینجا رو انتخاب کردم.

خدا گفت:نه همین که گفتم

گل نالید که خدایا تو دل منو آزردی چرا با من این کار رو کردی؟

کـره زمیـن می‌چرخید و گل نظاره گـر زمین بود ناگهـان گل منطقـه‌ای رو دید آبی رنگ آبی که از بالا برق زیبایی داشـت زیبایی و برق رنگ آبی دل گل رو با خودش برد.

گل گفـت خدایا من اینجا رو می‌خوام خدایا من رو همین جا پایین بذار

خدا گفت گل من اینجا هم مناسب تو نیست... گل گفـت خدایا چرا منو اذیت می‌کنی چرا به من سـخت می‌گیری تو دل منو گل آفریدی شکننده و عاشق و حالا مدام دل عاشق منو می‌شکنی چرا اون چیزی که بهش علاقه‌مند می‌شم و عاشق رو از من دور می‌کنی؟

خـدا گفـت همین که گفتم؛ و کـره زمین همچنان می‌چرخیـد گل گریـه می‌کرد و با چشـمان گریان به زمین نگاه می‌کرد دلش گرفته بود خسته شده بود دوری اون دو تا سـرزمین خیلی اذیتش می‌کرد به طوری که از خدا آرزوی مرگ می‌کرد. دوست داشت زود منزلگاهی رو پیدا کنه دیگه براش هیچی مهم نبود عشق مهم نبود، فقط یه چیز مهم بود دیگه خسته شده بود دوست داشت سریع جایی رو پیدا کنه و توش منزل کنه ناگهان چشم گل به سرزمینی افتاد سبز و زیبا گل پیش خودش فکر کرد و گفت:

عجب جایی چقدر اینجا سـبزه سـبز مثل برگهام مثل سـاقه‌ام حتما اینجا جای منه خدا می‌خواسته من اینجا باشم که نگذاشته اون دو مکان قبلی بمونم آره بابا جای من اینجاسـت. گل عاشق و دل داده‌تر از گذشته شده بود عاشق‌تر از گذشته رو به خدا کرد و گفت خدایا فهمیدم چقدر دوسـتم داری تو همین رو می‌خواستی خدایا منو اینجا قرارم بده زود باش دیگه طاقت ندارم خـدا گفت گل من اینجا هم مناسـب تو نیسـت جای دیگه‌ای رو انتخاب کن.

گل گریـه کرد و گفت: خدایا چـرا با من اینکار رو می‌کنی من گلم دل منو نشکن خدایا من با تو قهر می‌کنم خـودت برام جایی پیدا کن تو برای خواسـته‌های من اهمیتی قایل نیستی خدا گفت: به من توکل می‌کنی؟

گل گفت: هر کاری دوست داری بکن.

خدا دست گل رو گرفت و در تاریکی شب او را در جایی گذاشت.

گل از بـس گریـه کرده بود خوابش گرفت و ندید که خدا او را کجا گذاشت.

گل خواب بود که نوری ملایم به چشـمش خورد آروم چشماش رو باز کرد تا چشماش رو باز کرد دونه دونه‌هـای آبی خنک ریخت روی صورتش گل خیلی تشنه بود تشنه تشنه

با قطره‌های آب تشـنگیش رو بر طرف کرد با آب چشماشـو شسـت وقتی چشـماش باز تر شد دید پیر مردی مهربان با وجدی که توی چشماش فریاد می‌زد داره گل رو نگاه می‌کنه گل اطرافشو نگاه کرد خدا اونو گذاشته بود توی یه باغچه کوچک توی خونه یه پیر مرد تنها. پیر مرد خدا رو شکر کرد که گلی زیبا توی خونش در اومده گل‌های دیگه به گل تازه وارد سـلام گفتن و از اون استقبال کردن.

گل عاشق رو به آسمون کرد و به خدا گفت: خدایا منـو تـوی این باغچه کوچک گذاشـتی من لیاقتم این بود یا اون سـرزمین‌های قشنگی که دیدم این بود اون سرزمینی که به من وعده داده بودی؟

خدا گفت: اولین جایی رو که دیدی اسـمش بیابان بود جایی که توش آب نیست و خاکش داغ داغه تو اونجا بیش از چند دقیقه طاقت نمی‌آوردی و می‌مردی.

گل گفت: خوب اون سرزمین آبی چی بود.

خدا گفت: اون قسـمت دریا بـود دریا پر آبه آب شـور تو اونجا خفه می‌شـدی و می‌مردی... گل گفت خدایا اون سـرزمین سـبز رنگ که هم جنس و رنگ خودم بود چی؟

خدا گفت: اسـم اون سـرزمین جنگله جنگل پر از درخت‌های بلنده و تو هم گلی هستی کوچک که احتیاج به آفتاب داری وجود اون درخت‌های بلند به تو اجازه نمـی‌داد که آفتاب بخوری... تو بدون آفتاب خشـک می‌شدی و می‌مردی.

گل گفت: اینجا کجاست؟

خـدا گفت: اینجا باغچه کوچـک پیر مرد یه که به تو می‌رسـه، آبت میده، کود بـرات می‌ریزه، مواظب حشره‌های موذی هست که روت نشینه...

گل گفت: خدایا پس چرا تو منو انقدر عاشق کردی؟ چـرا اونجاهـا رو به من نشـون دادی؟ خدا گفت: همه اینهـا به خاطر این بود کـه بفهمی و کاملاً درک کنی که من چقدر تو رو دوسـت دارم. اگـر از اول می‌آوردمت اینجا این قدر که الان می‌دونی دوسـت دارم اون موقع نمی‌فهمیـدی من تـو رو اونقدر دوسـت دارم که دلم نمی‌خواد تو سـختی بکشـی. اگر توی صحرا می‌مردی صحرا هم از مرگ تو غمگین و دل مرده می‌شد من هم به خاطر تو هم بخاطر صحرا این کار رو نکردم صحرای منم قشـنگه، پر از زیبایی‌هاست. اگر تو توی دریا می‌مردی هـم دریا ناراحت می‌شـد هم ماهی‌های تـوی دریا. تو خودت می‌دونی چقدر دریا قشنگه و زیبا اگر توی جنگل می‌مردی، جنگل از غصه دق می‌کرد و خشـک می‌شد. اونوقت تمام حیوان‌ها هم می‌مردن... حالا می‌بینی، من همه شما رو دوست دارم. گل و دریا و صحرا و هر چیزی که توی دنیاست. همتون زیبا هستین و زیبا... گل گفت خدایـا منو ببخش. تو چقدر مهربون هسـتی و ما چقدر نـادون... اما یه چیـزی روی گل مونده بود. رنگ گل از داغ عشق سرخ سرخ شده بود. سرخ سرخ

از دریا بزرگتر

خیلی وقت بود که به خدا گفته بودم

جواب می‌شنیدم از قطره تا دریا راهی ست طولانی

راهی از رنج و عشـق و صبوری هر قطره را لیاقت دریا نیست از عشق عبور کردم و گذشتم عشق را پشت سر گذاشتم عشق ایستاد و منجمد شد عشق روان شد و راه افتاد و هر بار چیزی از رنج و عشـق و صبوری آموخت تا روزی که خدا گفت

امروز روز توست روز عاشق شدن

خدا عشـق را به قلبم رسـاند عشـق طعم یاس را چشید طعم یاس را.

اما روزی عشق به خدا گفت از دریا بزرگتر آری از دریا بزرگتر هم هست خدا گفت هست

عشق گفت پس من آن را می‌خواهم

بزرگترین را بی‌نهایت را خدا عشـق را برداشـت و در قلب آدم گذاشـت و گفت اینجا بی‌نهایت اسـت آدم عاشق بود

دنبال کلمه‌ای می‌گشـت تا عشق را توی آن بریزد اما هیچ کلمه‌ای توان سنگینی عشق را نداشت آدم همه عشـقش را توی یک قطره ریخت عشق از قلب عاشق عبور کرد و وقتی که اشـک از چشـم عاشق چکید خدا گفـت حالا تو بی‌نهایتی چون که عکس من در اشـک عاشق است

این هفته گفتگو با یک وزنه‌بردار دوست داشتنی به نام امیرحسن

کسی که حقش را پایمال کردند

داود غرانوش

«امیرحسن فردوس» از آن جمله وزنه‌بردارانی بود که در چند مسابقه جهانی، آسیایی و المپیک برای ایران مدال و افتخار کسب کرد و با امتیاز آوری خود به تیم وزنه‌برداری ایران را حتی تا قهرمانی جهان نیز پیش برد.

متولد اصفهان

امیرحسن فردوس که متولد سال ۱۳۰۸ اصفهان است. پدرش اسدالله فردوس در جوانی به کار خرید و فروش اتومبیل اشتغال داشت. او در اواخر عمرش یکی از بقعه‌نشینان بارگاه حضرت عبدالعظیم در شهرری شد. امیرحسن تحت مراقبت پدر و مادرش خانم فخرالملوک دوران نوجوانی را طی کرد. امیرحسن بعدها، پس از ترک تخته وزنه‌برداری در سال ۱۹۶۲ با اخذ مدارک مربی‌گری و داوری به سلک این گروه درآمد و او در مسابقه‌های داخلی معمولاً عضو هیأت ژوری بود. بعدها به سمت کمک‌مربی و سرمربی‌گری تیم ملی منصوب شد.

وی دو برادر و دو خواهر داشت. دو فرزند به نامهای فرناز ۳۷ ساله و امید ۲۹ ساله دارد.

کار و ورزش

امیرحسن پس از طی دوران تحصیل ابتدایی، وارد تحصیل در دبیرستان شد و دو سه سالی نیز در دبیرستان درس خواند! اما تحصیل را رها کرد و به کار و ورزش روی آورد.

فردوس، در آغاز به ورزش باستانی پرداخت، ولی پس از مدت کوتاهی با دیدن قهرمانی‌های مرحومان جعفر سلماسی و محمود نامجوی علاقه‌مند به تمرین در رشته وزنه‌برداری شد.

بعد او جسارتی به خود داد و از رییس بزرگ اجازه خواست وزنه ۶۰ کیلویی را بالای سر ببرد و وقتی در این کار توفیق یافت، سید رسول رییسی دستی به پشت او زد و گفت: خیلی استعداد داری. از فردا بیا باشگاه نیرو و راستی با هم تمرین کنیم.

بدین ترتیب وی در باشگاه نیرو و راستی با راهنمایی رییسی، کار تمرین با وزنه‌های سبک را آغاز کرد و پس از ۴ سال تمرین در سال ۱۳۲۷ در ۱۹ سالگی، در مسابقه‌های قهرمانی، باشگاه‌های تهران شرکت کرد و اول شد. بعد هم در مسابقات قهرمانی کشور به مقام سوم رسید. مجموع حرکات او در پرس، یک ضرب و دو ضرب ۲۸۰ کیلو بود فتحعلی مقدسیان با ۲۸۵ کیلو و امیل قاراپط اوهانیان با ۲۸۲/۵ کیلو اول و دوم شدند.

*** مرحوم جعفر سلماسی، مسؤولان ورزش کشور عامل ظلم به فردوس بودند**



سال ۱۹۴۹، مسابقات جهانی هلند، اعضای تیم ملی وزنه‌برداری ایران از چپ به راست، مرحوم محمد نامجو، مرحوم جعفر سلماسی، امیرحسن فردوس، محمدحسن رهنوردی و میر رسول رییسی

دعوت به تیم ملی

در سال‌های ۱۳۲۸ و ۲۹ با رقابت با مقدسیان و جلال منصوری به حد نصاب‌های ۲۹۰ کیلو و ۲۹۵ کیلو دست یافت و همراه با منصوری برای شرکت در مسابقات جهانی سال ۱۹۴۹ به اردوی تیم ملی دعوت شد و در ۳۰ مرداد ۱۳۲۸ در زمین تنیس امجدیه سابق در مسابقه انتخابی با رقابتی جانانه با جلال منصوری (۳۰۵ کیلو) همراه تیم ملی راهی هلند شد. امیرحسن فردوس همراه شش ورزشکار ایرانی برای نخستین بار در یک مسابقه رسمی جهانی (هلند ۱۹۴۹) حضور یافت و حاصل این جوان ۲۱ ساله در این مسابقات رضایت بخش بود.

سال جهش

سال ۱۹۵۰ سال جهش او بود. این بار پاریس میزبان مسابقه‌های وزنه‌برداری جهانی بود. او نیز در کنار نامجو، رهنوردی «محمدحسن» و سید رسول رییسی قهرمانان نام‌آور و پرآوازه جهان، در این مسابقات حضور یافت و با بلند کردن وزنه‌های ۹۷/۵ کیلو پرس، ۱۰۲/۵ یک ضرب و ۱۳۵ کیلو دو ضرب و مجموع ۳۳۵ کیلو در رده چهارم جهان قرار گرفت.

امیرحسن فردوس در سال ۱۹۵۱ در میلان ایتالیا و در مسابقات جهانی با کاپیتانی نامجو حضور یافت و با مجموع ۳۲۷/۵ کیلو (۹۷/۵ پرس، یک ضرب ۱۰۵ کیلو، و دو ضرب ۱۲۵ کیلو) پس از ابراهیم شمس قهرمان مصری (۳۴۲/۵ کیلو) و پیت من آمریکایی (۳۳۷/۵ کیلو) برنده مدال برنز شد.

مسابقات هلسینگی

امیرحسن فردوس در المپیک ۱۹۵۲ هلسینگی در دسته سبک وزن با ۲۳ وزنه‌بردار رقابت داشت که با برداشتن وزنه‌های ۱۰۲/۵ پرس، ۱۰۷/۵ پرس و ۱۳۵ کیلو دو ضرب و مجموع ۳۴۵ کیلوگرم در رده پنجم المپیک ایستاد. اگر او ۱۰۰ گرم اضافه وزن نداشت، در رده چهارم جای کیم چانگ هی کره‌ای را می‌گرفت اما...

مدال طلای آسیایی ۱۹۵۱

امیرحسن فردوس یک مدال طلا نیز از بازی‌های آسیایی ۱۹۵۱ دهلی‌نو هند دارد که در جای خود ارزش آفرین است. البته در طی دوران قهرمانی بسیار به وی در زمانی که مرحوم سلماسی مربی تیم بود، محبت شد. خصوصاً در بازی‌های المپیک هلسینی هم سلماسی و هم فردوس در آن جا حضور داشتند، البته سلماسی حذف شد چون تمرین نداشت، اما فردوس رتبه پنجم را کسب کرد. ■



نخستین دوره بازی‌های آسیایی، ۱۹۵۱ دهلی‌نو: ردیف نشسته از راست: امیرحسن فردوس، برنده مدال طلای دسته ۶۷/۵ کیلو»، علی میرزایی، ارشام خاچیکیان، ایستاده از راست: رییسی، لئون کورکچیان، جعفر سلماسی، دکتر محمدحسن رهنوردی، جلال منصور و فیروز پژوهان

به جای اینکه خود را یک انسان ببینید، به سیمای موجود الهی به خویشتن نگاه کنید • کاترین پاندر

گزارشی تکان دهنده و حقیقی درباره تایتانیک و برخی از کسانی که در آن سفر تاریخی در کشتی سفر می کردند

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

یک صد سال گذشت

ماجراهای تایتانیک

داستان‌های واقعی از قهرمانان و بزدلان

نقل از نیوزویک

فرا رسیدن یکصدمین سالگرد

با آنکه دقیقاً یکصد سال از آن شب تاریخی که کشتی تایتانیک با یک هزار و پانصد مسافر نگونبخت به اعماق آبهای سرد اقیانوس اطلس فرو رفت، می گذرد اما هنوز هم گویی که فاجعه مذکور همین دیروز اتفاق افتاده است. دلیل آن هم تعداد پرشمار کتابها، مقاله ها و فیلم هایی است که به ماجرای تایتانیک اختصاص داده شد. از کتاب خاطره انگیز و غمناک «شبی برای خاطره ها» اثری کلاسیک از والترلورد گرفته تا فیلمی مسحور کننده از نظر جنبه های تصویری، ساخته «جیمز کامرون» به نام تایتانیک که همه اینها باعث شده چنین فاجعه ای همواره در اذهان باقی بماند. اما یک وجه مشترک میان تمامی آثار وجود دارد و آن پرداختن به کلیات ماجرا است، اینکه تایتانیک چگونه غرق شد و روندهای فنی و مهندسی در کشتی چگونه شکل گرفت تا به فاجعه منتهی شد؟ اکنون که فرا رسیدن یکصدمین سال غرق تایتانیک غرق ناشدنی!

دوباره آن را بر سر زبانها انداخته است. بدون مناسبت نیست که اشاره ای هم به چهره ها و نام ها داشته باشیم، نام هایی که اگر چه به فراموشخانه تاریخ پیوسته اند اما از اعماق آب های سرد اقیانوس اطلس، هر از گاهی ندایی از آنان به گوش می رسد.

حقایق پیرامون تایتانیک

همگان در مورد کشتی تایتانیک و سرنوشت آن دارای اطلاعات کلی و کافی می باشند. در آوریل سال ۱۹۱۲ یعنی درست یکصد سال پیش مدرن ترین و عظیم ترین کشتی مسافری تاریخ در نخستین سفر خود با بیش از دو هزار و دویست مسافر و خدمه طی یک سفر یک هفته ای از انگلستان عازم نیویورک در آمریکا شد.

اما در پنجمین شب این سفر و در آب های سرد نزدیک به کانادا، این کشتی که لقب غرق ناشدنی هم به آن داده بودند، به شکل غافلگیر کننده ای به یک کوه یخی برخورد می کند. حال صدمه و تخریب در بخش های زیرین کشتی به گونه ای بود که در زمانی برابر با دو ساعت و نیم، این کشتی عظیم دو نیم شده و در حدود دو هزار متر به اعماق آبهای اقیانوس اطلس فرو می رود. در این فاصله هفتصد و اندی مسافر که بیشتر زنان و کودکان آنها را تشکیل می دادند، در قایق های نجات جای داده شدند و عجیب آنکه ظرفیت قایق های نجات هم برای همین تعداد در نظر گرفته شده بود اما بیش از یک هزار و پانصد مسافر و خدمه دیگر به سرنوشت شوم تایتانیک گرفتار شدند.

البته پس از فاجعه، جلساتی در پارلمانهای آمریکا و انگلستان برای تحقیق و تفحص درباره شناسایی دلیل و یا دلایل واقعی چنین فاجعه ای برگزار شد. ضمن آنکه محاکماتی چند هم در هر دو کشور انجام گرفت، اما در مجموع همانگونه که همگان پیش بینی می کردند، نتیجه گیری کلی تقصیر را به گردن برخی از نکات پیرامون طراحی و مهندسی کشتی انداخت و از همه مهمتر در اختیار نداشتن قایق های نجات به تعداد کافی، به عنوان یک کمبود غیر قابل گذشت، شناخته شده و سرانجام هم از عنصر بخت و شانس بد نام برده شد که چرا در آن ساعت هیچ کشتی مسافری و یا باری در فاصله نزدیک حضور نداشت تا به نجات مسافران اقدام کند. و بعد هم پرونده مختومه اعلام شد و به تاریخ پیوست. اما از آن زمان به بعد پژوهشگران و نویسندگان، تحقیقات شخصی و غیر رسمی خود را بسیار کامل تر و دقیق تر به انجام رساندند و از دل این تحقیقات بود که حقایق تلخ و شیرین بیرون آمد و بسیاری از دروغها هم برملا شد. برای مثال یک حقیقت ساده اما بسیار تلخ که بعدها فاش شد این بود که اتفاقاً در همان لحظات یک کشتی بزرگ به نام کالیفرنیا در فاصله ۲۵ کیلومتری از تایتانیک و در همان مسیر در حال حرکت بود و حتی پیام و تلگراف درخواست کمک اضطراری را هم از تایتانیک دریافت کرده بود، اما فرمانده کشتی یعنی کاپیتان تایلور زمانی که درباره کوه یخی شنید، از بیم به خطر انداختن کشتی و مسافران خود تصمیم گرفت تا برای نجات اقدام نکند و البته از نظر قانونی هم عذرا و موجه شناخته شد، اما از نظر اخلاقی، فقدان شجاعت و انسانیت، در فاجعه تایتانیک از نام او با تلخی و تنفر یاد می شود.

البته از این دست مثال ها که می توانست در سرنوشت تلخ از دست رفتگان تأثیر گذار باشد، در طی سال ها بسیار ذکر شده که هم جنبه های فنی و هم اشتباهات و ندانم کاری های فردی اما غیر عمدی را در بر گرفته است. اما آنچه که اکنون بسیار مورد توجه قرار گرفته و طی سالیان که در پیش داریم باید در انتظار پرداختن های ادبی، گزارشی و سینمایی درباره

آنها باشیم، چهره‌ها و نام‌ها است که به گونه‌ای در ماجرا تأثیر گذار و با سرنوشتی حیرت‌انگیز مواجه بوده‌اند. بد نیست که اشاره‌ای مختصر به آنها داشته باشیم.

مشهورترین بزدل و فراری

ابتدا باید از میلیونری موسوم به **بروس الیسمی** نام برد. او مدیر و سرمایه‌دار عمده شرکت «وایت لاین استار» یعنی شرکت سازنده کشتی تایتانیک بود و در واقع یکی از مسؤولان اصلی برای آن به شمار می‌رفت. حالا بر خلاف طراح کشتی یعنی **توماس اندروز** که بسیار هم احساس گناه می‌کرد و همچنین کاپیتان و فرمانده تایتانیک یعنی **ادوارد اسمیت** که در داخل کشتی باقی ماندند و در حالی که به راحتی قادر به نجات جان خود بودند همراه با سایر مسافران در اعماق اقیانوس با مرگ ملاقات کردند، این آقای ایسمی یکی از نخستین کسانی بود که خود را در پس عده‌ای زن و کودک در یک قایق نجات پنهان کرد و جان خود را نجات داد، اما تا پایان عمر از شدت خجالت در میان مردم ظاهر نشد.

اما یک ثروتمند دیگر

اما در جهت خلاف آقای ایسمی که مسؤول هم بود، در میان مسافران، میلیاردر مشهوری به نام «گوگن هایم» را داشتیم او به همراه پیشکار خود پس از آنکه همسر و فرزندان خود و پرستار آنها را در یک قایق نجات جای داد و از وضعیت آنها مطمئن شد، در حالی که خودش هم به آسانی می‌توانست در قایق نشسته و جان خود را نجات دهد، اما در عوض ضمن کمک به عده‌ای زن و کودک سرانجام به کابین خود باز گشت و به اتفاق پیشکار خود که تا به آخر به او وفادار باقی ماند، بهترین لباس ممکن را بر تن کرد و در پاسخ به یکی از خدمه کشتی که از او می‌پرسید که چرا جان خود را نجات نمی‌دهد، گفت: «ما نمی‌توانیم جای دو زن یا کودک را اشغال کنیم، ضمن آنکه برای ملاقات با خالق خود می‌خواهیم بهترین لباس را بر تن داشته باشیم...»

داستانی برای دل شکستن

بس آرمسترانگ، یک بانوی کانادایی و نویسنده‌ای مشهور که به همراه نوزاد خود سفر می‌کرد با عجله به کابین باز می‌گردد تا نوزاد کمتر از یکساله خود را برداشته و خود را به یک قایق نجات برساند اما هر چه جستجو می‌کند نوزاد را پیدا نمی‌کند. سرانجام به اصرار دوستان همسفرش او خود را به یک قایق نجات منتقل می‌کند.

اما آنقدر در مورد به همراه نداشتن نوزادش دلتنگ و ناراحت شده بود که تاب نیاورده و به دوستانش می‌گوید که ترجیح می‌دهد تا در کنار نوزادش او هم جان خود را از دست بدهد و در میان حیرت و ناراحتی چند بانوی دوست، دوباره از قایق به داخل کشتی باز می‌گردد و به همراه آن غرق می‌شود. غافل از آنکه یک پرستار در کشتی، قبلاً نوزاد او را پیدا کرده بود و با نوزاد روانه یک قایق نجات دیگر شده بود.

سرگذشتی حیرت‌انگیز

دروتی گیبسون یک دختر ۲۲ ساله بود که به دلیل ایفای نقش در چند فیلم صامت در سینمای آن روز برای خود اشتهاری را به دست آورده بود و او هم یکی از مسافران تایتانیک بود. دروتی از کودکی دختر بسیار فعالی بود و آرام و قرار نداشت. دروتی به آسانی می‌توانست همراه با زنان و گروه‌های دیگر که البته در کابین‌های لوکس و درجه یک ساکن بودند، سوار بر قایق نجات شده و خود را نجات دهد، اما او که دارای نفس و قدرت بالایی بود، به سرعت از پله‌ها سرازیر شده و خود را به کابین‌های درجه سوم و ارزان قیمت می‌رساند و از آنجا شروع به انتقال کودکان و زنان مسن به سوی عرشه کشتی می‌کند. به همین ترتیب او حدود پنجاه زن و کودک را نجات می‌دهد و خودش هم در آخرین لحظات با شیرجه به درون آب یخ زده و شنا کردن خود را به یک قایق نجات می‌رساند و خود را از مرگ نجات می‌دهد. حال نکته جالب این است که سه هفته پس از نجاتش، همین خانم دروتی گیبسون در یک فیلم ده دقیقه‌ای و صامت که از روی حادثه تایتانیک تهیه شد، نقش خودش را ایفا می‌کند و از آنجا که همه چیز را خودش شخصاً تجربه کرده بود، بازیگری او خارق‌العاده و واقعی تلقی شده و باعث موفقیت فیلم در گیشه می‌شود. البته دروتی گیبسون هم مانند اغلب بازیگران دوران صامت زمانی که صدا وارد جهان سینما می‌شود، از سینما کناره‌گیری می‌کند، این اتفاق در حدود پانزده سال پس از فاجعه تایتانیک رخ می‌دهد. از آن پس دروتی که زنی بسیار فعال بود و حال و حوصله بیکار نشستن را نداشت به مشاغل مختلف از جمله روزنامه‌نگاری و خبرنگاری حوادث می‌پردازد. تا اینکه همین علاقه به ماجراجویی او را در اواخر دهه سی میلادی به اروپا می‌کشاند. غافل از آنکه اروپا در آن زمان در آستانه آغاز جنگ جهانی دوم بود. او همانند بسیاری دیگر غافلگیر می‌شود و هنگامی که در ایتالیا به خبرنگاری مشغول بود، هجوم فاشیست‌ها و نیروهای آلمانی را مشاهده می‌کند. در این میان گشتاپو با پلیس نظامی و بسیار مخوف آلمان هیتلری، دروتی را به جرم جاسوسی دستگیر و شکنجه می‌کند تا از او اطلاعاتی بدست آورد، اما دروتی سرانجام به کمک گروهی از پارتیزان‌های ایتالیایی از زندان گشتاپو فرار می‌کند و به کشور خود باز می‌گردد. اما شکنجه‌ها اسباب بیماری او را فراهم می‌آورد و سرانجام در سال ۱۹۴۶ و در سن ۵۶ سالگی جان خود را بر اثر بیماری از دست می‌دهد.

سرگذشت یک قهرمان

واما در میان همه سرگذشت‌های مربوط به تایتانیک، داستان ناخدا دوم هربرت لایتولی، از جایگاه خاصی برخوردار است. چنان که هم اکنون مشغول تهیه فیلمی عظیم بر اساس سرگذشت او می‌باشند. در واقع در میان کلیه خدمه و کارکنان تایتانیک تنها کسی که قبلاً تجربه یک فاجعه دریایی دیگر را داشت همانا هربرت لاتیولر بود.

او به عنوان یکی از افسران کشتی موسوم به ونوس دریا، دو سال قبل از سفر تایتانیک عازم اقیانوس هند می‌شود و در آنجا به خاطر امواج سهمگین، کشتی واژگون می‌شود و اغلب مسافران و خدمه کشته می‌شوند، اما هربرت موفق می‌شود تا یک قایق نجات و حدود پنجاه و پنج نفر را از امواج سهمگین جمع آوری کرده و آنها را به ساحل نجات برساند، همین پیشینه سبب شد که هنگامی که او برای خدمت در تایتانیک، تقاضای استخدام خود را ارائه نمود توسط شخص کاپیتان انتخاب و به عنوان ناخدا دوم در کشتی تایتانیک مشغول کار شد. تا اینکه در آن شب سرنوشت‌ساز فاجعه واقع شد و کشتی در حال غرق شدن قرار گرفت. حال بسیاری از نجات یافتگان آن شب، بعدها در بیان خاطرات و یا در مصاحبه‌های خود، از افسری جوان تعریف کرده بودند که دیوانه‌وار به همه جا می‌دوید و به خصوص به طبقات زیرین و کابین‌های ارزان درجه سه می‌رفت و هر جا دست او به زن یا کودکی می‌رسید، شخصاً او را در قایق نجات قرار می‌داد. در حدود یک صد نفر شخصاً شهادت داده‌اند که هربرت خودشان یا کودک آنها را در قایق نجات جای داده بود. آنگاه هربرت در هنگام فرو رفتن تایتانیک به اعماق

بقیه در صفحه ۵۵


ناخدا دوم هربرت لایتولی



یک روز بیکاری، همچون یک شب بی‌خوابی، خسته کننده است

• پُتی سِن

بامشاوران مجله

سوال از شما

بنده پدری ۴۰ ساله ساکن یکی از روستاهای اطراف تبریز هستم و دارای همسری مهربان و خانه‌دار و البته نوزادی دوست داشتنی و دختری که مدت چند ماه است به علت ضعف شدید جسمی همسرم «بعد از زایمان» مجبور شده‌ام او را به مهدکودک نزدیک خانه‌مان ببرم تا حداقل در این فرصت همسرم بتواند کمی استراحت و تجدید قوا کند اما چند هفته پیش وقتی که طرح سراسری کنترل مهدکودک‌ها اجرا شد کارشناس آن مجموعه مرا به حضور خواست و عنوان کرد که دخترم رفتاری نامتعادل دارد و با توجه به کاهش ریشه موی سرش و حرکات دستش می‌توان گفت که او به نوعی اختلال که اگر نام آن را درست گفته باشم «رت» دچار است، اما بنده به حرف ایشان بسنده نکردم و فرزندم را به چند مرکز تشخیص دیگری هم بردم (البته بدون حضور همسرم چون عنوان کردم که به ضعف شدید جسمی دچار است) و متأسفانه هر کدام حرف‌هایی ضد و نقیض زدند و ما در حال حاضر سردر گم شده‌ایم و ضمن مراجعه به اینترنت هم اطلاعات موثقی در این باره دستگیرمان نشد و به همین دلیل تصمیم گرفتم با ایمیل این نامه به کارشناسان شما تقاضای راهنمایی کنم البته خواهش می‌کنم نامه مرا با سرعت بیشتری پاسخگو باشید چون در شرایط واقعاً بدی به سر می‌بریم

الف.ر. تبریز



پاسخ از: مهدیه مهدوی

کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

ضمن عرض سلام به شما پدر سختکوش و مهربان درباره اختلال «رت» اگر این تشخیص درست باشد باید بگویم در این کودکان پیشرفت شدید مولفه‌های رشد کودک پس از یک دوره طبیعی رشد که حداقل ۶ ماه است دیده می‌شود.

دخترم نامتعادل است

در مورد تشخیص هم خیل علائم واضحی برای شما به همراه ندارد، اما در کل تشخیص این اختلال که در واقع یک بیماری اضمحلالی عصبی است به این صورت است که ویژگی‌های بارز آن بعد از حداقل ۶ ماه رشد و عملکرد طبیعی شیرخوار پدیدار می‌شود.

> **※ یک بیماری اضمحلالی عصبی است به این صورت که ویژگی‌های بارز آن بعد از حداقل ۶ ماه رشد و عملکرد طبیعی شیرخوار پدیدار می‌شود**

نشانه‌های بالینی شامل میکروسفالی، فقدان حرکت هدفمند دستها، حرکات قالبی، ارتباط بیانی و دریافتی ضعیف، گام برداشتن کردار پریشانه و هماهنگی ضعیف عضلانی

میزان شیوع، ۶ تا ۷ در هر ۱۰۰۰۰۰ دختر است.

نوزادان پسر مبتلا به اختلارت یا به صورت مرده متولد می‌شوند و یا به فاصله کوتاهی پس از تولد می‌میرند.

علائم تشخیص:

۱ ـ رشد ظاهراً طبیعی قبل و حین تولد

۲ ـ رشد ظاهراً طبیعی روانی ـ حرکتی طی ۵ ماه ابتدای پس از تولد

۳ ـ اندازه طبیعی دور سر در هنگام تولد

شروع موارد زیر پس از طی دوره کاملاً طبیعی:

۱ ـ کاهش سرعت رشد مو بین ۵ و ۴۸ماهگی

۲ ـ از بین رفتن مهارت‌های هدفمند دست که قبلاً کسب شده بودند، بین ۵ و ۳۰ ماهگی همراه با پیدایش حرکات قالبی دست (مثل حلقه کردن انگشتان یا شستن دست)

۳ ـ از بین رفتن مشارکت اجتماعی در اوایل



عکس تزیینی است

سیر اختلال (هر چند که ممکن است بعدها تعامل اجتماعی ایجاد شود)

۴ ـ راه رفتن یا حرکات بدنی ناهماهنگ

۵ ـ اختلال شدید در رشد زبان دریافتی و بیانی همراه با کندی شدید روانی ـ حرکتی

سیر این بیماری پیشرونده است و کودکانی که تا دوران بزرگسالی زنده می‌مانند، از نظر شناختی و اجتماعی عقب‌مانده بوده و در سطح اول زندگی‌اند.

درمان:

فیزیوتراپی برای کژکاری ماهیچه‌ای به ندرت مفید است، معمولاً تجویز داروهای ضد تشنج برای کنترل تشنج‌ها لازم است، رفتار درمانی و دارو برای کنترل رفتارهای جرح خویشتن و تنظیم آشفتگی‌های تنفسی کمک می کنند.

چگونگی مطالبه ضرر و زیان ناشی از جرم

خلاصه سوال: پاییز سال گذشته پسر ۲۰ ساله من هنگامی که با موتور به خانه باز می‌گشت با یک ماشین تصادف کرد. بر اثر این اتفاق پای پسرم از چند جا شکست. به نحوی که مجبور شدیم چندین عمل جراحی روی پای او انجام دهیم تا بلکه به حالت اول باز گردد. در این مدت با شکایتی که از راننده ماشین کرده بودیم پرونده‌ایی در دادسرا تشکیل گردید و چندین بار پسرم جهت تعیین میزان صدمات وارده به پزشکی قانونی معرفی شد. در نهایت پزشکی قانونی نظر داده که دیه جراحات وارده به پسرم حدود ده درصد دیه کامل است. این نظریه به قاضی دادسرا اعلام شده است. البته در نظریه کارشناسی موجود در پرونده راننده ۸۰ درصد و پسرم ۳۰ درصد در وقوع تصادف مقصر شناخته شده‌اند که قاضی مزبور به ما گفت که راننده فقط به ۸۰ درصد این دیه محکوم خواهد شد. این در حالی است که معالجات و جراحی‌های انجام شده روی پای پسرم تا الان حدود ده میلیون تومان هزینه در بر داشته و هنوزم معالجات ادامه دارد. می‌خواستم بدانم آیا نظریه قاضی درست است و پسرم فقط مستحق ۸۰ درصد دیه تعیین شده است؟ آیا نظر قاضی قابل اعتراض است؟ تکلیف هزینه‌هایی که تا الان پرداخته‌ایم چه می‌شود؟ آیا راننده در این خصوص مسؤولیتی ندارد؟ لطفاً ما را آگاه کنید.

تقدیم دادخواست به دادگاه کیفری

پاسخ: به موجب اصول حقوقی و مواد متعدد قانونی مسؤولیت افراد در قبال صدماتی که به دیگران وارد

بامشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان
خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با سلام، واقعاً ممنون هستم که مشکلات ما به خصوص شهرستانی‌ها را پاسخگو هستید.

مادری ۴۵ ساله هستم که دارای یک پسر ۴ ساله و یک پسر ۱۵ ساله می‌باشم و از آنجا که ما در شهرستان ساری زندگی می‌کنیم خیلی از امکانات مشاوره برخوردار نیستم و مشکل من در حال حاضر این است که فرزند کوچک من گاه و بی‌گاه عصبانی می‌شود و این عصبانیت او گاه کار را به جاهای باریک می‌کشاند و این بچه خردسال با ضربه زدن به دیوار و میز و بالش و حتی گاهی با ضربه زدن به دست و پای من واکنش خود را نشان می‌دهد، البته من پاسخ شما را برای رفع گاز گرفتن کودک‌های پرخاشگر خوانده‌ام اما از آنجا که پسر بزرگ من کاملاً عاقل، فهمیده و آرام است و در عین حال پسر کوچکم خشن و عصبی می‌خواستم بدانم:

۱ ـ اصلاً پرخاشگری از چه چیزی نشأت می‌گیرد

۲ ـ چرا کودکان پرخاشگر می‌شوند و آیا اختلاف والدین و جنگ و دعواهای آنها بر روی این موضوع موثر است

۳ ـ چه توصیه‌هایی برای کنترل رفتار پرخاشگرانه کودکان دارید و چطور باید با آنها برخورد شود

۴ ـ تنبیه چه موقع مجاز است؟

زهرا اسدی امجد ـ ساری

***

چرا بچه‌ها پرخاشگر می‌شوند؟

پاسخ: پرخاشگری را می‌توان به طور ساده به عنوان رفتاری عمدی برای آزردن کسی یا خراب کردن چیزی تعریف کرد. در سال اول تولد، نوزادان نمی‌توانند به طور کامل بدن خود را کنترل کنند، اگر چه ممکن است از خود احساس خشم یا بی‌قراری هم نشان دهند، اما به یقین قصد ندارند کسی را آزار دهند، و این بدخلقی و بهانه‌گیری تا حدود دو سالگی ادامه دارد.

این حالت می‌تواند شامل زدن دیگران یا حتی خودشان و خراب کردن اشیا و یا چیزهای دیگر باشد. ولی عصبانیت آنها بر امر خاصی متمرکز نیست. این امر در سن ۴ سالگی کاهش می‌یابد، اما رفتار پرخاشگرانه کودکان ۴ ساله متمرکزتر است و متوجه افراد یا شی خاصی می‌شود. به عنوان مثال، تعویض بشقاب غذایشان، شستن موها و صورت، مسواک زدن و یا رفتن به رختخواب و یا چیزهایی از این قبیل، عوامل عمده طغیان کودکان است.

علاوه بر این، تمایل به مالکیت، یکی دیگر از مسایل برجسته این دوره است. ممکن است وقتی اسباب‌بازی خاصی از آنها گرفته شود عصبانی شوند، اما نمی‌دانند چگونه چیزی را که می‌خواهند به دست آورند یا چگونه عصبانیتشان را به شکل مناسبی بیان کنند، بنابراین واکنش معمول آنها، بدخلقی است. تفاوت دیگری نیز میان پیش دبستانی‌ها و اطفال بزرگتر وجود دارد. مطالعات نشان می‌دهد که پیش دبستانی‌ها منظور دیگران را نمی‌فهمند و وقتی که امور مطابق میلشان نیست به هر کس یا هر چیزی که نزدیکشان است حمله می‌کنند، اما در مقابل، بچه‌های بزرگتر بهتر می‌توانند عامل مقصر را تشخیص دهند و پرخاشگری خود را متوجه آن فرد یا موضوع خاص کنند. از سوی دیگر بچه‌های بزرگتر که از هویت خود، احساس مشخص‌تری دارند و از اعتماد به نفس بیشتری برخوردار هستند، نسبت به اهانت‌های کلامی حساسیت بیشتری نشان می‌دهند و بیشتر می‌خواهند به کودکی که از آنها انتقاد می‌کند واکنش نشان دهند، اما به تدریج که بزرگتر می‌شوند، با اهانتی متقابل پاسخ او را می‌دهند.

اما اینکه چرا بعضی کودکان پرخاشگرانه برخورد می‌کنند؟

در پاسخ به این سوال شما می‌توان به چند عامل که در پرخاشگری کودکان نقش دارند اشاره کرد:

۱)والدینی که همدیگر را دوست ندارند و یا با هم اختلاف دارند.

۲)والدینی که فرزندانشان را به خاطر پرخاشگری تنبیه می‌کنند و به خاطر همکاری یا بخشندگی به آنها پاداشی نمی‌دهند.

۳)تعدادی از والدین هستند که به کودکان خود نصیحت می‌کنند که خشونت نداشته باشند اما متأسفانه خودشان پرخاشگر هستند و رفتارهای پرخاشگرانه انجام می‌دهند. پس می‌توان گفت خانواده نقش بسیار مهمی در این زمینه بازی می‌کند. اعضای خانواده کودکان پرخاشگر، همدیگر را تهدید می‌کنند و در روابط خود از زور و قدرت استفاده می‌کنند. نوع واکنش والدین موجب بروز پیامدهای متفاوتی از پدیده پرخاشگری می‌شود. و در آخر توصیه‌هایی به والدین برای جلوگیری یا بهبود رفتارها پرخاشگرانه کودکشان:

۱)در مورد آنچه از فرزندتان انتظار دارید صریح و ثابت باشید

۲) وقتی که فرزندتان از شما سرپیچی می‌کند با جدیت و بدون خشونت با او برخورد کنید.

۳)وقتی که کودکتان برآشفته است به او فرصت و اجازه دهید تا آرام شود.

۴) رفتار خوب او را با در آغوش گرفتن، تحسین کردن و امتیاز دادن پاداش دهید.

۵) به کودکتان بیاموزید که مشکلات روزمره خود را از راه‌های مسالمت‌آمیز حل کند.

و در نهایت می‌توان گفت به هیچ وجه توصیه نمی‌شود که به کودک اجازه دهید عصبانیت خود را با ضربه زدن به بالش یا فریاد زدن و جیغ کشیدن در تنهایی نشان دهد. معمول‌ترین پاسخی که والدین به خشم فرزندانشان نشان می‌دهند این است که سعی می‌کنند برای آنها دلیل بیاورند و سعی می‌کنند با منطق برای آنها توضیح دهند که چرا درست نیست با دیگران با خشونت برخورد کنیم. اما پیامدی که در عوض انجام دادن یک رفتار منفی نصیب کودکان می‌شود، می‌توان بسیار موثرتر باشد. به عنوان مثال اگر آنها را به مدت ۵ دقیقه (این زمان بستگی به شدت رفتار منفی دارد) از بازی محروم کنیم موثرتر است تا اینکه بگوییم «پسرم، یادت باشه ما بچه‌های دیگر را نمی‌زنیم تو فقط می‌توانی با دوستانت بازی کنی و با آنها مهربان باشی»

و نکته آخر اینکه، کودکان مقلدهای فوق‌العاده‌ای هستند که با تقلید کردن از دیگران به خصوص پدر و مادرشان یاد می‌گیرند که چگونه رفتار کنند. ■

مشاوره پزشکی
خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ الی ۹
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(شروع مشاوره سه شنبه دوم خردادماه)

می‌کنند به میزان تقصیر آنهاست. بنابراین اظهارات قاضی مبنی بر تعلق هشتاد درصد دیه تعیین شده به پسر شما طبق موازین حقوقی است و اعتراض مثمر نخواهد بود.

هزینه‌هایی انجام شده برای معالجه پای پسر شما تحت ضرر و زیان ناشی از جرم قابل مطالبه از راننده مقصر است. این وجه جداگانه از دیه تعیین شده باید از وی گرفته شود. زیرا وی سبب ایجاد این صدمات بوده است. بنابراین چنانچه قاضی رسیدگی کننده به موضوع رابطه سببیت بین تقصیر راننده و ضرر و زیان‌های وارده را احراز نماید حکم به محکومیت او به پرداخت هزینه‌های درمانی که ناشی از تصادف باشد خواهد داد. برای این کار لازم است دادخواست ضرر و زیانی به دادگاه کیفری رسیدگی کننده به موضوع تصادف داده شده و صورتحساب هزینه‌های انجام شده به آن ضمیمه گردیده و دلیل هزینه‌ها شرح داده شود. این دادگاه زمانی تشکیل خواهد شد که بازپرس یا دادیار رسیدگی کننده به پرونده نظر به مجرمیت راننده داده و سپس با موافقت دادستان برای او کیفرخواست صادر نماید. در آن زمان پرونده برای صدور رای به دادگاه کیفری ارسال خواهد شد. این دادگاه برای رسیدگی تعیین وقت نموده و برای شما اخطاریه حضور در جلسه رسیدگی را ارسال خواهد کرد. بهتر است در زمان ارسال پرونده از دادسرا به دادگاه آن را پیگیری نمایید و در زمانی که پرونده به دادگاه کیفری رسید دادخواست حقوقی خود را تقدیم کنید. در صورت موافقت رییس دادگاه در پذیرش دادخواست قبل از جلسه اول رسیدگی و ارسال نسخه دوم دادخواست به متهم، از تجدید جلسه دادگاه کیفری به سبب عدم ابلاغ دادخواست حقوقی به خوانده دعوی جلوگیری خواهد شد و چند ماهی در زمان رسیدگی به پرونده شما تسریع به عمل خواهد آمد.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین ـ اندرزگاه ۷

خانواده، تنها سرمایه ام...

داخل کتابخانه نشسته بودیم. پسرجوانی که برای مصاحبه آمده بود، پر انرژی بود و با نشاط و کمی هم شیطنت در رفتار و حرکاتش دیده می‌شد.

در سمت چپ صورتش آثار به جا مانده از زخم چاقو،خط و خطوط کج و معوجی به جا گذاشته بود. همین آثار زخم بر روی دستهایش هم به چشم می‌خورد. خطوط بخیه در کناره‌های بینی‌اش، کاملاً مشهود بود. پرسیدم:

ـ آنقدر دعوا کرده‌ای که جای سالم روی دست و صورتت نیست!

لبخندی زد و گفت:

* من ذاتاً شیطنت را دوست دارم. از بچگی هم به قول امروزی‌ها بیش‌فعال بودم. در دوران جوانی هم که معلوم است.

سکوت کشدارش را شکستم و پرسیدم:

ـ در جوانی چه؟

سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

* خام و بی‌تجربه بودم. به نصیحت‌های هیچ کس توجه نمی‌کردم. کسی هم نبود که راه و روش راهنمایی کردن درست را بداند. دلسوز هم نداشتم، خب فقط رفتیم دنبال شرارت و الواطی! در آخر هم از زندان سر در آوردیم!

گفتم: کمی به عقب برگردیم. به سالها قبل... از خانواده‌ات بگو.

یقه پیراهن راه‌راه‌اش را بالا کشید و گفت:

* سی و شش سال قبل از پدر و مادری آذری زبان متولد شدم. من فرزند اول خانواده بودم،دو خواهر و یک برادر کوچکتر از خودم هم دارم.

دوران کودکی‌ام که با شیطنت و بازیگوشی‌های کودکانه گذشت. انرژی زیادی داشتم و این انرژی را با ورجه ورجه و بازی و گاهی هم مردم آزاری تخلیه می‌کردم. مدرسه‌ای که شدم وضع بدتر شد، چون اصلاً حال و حوصله درس خواندن و پشت میز نشستن را نداشتم.حاضر بودم هر روز کتک بخورم اما مدرسه نروم! به زور تنبیه و ترس و لرز تا سوم راهنمایی درس خواندم و بعد ترک تحصیل کردم. بعد از ترک تحصیل با یک عده از بچه‌هایی که مثل خودم بودند، رفیق شدم. نمی‌گویم دوست ناباب، چرا که خودم هم دوست ناباب بودم. هر خلاف و شیطنتی که خودم می‌دانستم و بلد بودم، به کنار،هر چه را که بلد نبودم از آنها آموختم! به عبارت دیگر از همان زمان وارد کار خلاف شدم. کشیدن مواد، خوردن مشروبات الکلی، شرارت، دعوا و درگیری... از کارهای روزمره و روتین‌مان بود.

روزی نبود که ما دسته گلی به آب ندهیم. همه از دستمان به ستوه آمده بودند!

اما با همه اینها دو خلاف در برنامه‌هایمان نبود، اول دزدی، دوم دنبال ناموس (چه زن و چه دختر) مردم افتادن! این آثار زخم و چاقو و بخیه یادگار آن روزهاست. خب من بچه اول خانواده بودم و کسی هم جلودارم نبود.

همه تصور می‌کردند، اگر به سربازی بروم شرارت را کنار می‌گذارم، اما گویا شرارت در خون من بود و هیچ عاملی حتی سربازی نمی‌توانست آن رااز من بگیرد!

سربازی‌ام را در استان آذربایجان گذراندم، دوران خوبی بود، با همه سختی‌ها و مشکلاتش بالاخره تمام شد.

بعد از خدمتم، دوباره همه چیز شروع شد. سابقه‌ها یکی پس از دیگری شکل گرفت. یک بار به دلیل شرارت و دو مرتبه هم به خاطر نوشیدن مسکرات. اگر چه حبس این جرایم کوتاه بود اما سابقه کیفری برایم شکل گرفت و به این ترتیب این چهارمین سابقه‌ام است که در خدمت زندان هستم! این شرایط ادامه داشت تا اینکه نفهمیدم و عاشق شدم!

هر قدر هم شرور باشی در مقابل عشق زانوانت سست می‌شود و قلبت می‌لرزد و تسلیم می‌شوی.

وقتی رفتیم خواستگاری، همه چیز را صاف و صادقانه گفتم. چیزی را ناگفته باقی نگذاشتم. به هر حال آن دختر حق داشت برای آینده‌اش تصمیم‌گیری کند! نمی‌دانم شاید لطف خدا بود که مهر من هم به دل آنها نشست و با وجود سابقه نه چندان درخشانم با ازدواج ما موافقت کردند و تنها به تعهدی مبنی بر سر به راه بودن و شرارت نکردنم بسنده کردند.

همسرم با اینکه از نظر تحصیلات از من بالاتر بود و دیپلم داشت اما با تمام شرایط من کنار آمد. مهریه خانمم یک شاخه گل و چهار لیتر خون من است! و این تضمین خوشبختی ماست!

بعد از ازدواج سر به راه شدم. چون می‌دانستم زندگی‌ام دیگر متعلق به خودم نیست. یک دختر با دنیایی از امید و آرزو به خانه من آمده بود و حالا همه چشم امیدش به من بود.

یک ساندویچی کوچک باز کردم. در آمدمان ثابت نبود ولی در مجموع راضی کننده بود. از آنجا که مستأجر بودیم و باید در ماه حدود دویست و پنجاه هزار تومان کرایه خانه می‌دادیم، حسابی کار می‌کردم تا کم و کسر نیاورم. گاهی شبها تا دیروقت در ساندویچی بودم. همسرم زن فوق‌العاده‌ای بود. در زمانه‌ای که همه به دنبال مهریه بالا، مراسم آنچنانی و ماه عسل خاطره انگیز هستند، به یک شاخه گل و چهار لیتر خون من و مراسم ساده در حد یک مهمانی کوچک بسنده کرد. ما حتی به ماه عسل هم نرفتیم و عوض تمام این تشریفات، زندگی‌مان را با آرامش خاطر و بدون دغدغه و نگرانی بابت قرض و بدهی و وام آغاز کردیم.

چند ماه از ازدواجمان می‌گذشت. همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت. تا اینکه یک شب هنگامی که در ساندویچی مشغول کار بودم سه ـ چهار نفر از همان دوستان سابق به ساندویچی آمدند، کمی نشستند و از هر دری صحبت کردند و بعد هم هر کدام یک ساندویچ خوردند و بعد از کشیدن سیگار، بلند شدند که بروند. قبل از رفتن یکی از آنها، یک ساک کوچک دستی به من داد و از من خواست دو ـ سه روز آن را نگه دارم تا خودش بیاید و ببرد. من بدون اینکه لحظه‌ای فکر کنم که چرا او ساک را با خودش نمی‌برد یا سوال کنم داخل کیف چه چیزی قرار داده، و یا اینکه حداقل در آن را باز کنم تا ببینم محتویات آن چیست؟ قبول کردم. آنها رفتند و من باز هم بدون هیچ فکری ساک را گوشه مغازه دور از چشم مشتری‌ها قرار دادم و رفتم دنبال زندگی‌ام.

دو ـ سه روزی از این جریان گذشت. من آنقدر درگیر کار بودم که به این فکر نکردم که چرا آنها دنبال ساک نیامده‌اند؟ یک شب در حین کار کردن نگاهم به ساک افتاد تعجب کردم. تازه به خاطر آوردم که چرا آنها برای بردن ساک نیامده‌اند. این شاید اولین تلنگری بود که به خودم زدم! چطور نیامدند؟ نگران شدم مبادا داخل ساک چیزی باشد که برایم دردسر درست کند. از هول حتی دستهایم را خشک نکردم. به سرعت به سمت ساک دویدم و آن را برداشتم و روی زمین گذاشتم. با عجله در آن را باز کردم، چند تکه لباس و زیر آن یک کلت شاه‌کش کمری قرار داشت. دهانم از تعجب باز ماند.

اسلحه؟!... باورم نمی‌شد... آنها چرا باید یک اسلحه شاه‌کش کمری را در ساکی قرار می‌دادند و آن را به من می‌دادند؟ اولین استنباطی که از این رفتار آنها داشتم این بود می‌خواهند برای من پاپوش درست کنند.

اسلحه را وارسی کردم، خوشبختانه خالی بود، کمی آن را این طرف و آن طرف کردم. می‌دانستم نگهداری اسلحه در ساندویچی کار بسیار خطرناکی است چرا که هر از چند گاهی مأموران بازرسی می‌آمدند و اگر اسلحه را پیدا می‌کردند حسابم با کرام‌الکاتبین بود. از طرفی نگهداری آن در خانه هم به صلاح نبود. ضرورتی نداشت که من اسلحه‌ای را که به دردم نمی‌خورد و فقط برایم دردسرساز است به خانه ببرم. بهترین کار این بود که با همان رفقایم تماس می‌گرفتم و می‌گفتم بیایند و آن را ببرند! همان شب تماس گرفتم اما جواب ندادند.

ناچار اسلحه را پنهان کردم تا روز بعد دوباره تماس بگیرم. اما نه تنها روز بعد، که حتی تا سه روز بعد از آن هم هر چه در ساعت‌های مختلف روز تماس گرفتم، از کسی جوابی نشنیدم!

کم‌کم دیگر شک‌ام به یقین تبدیل شد که احتمالاً نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه است!شاید آنها واقعاً تصمیم داشتند برایم پاپوش درست کنند. به هر حال من که سالها با آنها خلاف کرده و حتی ۵ ـ ۶ سال هرویین مصرف می‌کردم حالا، سر به راه شده بودم و سرم به زندگی‌ام بود و این شاید به مذاق آنها خوش نمی‌آمد و می‌خواستند با گیر انداختن من، زندگی‌ام را متلاشی کنند! چاره در این بود که من خودم اسلحه را تحویل مأموران بدهم و حقیقت ماجرا را هم بگویم، قطعاً مأموران می‌دانستند با آنها چه کنند.

حوالی غروب بود که با پاسگاه انتظامی تماس گرفتم و اطلاع دادم که یک اسلحه غیرقانونی در ساندویچی ما وجود دارد!

طولی نکشید که مأمورها آمدند و من تمام جریان را بدون کم و کاست برای آنها تعریف کردم. آدرس رفقایم را هم به آنها دادم.

از آنجا که آنها در شهریار زندگی می‌کردند، مأموران با نیابت قضایی به آدرسی که داده بودم، مراجعه کردند.صاحب اسلحه وقتی دید که مأموران همه چیز را می‌دانند، اعتراف کرد که اسلحه مال اوست و آن را به امانت به من سپرده است.

اگر چه من از همان ابتدا گفتم که از وجود اسلحه در آن کیف هیچ اطلاعی نداشتم، اما... اما به جرم نگهداری اسلحه،به تحمل یک سال حبس محکوم شدم. این در حالی بود که همسرم باردار بود و ما منتظر بودیم تا چند ماه آینده،اولین فرزندمان به دنیا بیاید!

به هر حال مرا به زندان فرستادند، البته من و آن رفیق‌ام که اسلحه متعلق به او بود با هم به زندان آمدیم، و لیکن او با سپردن وثیقه آزاد شد، اما من چون سابقه قبلی داشتم، مشمول وثیقه نشدم و نهایتاً مجبور شدم که تمام مدت حکم را در زندان بمانم. اما کار به همین جا خاتمه نیافت. از آنجا که شرایط مالی خوبی نداشتیم نگران همسرم بودم. نه خانواده او و نه خانواده خودم در شرایطی نبودند که بتوانند مخارج همسرم را تقبل کنند. البته همسرم چاره‌ای نداشت، مجبور بود که به خانه پدرش برود. من تمام فکرم مشغول او بود تصمیم گرفتم در زندان کار کنم و برایش پول بفرستم تا حداقل سربار خانواده‌اش



نباشد، دلم نمی‌خواست همسرم اذیت شود. او تمام زندگی‌ام است و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم او ناراحت باشد.

به هر حال در زندان کاری که درآمد خوب داشته باشد نداریم، چاره‌ای نبود جز آنکه مرتکب خلاف زندان شوم! خلافی که می‌دانستم اگر برملا شود، مشکل اساسی برایم بوجود خواهد آورد!

در شرایط بدی دست به خلاف زندان زدم.. در موقعیتی بودم که نگرانی بابت همسر و فرزندم خواب و آرامش را از من گرفته بود. متأسفانه از آنجا که ماه پشت ابر نمی‌ماند، با هوشیاری، مراقبان زندان خلاف من خیلی زود برملا شد! از آنجا که خلافم قابل چشم‌پوشی نبود، برایم پرونده تشکیل شد و دوباره دادگاهی و دوباره محکوم شدم و یک سال و اندی به حکم قبلی‌ام اضافه شد.

باور کنید از روی استیصال دست به چنین کاری زدم. وگرنه قول و قراری که من با همسرم گذاشتم آنقدر برایم ارزش داشت که آن را به راحتی زیر پا نگذارم. الان دو سال از حبس‌ام را سپری کرده‌ام.

چند ماه دیگر آزاد می‌شوم، حبسی که برایم خاطرات تلخی برجا گذاشت. اول آنکه درست در شرایطی که همسرم به حضور و حمایت من احتیاج داشت، تنها ماند. فرزند اولم در شرایطی به دنیا آمد که من در زندان بودم.

همسرم صبورانه و عاشقانه خطاهایم را بخشید و هر هفته به ملاقاتم آمد و به من دلگرمی داد. حضور او از نگرانی‌هایم کم می‌کرد!

اینجا در زندان به خودم قول داده‌ام تا دیگر هرگز و تحت هیچ شرایطی خلاف نکنم. نه فقط به خاطر خودم که به خاطر همسر و فرزندم. در دنیا تنها چیزهای با ارزشی که دارم آنها هستند، دخترم که دنیایی از امید و آرزو را به من هدیه داد و همسرم که معنای واقعی عشق و دوست داشتن را به من آموخت. ■

در پرانتز

(همه ما انسانها همیشه در معرض انجام اشتباه و خطا هستیم.

درواقع زندگی مجموعه‌ای از آزمون و خطاهاست و بر کسی که مرتکب خطایی می‌شود حرجی نیست. چرا که همه ما تجربه یک بار زندگی را داریم اما اگر در طول این یک بار فرصت زندگی، یک خطا را مرتب تکرار کنیم و از اشتباه اول درس نگیریم، دیگر نمی‌توانیم آن را به حساب آزمون و خطا گذاشت.

مددجوی این هفته ما، قبل از ازدواج راه‌های خطای بسیاری را پیموده و چندین مرتبه هم به تاوان کرده خود، حبس‌هایی (ولو کوتاه‌مدت) را تجربه کرده بود. ازدواج برای او نقطه پایان این خطاهای عمدی و آغاز زندگی سالم بود. زندگی که خون خود را برای بقاء و دوام‌اش ضمانت داده بود! اگر چه در اشتباه اول کمی سهل‌انگاری و بی‌توجهی باعث بروز مشکل برایش شد، اما در ارتکاب به خطای زندان، دیگر نمی‌توان به صرف سهل‌انگاری و یا آزمون و خطا به آن نگاه کرد! او حتی می‌توان گفت به گونه‌ای عامدانه مرتکب خلافی در محیطی شد که جهت دور شدن از انگیزه‌های خلاف در آنجا به سر می‌برد! این مسأله را دیگر نمی‌توان به صرف کسب درآمد برای همسر و فرزندی که به دنیا نیامده توجیه کرد! اگر او به این می‌اندیشید که درآمد حاصل از این کسب حرام چه تأثیری بر فرزندش خواهد داشت، آیا باز هم مرتکب خلاف زندان می‌شد؟ شاید او هنوز انگیزه‌های قوی و کافی برای ترک کامل خلاف در هر شرایطی را ندارد. چه اگر چنین انگیزه‌ای قوی در ذهن‌اش بود، خود را در گیر ماجرای جدیدی نمی‌کرد.

به هر روی او از این به بعد فرصت دارد تا آینده‌ای به دور از هر گونه خطا را تجربه کند. اما اگر بخواهد همچنان به لغزش‌هایش ادامه دهد، شاید شرایطی برایش اتفاق بیفتد که دیگر فرصتی برای جبران نداشته باشد.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای یک ارثیه عجیب و غریب

پدر تا زنده بود آنقدر این ارث برایش بی‌اهمیت بود که هیچ وقت تلاشی برای حل مشکلات آن نکرد. همه عمر یک زندگی کارمندی ساده داشت و به همین خانه کوچک بسنده کرده بود.

اما در عوض مادرم بدجور به آن امید بسته بود و هر چند هر از گاهی با عمه‌ها و عموها راجع بهش حرف می‌زد. زمین‌های کشاورزی بودند که حالا بعد از سالها افتاده بودند در دل شهر و می‌شد وجب به وجب آن را به عنوان یک زمین مسکونی فروخت...

اما وارث‌ها آنقدر زیاد بودند که هیچ وقت توافقی ایجاد نمی‌شد. از عمه‌ها و عموها گرفته تا بچه‌های عمو احمد که بعد از فوت پدرشان آنها شرکای پدر و عموها و عمه‌هایم شدند... من که قیدش را زده بودم و اصلاً امیدی به آن نبسته بودم. اما خواهرم مهتاب خیلی دلش می‌خواست پول گنده‌ایی وارد زندگی‌اش شود و همه چیز را در ذهن‌اش به هم ریخته بود در حالی که دغدغه‌های من از جنس دیگری بود مشکلاتم مربوط به زنم بود که به هر بهانه‌ای طلاق می‌خواست. دختر چهار ساله‌مان هم این وسط بلاتکلیف مانده بود.

بعد از فوت پدرم عملاً سرپرستی مادرم به عهده من بود و همه اینها زندگی پیچیده‌ای برایم ساخته بود... در سن چهل سالگی نزدیک به ۳۷ کیلو وزن اضافه داشتم. مشکل فشار خون و چربی و قندم هم جدی بود. همسرم اصلاً مرا دوست نداشت و از همه مهم‌تر دخل و خرج زندگی‌ام خیلی به هم نمی‌خواند...

ازدواج من و مریم کاملاً سنتی و به انتخاب بزرگترها بود. مادرم مریم را در مراسم فوت عمو احمد دید... از عموزاده‌های پدرم بود. پسندیدند، رفتیم خواستگاری و عقد و عروسی هم پشت سرش انجام شد.

سه ماه بعد از ازدواجمان اقامت والدینش درست شد و آنها رفتند خارج. یک سال بعد خواهرش هم رفت. تنها برادرش هم در دبی کار می‌کرد و مریم ناگهان خودش را تک و تنها دید. به من اصرار کرد که فکری برای رفتن بکنم. دلش می‌خواست همان راه رفته آنها را برود. من اما اصلاً اهل این حرفها نبودم و انگار پاهای مرا به این مملکت دوخته بودند.

این خودش یک اختلاف نظر بزرگی بود که زندگی ما را همیشه به خطر می‌انداخت. نمی‌توانستیم به توافق برسیم و برای همین مریم به هر بهانه‌ای طلاق می‌خواست... اما ناگهان همه چیز عوض شد. خبر رسید که یک مشتری آمده و می‌خواهد همه زمین‌ها را یکجا بخرد... اولش با پوزخندی به مادرم گفتم:

ـ حالا فکر کرده‌ای همه توافق می‌کنند؟!

اما آن مشتری کارش را خوب بلد بود... دفتر و دستک را برداشت و به تک تک خانه‌مان آمد... پول نقد داد و خودش افتاد دنبال کارهای اداری و بدون اینکه بفهمیم چطور و کی، زمین‌ها به نام او شد و دست هر کدام از ما یک چک قرار گرفت... سهم من و مادر و خواهرم آنقدر زیاد بود که می‌شد با آن خیلی کارها کرد...

مریم اصرار داشت مبلغی از آن را به وکیل بدهیم تا کار اقامت ما را درست کند. مثل همیشه جز کلمه نه چیزی از من نمی‌شنید و این موضوع آزارش می‌داد. در حدی که موضوع طلاق را خیلی جدی‌تر دنبال کرد.

مادرم سریع رفت یک آپارتمان شیک خرید و کلی ظرف و ظروف و وسیله خرید. خواهرم که مثل پدر، همیشه دنبال زندگی ساده بود، با سهمش یک ویلا در شمال خرید و کلید آن را به همه داد تا در تعطیلات بتوانند به آنجا بروند. اما من مانده بودم با این پول چه کنم.

از یک طرف زنم داشت از من طلاق می‌گرفت. از طرف دیگر وضع جسمی خودم روز به روز بدتر می‌شد... دست آخر تصمیم گرفتم کاری بکنم تا مریم در این زندگی بماند. برای همین قبول کردم و برای اقامت یکی از کشورها اقدام کردم. امید داشتم اینجوری مریم را دلبسته این زندگی کنم ولی وضع بدتر شد. از فردای آن روز شروع کرد به بسته‌بندی کردن وسایل زندگی و چمدان به دست آماده رفتن بود...

وقتی ویزا آمد، مریم دست بچه را گرفت و رفت... آنقدر خوشحال بود که انگار دنیا را به او داده‌ام. قرار شد مدتی بعد من هم بروم... هیچ علاقه‌ای به رفتن نداشتم، مدام برای آنها پول می‌فرستادم و کم کم کلی از پول ارثم را از دست دادم. یکی دو بار هم به دیدن مریم رفتم. داشت از آنجا کلافه می‌شد ولی فکر می‌کرد به محض اینکه کار پیدا کند زندگی‌اش متحول می‌شود...

خبر از این طرف و آن طرف می‌رسید که پول عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها هم دارد با سرعت باد تمام می‌شود. باور کردنی نبود. انگار اصلاً قرار نبود این پول به کسی وفا کند. مادرم خیلی زود از آپارتمان‌نشینی خسته شد ولی راه برگشتن وجود نداشت...

خواهرم آنقدر گرفتار کنکور این بچه و کلاس سمبلیک آن یکی بود که سالی یک بار هم نمی‌توانست به شمال برود... عمویم پولش را در یک معامله کاملاً پرضرر سرمایه گذاری کرد و همه‌اش از بین رفت... قیمت خانه ناگهان پایین آمد و بچه‌های عمو احمد در آپارتمانهای پیش خریدشان کلی ضرر کردند...

به پنج سال نکشید که عملاً اثری از آن پول باقی نماند... تنها فرق این بود که سرابی هم وجود نداشت و نمی‌توانستیم در رویاهایمان به ارث دست نخورده پرارزشمان فکر کنیم... زندگی برای همه سخت شد. هیچ کس به نان و نوایی نرسید. انگار آه پدربزرگ ما را گرفت و زمین مورد علاقه‌اش را که فروختیم زندگی‌هایمان به هم خورد.

من هم تا زمانی که آن پول در حسابم بود، دوری زن و بچه‌ام را باید تحمل می‌کردم. اما وقتی دیگر از پول خبری نبود، مریم هم برگشت این بار دیگر چشمی به آن سوی آبها نداشت. همه تصوراتش عوض شده بود. حالا دیگر می‌دانست بهشتی در کار نیست. بچه را در مدرسه ثبت نام کردم و زندگی‌مان را از نو شروع کردیم.

حالا که چند سالی از این اتفاق می‌گذرد وقتی به تک تک افراد خانواده نگاه می‌کنم می‌بینم شاید به ظاهر آن پول رویایی را خیلی سریع از دست دادند ولی در عوض آدم‌های دیگری شده‌اند... مادرم دیگر از آن خانه قدیمی با حوض لاجوردی‌اش ایراد نمی‌گیرد. بچه‌های عمویم به کسب و کار خودشان چسبیده‌اند و نمی‌خواهند همین آب باریکه را از دست بدهند... همه سخت‌کوش‌تر شده‌اند چون می‌دانند پول باد آورده را باد برد و علی ماند و حوضش...

من هم آرامشی پیدا کردم. دیگر همسرم به هر بهانه‌ای حرف طلاق و رفتن را نمی‌زند، چون می‌داند روی سنگفرش‌های آنجا، فرش قرمزی برایش پهن نکرده‌اند...

به راستی زندگی بعضی وقتها در حین پیچیدگی چه درس‌های ساده‌ای به آدم می‌دهد!!! ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می‌شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



سرکار خانم ش.ش از تهران درباره مشکل خود چنین شرحی را نوشته‌اند:

یک مقایسه

من زنی ۴۵ ساله هستم و دقیقاً بیست سال است که ازدواج کرده‌ام. در این مدت صاحب دو فرزند شده‌ایم دختری که اکنون ۱۷ سال دارد و پسری پانزده ساله که هر دو در دبیرستان مشغول تحصیل هستند. شکر خدا ما زندگی راحتی داشته‌ایم و از نقطه نظر زندگی زناشویی من شکایتی ندارم.

شوهرم یک کارمند دولت است و مردی آرام و متین می‌باشد و اگر چه سرمایه قابل توجهی را جمع آوری نکرده، اما به لطف خدا مشکلی هم نداریم و تقریباً از نظر اقتصادی و مالی در رفاه هستیم و شاید تنها ایرادی که من می‌توانم از شوهرم بر زبان آورم این باشد که او کاملاً مسؤولیت بچه‌ها را به دست من سپرده و هیچ دخالتی در این مورد اعمال نمی‌کند. حتی برخی اوقات که موضوعی درباره بچه‌ها را نزد او مطرح می‌کنم و از او طلب صلاح و مشورت می‌کنم، او بدون درنگ پاسخ می‌دهد که آنچه را که من صلاح می‌دانم انجام دهم و برخی اوقات، این پای پس کشیدن‌های او درباره مسؤولیت در قبال بچه‌ها مرا عصبی می‌کند. اما از سوی دیگر تقریباً به این شرایط عادت کرده‌ام و بعضی وقت‌ها حتی به این نتیجه می‌رسم که بدون دخالت او درباره بچه‌ها بهتر تمرکز دارم و بهتر هم تصمیم می‌گیرم. اما مشکل من تفاوت میان دخترم و پسرم می‌باشد. هر چه که دخترم درسخوان، مرتب و منظم و منطقی و اجتماعی است، برعکس پسرم، تنبل، نامرتب و اهل تنهایی است، ضمن آنکه در مورد درس خواندن او با مشکلات عدیده مواجه بوده‌ایم.

نگرانی عمده

اما بزرگترین مشکلی که با پسرم داشته‌ایم در مورد پدیده تقلب است. او تا کنون در هنگام امتحانات چند بار مرتکب تقلب شده که معلم‌هایش هم متوجه شده‌اند و حتی تا کنون مرا سه بار به مدرسه خواسته‌اند و در مورد تقلب‌های او به من هشدارهای جدی داده‌اند. البته می‌دانم که او از نظر هوشی هیچ مشکلی ندارد، بلکه اتفاقاً به نظر من پسر باهوشی هم هست، اما این هوش را به کار نمی‌گیرد، تقلب هم در واقع یکی از آثار تنبلی در او است که نمی‌خواهد تن به درس خواندن بدهد و به تقلب روی می‌آورد. هر کاری هم که تا حالا برای تقویت او از نظر درسی کرده‌ایم، فایده‌ای نداشته است. حتی با هزینه‌ای بسیار سنگین معلم خصوصی برای او گرفتیم. اما باز هم در هنگام امتحان روی کف دست خود فرمول‌ها را نوشته بود که در همان دقایق اول به خاطر سابقه‌دار بودنش، معلم مچ او را گرفت و آبروی بیشتری از ما ریخته شد. مدیر مدرسه هم به ما آخرین هشدار را داده و در ضمن گفته که با چنین سابقه بدی مدرسه‌های خوب از نوشتن نام او خودداری می‌کنند. در هر حال این ماجرای تقلب کردن او برای ما معضلی شده که ادامه آن هم برای او و هم برای ما فاجعه‌بار می‌باشد. در ضمن او از مرتب کردن اتاقش هم خودداری می‌کند و بسیار هم ضد اجتماعی است. یعنی نه با ما به خانه دوستان و اقوام می‌آید و زمانی که آنها از ما دیدن می‌کنند از اتاقش خارج نمی‌شود.

درست برخلاف دخترمان که در میان اقوام محبوبیتی خاص دارد و همه از دیدنش خوشحال می‌شوند. ضمن آنکه همواره شاگرد ممتاز شناخته می‌شود. خلاصه ما مستأصل مانده‌ایم و نمی‌دانیم که با این پسر چه رفتاری در پیش گیریم، به خصوص این ماجرای تقلب‌های او که مرا واقعاً از آینده‌اش ترسانده و بیم از آن دارم که او به یک بزهکار و یا خلافکار تبدیل شود. لطفاً در این مورد به ما کمک کنید و هر گونه راهنمایی که به ذهنتان خطور می‌کند را توضیح دهید چرا که به شدت به آن نیازمندیم.

پاسخ ویژه: مقایسه نکنید

سرکار خانم ش.ش از تهران

در درجه اول نباید فراموش کنید که پسرتان در اوج دوران بلوغ می‌باشد و هم اکنون فورانهای هورمونی در او بیداد می‌کند. ضمن آنکه شکل گیری شخصیت هم از همین زمان‌ها شروع می‌شود. در این میان اگر چه می‌دانم که نیت و مقصود مثبتی در ذهن دارید، اما مقایسه کردن او با خواهرش اصولاً کار درستی نیست، به ویژه اگر این مقایسه را در نزد این و آن هم به زبان آورید. پسر و دختر شما از دو جنس متفاوت می‌باشند و دارای ذهنیت‌های مختلفی هم هستند. یک مسأله جدی که می‌تواند باعث نقاط ضعفی که بیان کردید باشد، همین مقایسه‌ها می‌باشد. او زمانی که متوجه می‌شود که نمی‌تواند مانند خواهرش توجه و رضایت شما را جلب کند در نتیجه به رفتاری برعکس دست می‌زند. در ذهن او این انتظار شما از او که مانند خواهرش موفق باشید. بیشتر به عصبی شدن او منتهی می‌شود چرا که خود را قادر به آن نمی‌یابد که رضایت شما را جلب کند و از آنجا که در دوران حساس بلوغ به سر می‌برد، خیلی زود آنچه که در ذهن به او دیکته می‌شود این است که رفتاری منفی داشته باشد. تقلب‌ها هم در راستای همین موارد است یعنی اینکه در واقع با تقلب می‌خواهد در امتحان موفق باشد و نمره بهتری به دست آورد تا جلب رضایت کند. اما هر بار که به دام می‌افتد در واقع لجبازی می‌کند و بار دیگر باز هم مرتکب تقلب می‌شود. در حقیقت او با این ایستادگی‌ها در مقابل خواسته‌های شما و معلم‌هایشان به اشتباه مشغول ابراز شخصیت می‌باشد. و می‌خواهد نشان بدهد که برای خواسته‌های کسی ارزش قائل نیست.

تولد حقارت

در ضمن پدیده ظاهر نشدن در برابر دیگران از سویی به این خاطر است که می‌خواهد نشان دهد که ارزشها برای دیگران را خودش تعیین می‌کند، اما بدتر از آن اینکه نوعی عقده از حقارت در او متولد می‌شود چرا که می‌داند که دیگران خصوصیات منفی او را شناخته‌اند و در مقابل آنها ظاهر شدن را صلاح نمی‌بیند، او به خاطر مقایسه‌ای که مرتباً میان او و خواهرش انجام شده، احساس می‌کند که همه او را فرزند ناخلف تصور می‌کنند و در نتیجه از همه فاصله می‌گیرد. و احتمالاً تنها با دوستانش رفت و آمد می‌کند چرا که می‌داند هنوز در نزد آنها آبرو و ارزش دارد. حال باید توجه داشته باشید که او تنها ۱۵ سال دارد و همه نقاط ضعف و منفی قابل برگشت می‌باشند. اما در درجه اول یک بازسازی شخصیتی باید روی او انجام شود. یعنی اینکه بداند حداقل در نزد شما ارزشهایی هم دارد. بنابراین سعی کنید به غیر از انتقاد، نقاط قوت او را به خودش و هم به دیگران باز گو کنید و استعدادهای او را بشناسانید و مرتباً از آنها یاد کنید. به ویژه در این مورد خواهرش و رفتار او دارای اهمیت فراوانی است. خواهرش نباید با فخر به او بنگرد و او را پایین‌تر از خود بداند، بلکه باید در درجه اول عاطفه برادری و خواهری را نشان دهد و به او اثبات کند که هر اتفاقی هم بیفتد او برادرش می‌باشد و جای هیچ کس را با او عوض نمی‌کند. آنگاه بدون آنکه روی او فشار بیش از حدی گذاشته شود باید گام به گام روی مشکلات او کار شود. دروس هم نباید یک جا با او کار شوند بلکه ابتدا روی یک درس تمرکز شود و با او کار شود و پس از آنکه او به درجه قابل قبولی می‌رسد، کار روی درس دیگر آغاز شود. او پاره تن شما است و نباید تافته‌ای جدا بافته تلقی شود.

او را در امور دسته جمعی دخالت دهید و به او اثبات کنید که بدون او برایشان لذتی ندارد. حتی برخی اوقات صبحانه یا شام را همگی در اتاق او صرف کنید. او را حتماً باید قبل از پایان دوران بلوغ به آغوش خانواده باز گردانید. البته می‌دانم که آنچه که بیشتر از همه باعث واهمه شما شده، جریان تقلب‌ها می‌باشد. اما بدانید که تقلب‌ها نتیجه مستقیم وضعیت شخصیتی و رفتاری است و یک مورد جداگانه نیست. بنابراین اگر در بازسازی شخصیت او همانگونه که قبلاً گفته شد موفق شوید، آنگاه خود به خود نیاز به تقلب را از دست می‌دهد چرا که نفعی از آن برای خود احساس نمی‌کند. خواهرش باید همه جا از او دفاع کند و جملاتی نظیر: «این برادرم می‌باشد و هر اتفاقی هم بیفتد هیچ کس را به او ترجیح نمی‌دهم چرا که او پاره تن من است و در موقع مقتضی از من دفاع می‌کند» را بر زبان آورد، اگر چه خواهرش بزرگتر است اما باید پسرتان احساس کند که خواهرش از او حمایت طلب می‌کند و همین امر به او احساس شخصیت داشتن می‌دهد. و سرانجام همین شخصیت دادن‌ها نتایج لازم را نشان خواهد داد. مطمئن باشید که در آینده هوش و استعداد او به یاری او آمده و اصالت او را به نمایش می‌گذارد، اگر بتوانید در پردازش شخصیت در او موفق عمل کنید. موفق و پیروز باشید

افکاری که از مغز تو می گذرد، رفتاری است که خود بر آن داده‌ای ● سهیل محمودی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی عشق مرزها را بشکند

از سـعید نپر سـیدم بالاخره تصمیمش چیست... اصل را بر این گذاشتیم که آن نامزدی به هم خورده و دیگر منتفی است...اگر منتفی نبود سعید نمی آمد شش ماه ایران بماند و حرفی از رفتن نزند...

روز اول کـه آمـد عکس دختری رانشـانم داد و گفت:

ـ این نامزدم است... شیرازی است، با خانواده‌اش آنجا زندگی می کند. دختر خوبی است.

خندیدم و گفتم:

ـ داداش مبارک باشه ولی چرا بی‌خبر؟!

عکس را از دستم گرفت و پوزخندی زد و گفت:

ـ حالا که خبردار شدی.

گفتم:

ـ پس عقد و عروسی کی برگزار می‌شود؟!

گفت:

ـ فعلاً معلوم نیسـت. بایـد چند تا کار را تمام کنم و بعد...

بعدازچندسال که‌ازفوت‌پدرومادرمان‌می گذشت تازه‌داشـتیم‌ارث‌ومیراث‌راتقسـیم‌می کردم. سعید آمده بود که کمک کند و کارها را یکسـره کند. من که از هیچ چیز سـر در نمی آوردم وسـهیل برادر کوچکم هـم که فقط سـرش تو کتاب ودفتر بـود. همه چیز را سپردیم به سعید.

کارهاانجام شـد اما سـعید باز ماند. حرف زیادی از نامـزدش نمی‌زد و کم کم حس کردم همه چیز تمام شده و حتی سعید صحبت از ماندن و اقامت دائمی‌اش در ایران می کرد...

خاله مهین بالاخره به زبان آمد و گفت:

ـ خب سعید جان کی فکر زن گرفتن می‌افتی؟

تـاخواسـتم‌بگویم‌سـعیدنامزددارد و... سـعید گفت:

ـ به وقتش می گویم که برایم آستین بالا بزنید.

خاله مهین که رفت پرسیدم:

ـ پس از آن دختر چه خبر؟

سری تکان داد و گفت:

ـ فکر می کنم، دوری کار خودش را کرده ودختر ک پشیمان شده...

خالـه مهیـن‌دیگربیکار ننشسـت وروزی نبود با عکس چند دختر به خانه ما نیاید...

سـعید را مجبور کرد به خواسـتگاری چند دختر هم برود. حتی به اصرار او یکی از دوسـتانم را به سعید معرفی کردم... تا اینکه بالاخره سعید نسبت به یکی از دخترها سمپاتی بیشتری پیدا کرد و با من کردن و سر تکان دادن گفت:

ـ شاید این یکی بد نباشد...

چند جلسـه‌ای‌بااوبیرون‌رفت. تااینکه یک شـب وقتی داشـتم در اینترنت گشـتی می‌زدم پیغامی را از دختری دریافت کردم که از من پرسـیده بود آیا شما خواهر سعید هستید؟!

وقتی جوابش رادادم، نامه‌نگاری‌های مابه سرعت شروع شـد. همان دختر شیرازی بود که سعید زمانی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بزرگترها هم اشتباه می کنند

هیچ کس حرفم را باور نکرد. حتی آقاجان که مرد پر تجربه‌ای بود و سرد و گرم زندگی را چشیده بود و تا دلتان بخواهد آدم‌های جور و واجور دیده بود...

آقاجان، پدربزرگ خوبی بود. نوه‌ها به او بیشـتر از هر کسـی حتی پدر و مادرشان اعتماد داشتند اما وقتی او هم حرفم را باور نکرد، مطمئن شـدم که دیگر هیچ امیدی برای اثبات حرفم وجود ندارد...

سـه ماهی می‌شـد که مریم را عقد کـرده بودم و متوجه بعضی از رفتارهای غیرطبیعی او شده بودم.

اول به پدرم گفتم، اخم کرد و گفت روی دختر مردم و زن خودت ایراد نگذار. مردم زخم زبانش می کنند و یک عمر می‌زنند توی سرت گفتم:

ـ آخه پدر موضوع جدی است.

بـاور نکـرد. اگر به مـادر می گفتم قشـقرقی راه می‌انداخـت و آبـروی همـه را می‌بـرد. رفتم پیش عمه‌جان و با کلی مقدمه‌چینی و حاشیه و کنایه، دست آخر بهش گفتم:

ـ مریم را به اندازه تخم چشمم دوست دارم ولی یک وقت‌هایی رفتارهایش غیرعادی می‌شود.

عمه جان بهش برخورد و گفت:

ـ این حرفها چیست!؟ دختر دسته گلم را بهت دادم که بعد از سه ماه بیایی این حرفها را بزنی؟

بعـد هـم همه تهدید کردند که اگـر این حرفها را تکرار کنم، این چنان و آن چنان می‌شود.

آخرین امیدم آقاجان بود که اصلاً نخواست حرفم را کامل گوش بدهد و چشمی ریز کرد و گفت:

ـ نکند از ازدواجت پشـیمان شده‌ای و داری بهانه می آوری؟!

خواستم قسم بخورم که این طور نیست ولی آقاجان پیش دستی کرد و گفت:

ـ بهتر است همین جا تمامش کنیم. دختر عمه‌ات مثل پنجه آفتاب اسـت و از نجابت و خانمی کم ندارد. پس دیگر این حرفها را نزن...

باور کنید حتی حس کردم نکند دچار توهم شده‌ام و مریم هیچ ایرادی ندارد و من دارم اشتباه می کنم!

قـرار بود عید که عمو جمشـید هم می آید تهران عروسی را در ویلای خانوادگی در شمال بگیریم... مریم را قبل از عروسـی کمتر دیدم. مدام مشـغول تدارک عروسی بود. من هم شب عید بود و کارم خیلی زیاد بود و باید به حساب و کتابهای آخر سال می‌رسیدم.

مراسـم عروسی برگزار شد و سیزده روز عید همه فامیل در ویلای شمال دور هم جمع بودیم. کمتر اتفاق می‌افتاد که من و مریم تنها باشـیم و متوجه آن مشکل جدی روحی مریم شـوم. وقتی برگشتیم تهران، مریم اصرار کرد صبح‌ها که من می‌روم سـر کار او هم برود خانـه مـادرش و غروبها با من برگـردد. قبول کردم. ترجیح دادم مریم زیاد تنها نماند. ته دلم فکر می کردم تنهایی توهم می آورد و...

یک شـبهایی صداهایی می‌شنیدم. مریم بود که تو آشـپزخانه می‌نشسـت و بلند بلند حرف می‌زد. انگار داشـت با یکی حرف می‌زد. وقتـی من می آمدم، هل می کرد و می گفت:

ـ داشـتم شـعری رازمزمه می کردم، نمی‌خواهم اشعار حافظ را از یاد ببرم.

از بچگـی حافظـه مریم زبـان زد کل خانواده بود. نصـف دیـوان حافظ را حفـظ بود و در چند مسـابقه مشاعره جایزه هم گرفته بود...

حرفـش را باور می کردم. ولی این زمزمه‌ها وقت و بی‌وقت شنیده می‌شد و بیشتر شبیه به یک مکالمه دو طرفه بود تا شعر موزون و آهنگ‌دار...

بعد از شـش ماه بارها و بارها بدون اینکه خودش متوجه باشـد زیر نظرش داشـتم و یقین پیدا کردم که مریم با کسی حرف می‌زند. کسی که من او را نمی‌بینم و...

بهـش اصـرار کردم همراه من بیایـد دکتر. قبول نمی کرد. طفره می‌رفت و بقیه هم حاضر نبودند حرف

شکست، باید نیروهای خفته آدمی را بیدار کند

●رومن رولان



به او دلبسته بود. سراغ برادرم را می گرفت و من به او گفتم که به زودی ازدواج خواهد کرد... دخترک برایم نوشت که این امکان ندارد چون ما هنوز رسماً نامزد هستیم و به او گفتم برای به هم خوردن این نامزدی باید چشم در چشم من بیاندازد و بگوید که دیگر مرا نمی خواهد. گفتم مشکلش را باید خیلی واضح با سعید حل کنی...

چند روزی از او خبری نشد. از سعید پرسیدم ماجرا چیست؟ گفت فراموشش کن. من دیگر نمی خواهم برگردم و او این را خوب فهمیده و بهتر است مرا فراموش کند. همسر من کسی است که هر کجا که من هستم کنارم باشد...

شب بود. باران تندی می آمد. صدای زنگ که بلند شد دلم هوری ریخت. دیر وقت بود و منتظر کسی هم نبودیم. در را که باز کردم. دیدم دخترک ریزنقشی با چمدانی بزرگ دم در است. سلام کرد و گفت:

ـ من مهردخت هستم...

بی اراده او را در آغوش گرفتم. انگار مدتها بود که منتظرش بودم. وقتی آمد تو، خیس آب کشیده بود. صدای در، سعید و سهیل را هم بیدار کرد. سهیل از همه جا بی خبر، خواب آلوده به ما نگاه می کرد و سعید هم غافلگیر شده بود و نمی دانست چه باید بگوید... سعید سماور را راه انداخت. من مهردخت را بردم تو اتاق تا لباسهایش را عوض کند. چراغ های خانه یکی یکی روشن شد.

سریع و در چند جمله ماجرا را برای سهیل تعریف کرد. چشمهایش گشاد شد و خواب برای ساعتها از چشمش پرید.. صبحانه را قبل از سپیده صبح خوردیم. خانه پر نور شده بود. به سهیل اشاره کردم که وقت آن رسیده این دو با هم حرف بزنند. به بهانه آب دادن به گلها آنها را فرستادم تو حیاط. سهیل مشتاق بود بداند چه حرفهایی بین آنها رد و بدل می شود. من اما مراقب بودم فضولی اش گل نکند و کار دستمان ندهد...

مثل قدیم ها... مثل وقتی که مادر زنده بود، بساط ناهار را از همان صبح خیلی زود به راه کردم.

خورشید بالا آمد و گرمای آن ریخت تو اتاق ها. آن دو در ایوان نشسته بودند و نمی دانم چه بین آنها گذشت که وقتی آمدند تو اتاق مهردختر با لحن طعنه آمیزی گفت:

ـ بله را از برادرت گرفتم... زمانه عوض شده انگار زنها باید بروند خواستگاری مردها...

سعید سرخ شد سری تکان داد و گفت:

ـ اگر نمی آمد، همه عمرم نمی بخشیدمش. خدا را چه دیدی شاید اگر نمی آمد، می رفتم و به زور می آوردمش. تازه فهمیدم چه عشق غریبی بین آنهاست... سعید هرگز خوشبخت نمی شد اگر آن شب بارانی مهردخت پشت در خانه ما پیدایش نمی شد...

روز اول اسفند عروسی آنها بود... یک عروسی ساده اما پرشور و زیبا... عشق مرزها را شکست و آنها را به هم رساند...

■



مرا گوش بدهند. تا اینکه یک روز وقتی سر کار بودم حس کردم سایه ای از کنارم رد شد. برگشتم، کسی نبود... چند دقیقه بعد حس کردم کسی روی صندلی روبرو نشسته.

سوار ماشین که شدم همان آدم را کنار صندلی دیدم... داشتم دیوانه می شدم...

این گرفتاری همین طور ادامه پیدا کرده بود. به خاطر رفتار عجیب و غریب مریم کلی راجع به بیماری شیزوفرنی خوانده بودم و پرس وجو کرده بودم. حالا انگار خودم هم مبتلایش شده بودم.

البته اوایل فکر نمی کردم این آدم ها وجود واقعی ندارند. کم کم با آنها حرف زدم و وقتی به خودم آمدم دیدم همه اطرافیانم متوجه مشکل من شده اند. این بار مریم بود که مرا با خود به دکتر برد... دکتری که از چند سال قبل مریم را تحت درمان قرار داده بود. در همان جلسه اول وقتی آقاجان همراه من و مریم آمد متوجه یک اتفاق هولناک شدم.

این بیماری در خانواده ما موروثی است و آقاجان کاملاً می دانست شروع و پایان آن چیست و چه اتفاقی دارد برای ما می افتد.

تازه فهمیدم عمه اشرفم که در جوانی تصادف کرد و از دنیا رفت؛ از همین بیماری رنج می برد. عموی پدرم که منزوی شده و رفته شهرستان زندگی می کند و زن و بچه اش او را رها کرده اند هم همین بیماری را دارد... از همه بدتر وقتی مریم مبتلا به این بیماری شده همه سعی کردند این راز را نگه دارند و ترجیح داده بودند این وصلت خانوادگی انجام شود تا در آینده مریم مشکلی پیدا نکند. آقاجان سیر تا پیاز ماجرا را برایم تعریف کرد و گفت که وقتی در دوران عقد متوجه رفتارهای عجیب مریم شده بودم، همه نگران شدند که مبادا من به واقعیت قضیه پی ببرم. حتی پدرم هم خبر داشته با این وجود همه حاشا کردند و گذاشتند این وصلت انجام شود. آقاجان می گفت: این بیماری می تواند تحت کنترل باشد، دارو دارد. با دوره های روانکاوی بیماری فروکش می کند و...

حال بدی داشتم. مخصوصاً وقتی که دکتر آهی کشید و گفت:

ـ گفته بودم ازدواج فامیلی خیلی خطرناک است. این بیماری در هر دوی آنها هست حالا فکرش را بکنید بچه ای که می خواهد به دنیا بیاید چه بلایی سرش خواهد آمد؟!

تازه فهمیدم خطر ابتلای بچه آینده ما بیش از همه است چون این ژن را از پدر و مادر دارد!

درمان من شروع شد. چون در مراحل ابتدایی بیماری بود روز به روز بهتر می شدم.

مریم هم درمانش را جدی گرفته بود. در خانواده سکوت وحشتناکی حاکم بود و از هر دری حرف زده می شد جز از این بیماری... دیگر مطمئن نبودم کی گرفتار این بیماری است و کی گرفتار نیست. حتی شک کردم که خود آقاجان هم گرفتار باشد!!

بعد از یک سال درمان، من و مریم تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. هر چند حال هر دوی ما فعلاً بهتر است و به دستورات دکتر عمل می کنیم ولی این وصلت نامیمون است.

اگر بچه ای به دنیا بیاید، سرنوشت ناگواری ممکن است داشته باشد. برای همین می خواهم خودم را از این منجلاب خلاص کنم...

دلتنگ هستم. این طلاق من و مریم را بسیار رنج خواهد داد ولی از این مخفی کاری ها و سکوت های معنادار خسته شده ام. دلم می خواهد به یک جای دور فرار کنم. حالا می فهمم چرا بعضی ها همه پل های پشت سرشان را خراب می کنند و می روند که برنگردند.

نمی دانم یقه چه کسی را بگیرم و به کی اعتراض کنم. فقط این را می دانم که بزرگترها اشتباه کردند و این وصلت هرگز نمی توانست سرانجام خوبی داشته باشد!

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

افتتاح مجدد خط چهار مترو!

مراسم افتتاح برخی پروژه‌های عام‌المنفعه خیلی دلچسب است. به نحوی که حتی گاه می‌چسبد برای بار دوم یا چندم افتتاح شـوند. تکرار کار خوب، یک کار خوب است. اسـنادش هم موجود است. مثل این که شـما از یک غذای الهی خوشتان می آید، آن وقت روزی دهنده را صدا می زنید و از وی خواهش می کنید که:«pleaserepeat» یعنی لطفاً همین غذا را تکرار کنید که چسبید!

ابیات نچسب:

چون که چسبید چیزکی یک روز
باز تکرار آن همی‌چسبد
گرچه اول زیاده‌ات چسبد
بار دوم ولی کمی‌چسبد!

نمونه و مـورد تازه‌ای که هم اینک توی آسـتین داریم، همین افتتاح مجدد خط چهار مترو اسـت که همین هفته گذشته به حول و قوه الهی انجام شد. حتماً مسـتحضرید که در آخرین بارندگی شـدیداللحن فروردین ماه امسـال، چنان رودخانه نزدیک میدان آزادی طغیـان کرد و فاتحه هرچـه کانال و جدول و حصار را خواند که بخش عظیمی‌از آب مازاد بر سطح خیابان‌های آب گرفته تهران،به حسـاب مترو واریز شـد. اولش همه جا خوردند،خیـال کردند که دولت بالاخره یارانه مترو را واریز کرد!

البته این وسـط اقدامات زحمتکشان شهرداری پایتخت و در رأس همه، خود جناب شهردار که برای حل مشـکل آب گرفتگی معابر شهر، چکمه پوشیده و جلودار بود، سـتودنی اسـت و ما بی‌انصاف نیستیم که این چیزها را نبینیم. اما بالاخره چنان آبی در چند ایسـتگاه مترو افتاد که حمل و نقل قطار وا افتاد. الان چند روز اسـت که بکوب دارند آب وارداتی را تخلیه می کنند و خدا را شکر که سخنگوی شهرداری تهران همیـن چند روز پیـش خبر بازگشـایی این خط آب گرفته را در همین روزها داد. آقای دکتر سـیدهادی ایازی در این راستا گفت:

«مدیریت رودخانه‌ها عمدتاً بر عهده دولت است و مشکل ایجاد شـده در این رودخانه نیز مسؤولیتش بر عهده دولت بود؛ اما ما سـریعاً وارد عمل شدیم تا جان شهروندان به خطر نیفتد.»

ـ ای بابـا... همین آبگرفتگـی و رودخانه هم که سیاسـی شـد! (این جمله معترضه را نفهمیدیم کی گفـت و در رفت؛ اما هر که گفـت، غلط نکنیم، یا یک کارشناس مسائل سیاسی بود یا بالاخره یک چیزی بود. همینطور روی هوا نگفت!)

بسـته پیشـنهادی: ما به سیاسـی یـا اجتماعی یا اقتصادی یا فلان چیز بودن این اتفاقات کاری نداریم؛ به خود واقعیت آبگرفتگی کار داریم و در همین راستا چند راهکار مناسب، پیش روی می گذاریم:

۱ـ مواظبـت از رودخانه هـا: از حـالا تا بارندگی زیاد می‌شـود، مسافران را ول کنیم به رودخانه‌ها و به کانال‌های آب بچسـبیم که طغیان نکنند. شهروندان ما خوب و نجیب اند، صدایشـان در نمی آید. به یک چتر بدون سوراخ هم قانع اند.

۲ـ توزیـع جلیقـه نجات: هر مسـافر مترو، علاوه بر تهیه بلیـت اعتباری یا بی اعتبار یا هرچه؛ در مواقع بارندگی، یک جلیقه نجات هم از یک محل مخصوص در ایستگاه‌های مترو تحویل بگیرند. به هر حال حادثه خبر نمی کند. گیرنده‌های خبر شاهد این ادعایند.

۳ـ قطارهاورکـراف: چطور شـد که برای حمل و نقل دو منظوره دریایی ـ خشـکی از یک نوع کشتی پیشـرفته به نام هاورکراف استفاده می‌شود؛ خب در سیسـتم حمل و نقل شـهری هم این کار بشـود. چه اشکال دارد که سوار قطارهای هاورکراف بشویم؟... وای کـه چه حالی دارد بی دغدغه از خشـکی به آب زدن!

٤ـ راههـای خـروج: هماننـد داخـل هواپیما که مهمانداران عزیز در اول پرواز، راههای خروجی برای مواقع اضطراری را به مسافران نشان می‌دهند؛منبعد در قطارهـای مترو نیز ایـن کار انجام شـود. آدم از محکم کاری ضـرر نمی کند. مگر که بیش از حد لازم محکم کاری کرده باشد.

قیمت پایین می آوریم؛ آی نفسکش!...

همچنان که بالا رفتـن قیمت‌ها یک امر تدریجی اسـت که گاهی آدم متوجه نمی‌شـود از کجا خورده اسـت؛ متقابلاً پایین کشاندن آن هم علی القاعده یک امر تدریجی به حساب می آید که با دستور و بخشنامه و افعال امری آبش به یک جوی نمی‌رود:

بنشین بر لب جوی و گذر نرخ ببین!

در عین حال، هـر گونه تلاش و تکاپـو به منظور کاهش قیمت‌هـا و درمان تورم پای اقتصـاد با پماد سیاسـت‌های درسـت ارزی و عرضی، هـم درخور عنایت است و هم لازم به حمایت.

لذا مـا نیز در راسـتای همین رویکرد اساسـی، شـدیداللحن این راهکارهای وزیـر محترم صنعت و معـدن و تجـارت را (کـه کلهم اجمعیـن نام یک وزارتخانـه اسـت) در جهت کاسـتن از قیمت مواد غذایی؛آنهم تا پایان همین اردیبهشـت ماه جلالی را با تمام وجـود گرامی‌می‌داریم و ما نیز به سـهم خود التماس دعا داریم.

بسته تشویقی آماده:

تا توانی به جهان خدمت محرومان کن
به دمی یا درمی یا قدمی یا قلمی

خلاصه هر کس به وسـع خـودش باید یک جای کار را بگیـرد و یک نخودی در این آش پشـت پای ارزانـی بیندازد و بداند که جـای دوری هم نمی‌رود. حتی اگر در دجله بیندازد که سعدی قول داده ایزد در بیابانش دهد باز. اسناش هم موجود است. حالا یک کسـی مثل جناب وزیر قدمی‌برمی‌دارد و یک کسی مثل ما که عددی نیسـتیم و زورمان فقط به برداشتن قلم می‌رسـد، قلمی. مهم نیت کار است ولاغیر. حالا وزیر چـی گفته، عرض می کنم. ایشـان قول داده که با هماهنگی دسـتگاه‌های اجرایـی، قیمت‌های مواد غذایی را تا ۲۰ روز دیگر کاهش خواهند داد. برای این کار هم دو راهکار ضرب العجل (یا ضرب الاجل!) در نظر گرفته شده است:

راهکار ارزی: تأمین ارز ارزان

راهکار قرضی: توسل اساسی به امر واردات

بسـته پیشـنهادی: ما رجاء واثق داریم که تا پایان اردیبهشت عنبرسرشـت، فاتحه گرانی مواد غذایی چنان خوانده شود که آن سرش ناپیدا. ما یاد گرفتیم که خواسـتن توانستن است. همچنان که در این راستا چند تا راهکار هم می‌خواهیم مـا ارائه دهیم که چون می‌توانیم، ارائه می‌دهیم:

۱ـ بـازرس سـر خـود: هر یک از آحـاد ملت به شکل خودجوش نقش یک بازرس ویژه را بازی کند. تا دید کسـی چیزی گران دارد می‌فروشد، قبل از آن که غالب کند، به تعزیرات راپورت دهد. منتهی اولش مخابـرات نرخ مکالمـه را کاهش دهد کـه خریدار جرأت کند تماس بگیرد.

۲ـ دسـت نخـر: اگر کسـانی ولخرج هسـتند و اصطلاحاً دسـت بخر دارند؛ عجالتاً و مصلحتاً برای یک مدتی دسـت نخر داشته باشـند. چیزی نخرند. فرض بفرمایید، اگر شـما تخم مرغ کـم بخورید، آیا هیچ مرغی جرأت می کند گران تخم کند؟

دهـان نخـور: فقط نخریـدن کافی نیسـت؛ گاه نخوردن هم لازم است. همیشه که نباید احساس کنیم در مسابقه بخور بخور شـرکت کرده ایم. ماکه هیچ، حتی شیخ شیراز هم خطاب به شکم خود می‌فرماید:

«ای شکم خیره، به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا»

یعنی خدمت بـه گرانی و تورم و اینجور چیزها در اینجا.

٤ـ تمدید اردیبهشـت: نهایتاً چون مدت بیست روز ممکن اسـت برای کاهش نرخ برخی مواد غذایی گران شده عملاً کم باشد و دوستان زمان کم بیاورند؛ هیچ اشکالی ندارد از که سـر تشخیص مصلحت، ماه اردیبهشت مثلاً تا پایان بهار گلعذار تمدید شود. بلکه کاهش قیمت مواد غذایی را در همین ماه اردیبهشت به چشـم خود ببینیم و در چهارچوب موازین امنیت اخلاقی بشکن بزنیم. قبل از آن که به قول شاعر:

«بسی تیر و مرداد وارد یبهشت/ بیاید که ما خاک باشیم و خشت» خدای نکرده! ■



محمد ابراهیم رنجبر

همانطوری که قبلاً نوشته ام در هنگام تظاهرات ضد دربار قبل از انقلاب ۵۷ با درگیری که با یکی از عوامل امنیتی پیدا کردم پسرم را به هند بردم و در «داورز کالج» شهر بمبئی ثبت نام کردم و دو هفته را در آن شهر که یکی از بزرگترین شهرهای دنیا می باشد گذراندم که ادامه این ماجرا از نظر شما خوانندگان گرامی می گذرد.

سفر به کشور هفتاد و دو ملت (۳)

همراه آقای سی‌تی سوار بر اتومبیل مدل واکسال انگلیسی مونتاژ هندوستان از چندین خیابان گذشتیم با عبور از چند بلوار ساحلی، پس از یک ربع در محله‌ای به نام سانتاکروز که محل اسکان ثروتمندان و اعیان‌نشین شهر بود در مقابل خانه‌ای چهار طبقه که یک پارک چند هکتاری را در کنار خود داشت توقف کرد. آقای سی‌تی گفت: بچه‌ها باید هر روز برای رفتن به کالج چند دقیقه‌ای صبح‌ها زودتر از خواب بیدار شوند تا با اتوبوس یا قطار که ایستگاه آن در صد متری اینجا می‌باشد، به میدان فونتن مهاتماگاندی بروند. اما بهتر است اگر چندین سفر در روز دارند کارت تردد ماهیانه به مبلغ ۳۶ روپیه بخرند و در غیر این صورت توصیه می کنم با اتوبوس دو طبقه که قیمت بلیط آن ۹۰ پیه(۷/۵ ریال به پول ایران) هست تردد کنند همه گفته او را حسینی برای من ترجمه می کرد وقتی در برابر آن پارک مقابل ساختمان چهار طبقه پیاده شدیم سی‌تی چند کلمه‌ای با یک دکه‌دار که دکه‌اش مانند یک مینی‌سوپر بود صحبت کرد و پس از شنیدن جواب از چند پله بالا رفت و داخل ساختمان شد.

به ما تعارف کرد و ما هم به محض آنکه قدم به داخل هال بزرگی گذاشتیم، با دیدن چند زن و مرد داخل سالن وسیع آن یکه خورده بودیم که سی‌تی در برابر پیرمرد سفیدمویی که لباس خانه به تن داشت و موهای سفید بلندش را مانند گیس گره زده بود و ریش خود را در زیر چانه گردآوری کرده بود، تعظیم کرد و با احترام فراوانی گفت: پدر، جوان میهمانی از ایران رسیده اجازه می‌دهید خدمت برسند، پیرمرد و همه حاضران چنان از شنیدن کلمه میهمان به وجد آمدند و از جای خود برخاستند و با من و سه نوجوان همراهم چنان برخورد محترمانه‌ای کردند که من مجبور به کرنش در مقابل آنان شدم یکی دو ساعتی از ما پذیرایی کردند و به گپ زدن مشغول شدیم و آنها سوالاتی از اوضاع ایران کردند و من هم از تظاهرات مردم علیه حکومت سلطنتی برایشان شرح دادم که همگی در کمال سکوت گوش می‌دادند و در این مدت با چای، قهوه و شربت از ما پذیرایی می کردند.

سپس همراه با آقای سی‌تی و همسرش که در تهران متولد شده بود و فارسی را خیلی خوب تلفظ می کرد برای دیدن اتاقی که برای بچه‌ها در نظر گرفته بودند به طبقه چهارم رفتیم آن طبقه برعکس سه طبقه دیگر که دو واحد آپارتمان مقابل هم داشتند دارای سه اتاق مجزا با سرویس کامل آشپزخانه حمام با آب گرمکن برقی ۲۳۰وات و تراسی بزرگ بیش از ۲۰۰ متر بود یکی از آن اتاق‌ها که قبلاً به دو پسر دانشجوی ایرانی که از شیراز و یزد برای تحصیل به این کشور آمده بودند(فرهاد و صالح از شیراز و یوسف میبدی از یزد) تعلق داشت و اتاق جنب آن را که پنجره‌ای بزرگ به سوی پارک داشت را به حمیدرضا و احمد قاجار دادند که دارای دو تخت در دو سوی و یک میز و چهار صندلی در بین این دو تخت بود به همراه یک فرش شش متری بافت احمدآباد البته برای من هم اتاقی دیگر در نظر گرفته بودند تا چند روزی که نزد بچه‌ها هستم به مشکلی برنخورم وقرار بر این شد که هر ماهه مبلغ ششصد روپیه معادل ۵۱۰تومان



نمایی از دروازه هند معروف به «گت اوف ایندیا» از داخل سواحل اقیانوس اطلس

ایرانی بپردازند که کرایه شش ماهه آن حدود سه هزار و شصت تومان می‌شد و نقداً پرداختم که نیمی از آن مبلغ را احمد قاجار پرداخته بود. همانطوری که قبلاً گفته شد حمید حسینی شب قبل او با یکی از دانشجویان ایرانی قرار گذاشتند تا در یک خانه دیگر هم اتاق باشند و پس از مشخص شدن مسکن برای آن دو همراه سی‌تی روانه نزدیک‌ترین شعبه یکی از بانک‌ها شدند تا با معرفی آقای سی‌تی و ضمانت ایشان و پرداخت ۷۰۰ دلار معادل ۴۹۰۰تومان برای حمیدرضا و همین مبلغ برای احمد آقا دو حساب جداگانه باز شود و به هر یک علاوه بر دسته چک دفترچه‌ای جهت یادداشت مبالغ برداشتی و پرداختی داده شد و قرار بر این شد که هر وقت پولی برای آن دو بفرستم توسط سردار گوربخش در تهران حواله کنم و به مرکز تجارتی آقا سی‌تی بفرستم.

پس از اتمام این کارها به هتل برگشتیم و آنچه همراه داشتیم را به وسیله اتوبوس که از خیابان کناری ساختمان عبور می‌کرد و در چند متری آن ایستگاه داشت، به اتاق بچه‌ها منتقل کردیم و ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که همراه دو دانشجوی همسایه بچه‌ها به نزدیکترین رستوران رفتیم.

***

بیش از هفده روز را با این بچه‌ها گذراندم و خیلی از جاهای دیدنی آن شهر را تماشا کردم و به ایران برگشتم و ساعت یک و نیم صبح روز تاسوعا هواپیما به بالای فرودگاه مهرآباد رسید و چرخی زد تا فرود بیاید که ناگهان همه چراغ‌های فرودگاه روشن شد، چون تا آن ساعت برق شهر قطع بود و هواپیما در آسمان دوری زد و به زمین نشست مسافران به دنبال یکدیگر از پلکان متحرک پایین آمدند و سوار اتوبوسهای حاضر شدند و در کنار سالن ترانزیت پیاده شدند و به داخل سالن رفتند، چند دقیقه‌ای طول کشید تا همگی چمدان‌های خود را از روی نقاله برداشتند و من از اینکه دیگران هیچ عجله‌ای ندارند تعجب کردم و بدون اینکه از علت خلوت بودن باجه رزرو تاکسی‌های فرودگاه مطلع باشم، از متصدی گیشه خواستم که اتومبیلی در اختیارم بگذارد و خیلی فوری یک تاکسی سبز رنگ حاضر شد و چمدان و بسته‌ها را در صندلی عقب قرار دادم و خودم کنار راننده نشستم و از اینکه به این سهولت و فوری توانستم راهی خانه شوم ذوق زده شده بودم و خبر نداشتم که دیگر مسافران از استقرار حکومت نظامی مطلع هستند و می‌دانستند داخل شهر چه خبر است بنابراین تا روشنایی صبح صبر کردند و در سالن انتظار ماندند و من هنوز چند متری از محدوده فرودگاه دور نشده بودم که سرعت ماشین کمتر از ده کیلومتر شد و به طور آهسته حرکت می کرد، وقتی به راننده گفتم چرا اینقدر آهسته می‌روی با اشاره به مقابلش گفت مگر نمی‌بینی با چراغ علامت می‌دهند که آهسته نزدیک شوم. تازه متوجه خیابان مقابلم شدم و در نزدیکی میدان آزادی امروز سایه‌هایی را در حال حرکت دیدم و ماشین آهسته به سایه‌ها نزدیک شد و راننده کارت تردد خود را نشان داد و گفت:

مسافر است از فرودگاه می آیم و سپس از چندین راه بند گذر کردیم تا در میدان فوزیه«میدان امام حسین» یک گروهبان نیروی هوایی لوله اسلحه‌اش را به طرف صورت من گرفت و من که خسته بودم و در اثر کارهای آنان پوزخندی به لب داشتم دیدم که افسری نزدیک شد و از گروهبان پرسید، چرا اسلحه به سوی ایشان گرفته‌اید گفت: دارد می‌خندد.

افسر گفت: مگر می‌خواهی گریه کند، وقتی با دیدن برگ تردد راننده و دادن اجازه عبور به طرف میدان ژاله«میدان شهدا» به حرکت در آمدیم در آن میدان نیز ایستگاه ایست بازرسی برقرار بود و به هر ترتیبی بود به حرکت ادامه دادیم و قبل از اینکه به چهارراه دروازه دولاب برسیم از یک کوچه فرعی به راهمان ادامه دادیم که ناگهان صدای رگبار گلوله را شنیدیم، اما راننده به راهش ادامه داد و پس از عبور از چند کوچه در مقابل خانه خودمان توقف کردیم. از این ساعت به بعد ماجرایی جدا و جالب دارد که در آینده به نظر خوانندگان عزیز خواهم رساند. ■

اگر عاقلی، با جاهلان مباحثه مکن، زیرا خود را اسیر جهل خواهی ساخت • گوته

مسابقه‌داستان نویسی
دوره هفتم

کسی صدایم را می‌شنود؟!

محمد قمری ـ «کامیاران» کردستان

تجربه گرایی و تلاش آفرینشگرانه برای نوآوری از خلال داستان «کسی صدایم را می‌شنود ؟!» نوشته «محمد قمری» به روشنی دریافت می‌شود. این داستان که به ظاهر حاصل نوعی حدیث نفس است، دیدگاه نویسنده خوش قریحه و جوانی را باز گویی می‌کند که در پریشان حالی و گرفتار در کلاف آشفتگی‌های خیال و اندیشه، شناخت نسبی و احساس خود را در متن نوعی زندگی کم و بیش تلخ، با صمیمیت هنرمندانه مطرح می‌سازد. محمد قمری ۱۸ ساله است و دانش آموز سال چهارم دبیرستان. از این نویسنده باذوق تا کنون چند داستان در این مسابقه به چاپ رسیده است.

این روزها دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید و فقط منتظرم؛ نمی‌دانم منتظر چه؟ منتظر کی؟

نمی‌دانم چه طور می‌توانم حالم را توصیف کنم! انگار به کلماتی نیاز دارم که تا به حال اختراع نشده باشند. گاهی یک و یا چندین حرف را کنار هم می‌گذارم و برای خودم کلمه‌ای می‌سازم و به خودم تلقین می‌کنم که «همین کلمه توصیف حال تو است.»

بعضی وقتها مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زنم. یا به نقطه‌ای خیره می‌شوم و مدت‌ها همان طور می‌مانم. یا گاهی اوقات کاری نمی‌کنم. یا شاید هم فکر می‌کنم که کاری نمی‌کنم. فقط این روزها کتاب می‌خوانم. می‌خواهم نویسنده شوم. اما برای نویسنده شدن دو شرط لازم است: اول اینکه شکمت سیر باشد و دوم این که مغزت گرسنه باشد. شرط دوم را دارم اما جیب‌هایم خالی است، خالیِ خالی...

تا چند هفته‌ی پیش منتظر جواب یک جشنواره‌ی داستانی بودم. مطمئن بودم. شک نداشتم که حتماً برنده می‌شوم. به خودم اطمینان داشتم و به همه گفته بودم که امسال در این جشنواره برنده می‌شوم. اسامی را که نگاه کردم، اسم خودم را در بین آنها ندیدم. دوباره گشتم. چندین بار آن را با دقت نگاه کردم. اما نبود که نبود...

تا چند روز حتی آب هم نخوردم. روز سوم بود که می‌خواستم لب‌های خود را بدوزم؛ اما به این فکر کردم تا کجا؟ تا کی؟ که چه شود؟ چه کسی اهمیت می‌دهد؟ کسی صدایم را می‌شنود؟!

زندگی آرامی داشتم تا قبل از اینکه وارد دنیای داستان شوم. دنیایی که هنوز به درستی نمی‌دانم چه جور دنیایی است!؟ دنیایی که نمی‌شود آن را به درستی توصیف کرد؛ فقط باید آن را تجربه کرد و به خاطر همین هم کسانی که آن را تجربه نکرده‌اند نمی‌دانند چه می‌گویم. فقط می‌گویند داری مزخرف می‌گویی.

نمازم را که می‌خوانم دهانم را می‌بندم و کلمات را فقط در ذهنم واگویه می‌کنم. با خودم می‌گویم تو اگر با مردم قهری چرا فقط به خدا فکر نمی‌کنی؟ از طرفی هم می‌گویم: من که با مردم قهر نکرده‌ام. اگر قهر بودم نماز نمی‌خواندم و به یادش نبودم. دوباره فکر می‌کنم که نماز خواندن تو هم عادت شده است. وبدین معنی نیست که به فکر خدایی و... فقط یک عادت است و بس!

احساس می‌کنم بین دو دیوار قرار گرفته‌ام که هر ثانیه بیشتر و بیشتر به همدیگر نزدیک می‌شوند. آنقدر در فشار قرار می‌گیرم که حتی شیری را که اولین روزی که به دنیا آمده‌ام و نخورده‌ام، بالا بیاورم.

حتی خودم را هم به درستی نمی‌شناسم. بعضی وقت‌ها ساعت‌ها در افکارم غرق می‌شوم. فکرهای آشفته من را با خودشان می‌برند. نمی‌دانم به کجا. در همان جایی که هستم می‌مانم.

خودم خودم را مسخره می‌کنم. جلوی آینه می‌ایستم و می‌گویم: «اگر جرأت داری بخند. بدبخت حتی خنده هم از یادت رفته است.» از اینکه حتی نمی‌توانم بخندم، خنده‌ام می‌گیرد!

دستهایم می‌لرزند. نفسم می‌گیرد. تند تند نفس می‌کشم. اسپری را داخل دهانم می‌گیرم و آن را دو بار می‌زنم. خسته‌ام. خسته. پلکهایم دائماً می‌افتند... کسی صدایم را می‌شنود!؟

تلویزیون را روشن می‌کنم. همان طوری کانالهایش را عوض می‌کنم. تا به کانال بی بی سی انگلیسی می‌رسم. به حرفهایشان که گوش می‌دهم می‌گویند قرار است یک مستند از بزرگترین برنامه روانشناسی ضدافسردگی دنیا پخش کنند. می‌گویند که تا کنون بیش از چند هزار نفر در دنیا را از افسردگی و رنج ذهنی و خودکشی و... نجات داده است. می‌گویند یارو بنیان گذار تکنولوژی فکر در دنیا است. برنامه که پخش می‌شود یک مرد سی و چند ساله شروع به انگلیسی حرف زدن می‌کند که ترجمه‌ی حرفهایش را این طور می‌فهمم که می‌گوید: «چندبار دست به خودکشی زدم اما هیچکدام خلاصم نکردند و وضعم را از الان هم که هستم بدتر کردند. انسان یکدفعه به این باور نمی‌رسد که خودش را بکشد. احساس خودکشی احساسی است که کم کم از ناامیدی‌ها شکل می‌گیرد. کم کم مثل یک غده‌ی چرکی بزرگ و بزرگ می‌شود. و آن وقت است که احساس می‌کنی هیچ روزنه‌ای در دنیا برایت باقی نمانده است. احساس می‌کنی که بدبخت ترین انسان روی کره‌ی زمین هستی. احساس می‌کنی که تمام آدم‌های دنیا دارند علیه تو توطئه می‌کنند و دارند برای نابودی تو تلاش می‌کنند. احساس می‌کنی که تنها راه برایت خودکشی است.

یکدفعه همان که می‌گویند بنیان گذار تکنولوژی فکر در دنیاست حرفهای آن مرد را قطع می‌کند و می‌گوید: «آن وقت است که از عالم و آدم طلب کار می‌شوی. خودت هم نمی‌دانی چرا؟ می‌خواهی که همه تو را درک کنند. نمی‌دانی چرا؟ نفس‌هایت به شماره می‌افتند. می‌خواهی چشمانت را ببندی و از این دنیا خداحافظی کنی...

آن وقت چه زیباست که آرام با همان نفس‌نفس زدن‌هایت بگویی: «خدایا... کمکم کن». و آن وقت زیباتر از هر فکر آن است که ندایی می‌آید و می‌گوید: «از همین لحظه تو دوباره متولد شدی... زندگی را آغاز کن... خدا معنای همه چیز است».

می‌گوید که: «دست به دایره‌ی ناامیدهایی که اطرافت را گرفته‌اند نمی‌رسد. اما در وجود نهالی را می‌پرورانی و نفست را در آن می‌دمی و روحت را به آن هدیه می‌کنی. تا بلکه کم کم بزرگ شود و به دایره ی ناامیدی‌هایت برسد و آن را پاره کند. با شاخ و شکوفه‌هایش؛ با برگهایش آن را نابود سازد.»

دست بر روی سر مرد می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «اگر در زندگی‌ات از چیزی رنج می‌بری بدان که خدا از آن آگاه است. خدا خواسته است که تو چنین باشی. این اراده ی خداست» مرد آرام لبخند می‌زند.

اما او همچنان ادامه می‌دهد: «چه زیباست وقتی بتوانی دنیای واقعی را ببینی. می‌توانی در آن خدا را ببینی. لمس کنی. ببویی و در آغوش بگیری. و تمام وجودت پر از خدا شود. تمام گذشته برایت خواب شود. خوابی که نمی‌توانی آن را به یاد آوری. آن وقت است که به خودت می‌گویی: «میلادت مبارک»

به خودم می‌گویم: «انگلیسی دانستن هم به درد این روزها می‌خورد.»

کانال را عوض می‌کنم. خواننده ای دارد موسی و شبان را می‌خواند. «خدا هرگز نمی‌خواهد خدا باشد / نمی‌خواهد خدا بازیچه‌ی دست شما باشد / که او هرگز نمی‌خواهد چنین آیینه ی وحشت نما باشد / خدایا بیم از آن دارم /مبادا رهگذاری را بیازارم...» آهنگش را که تمام می‌کند آرامم می‌سازد. سوز خاصی در صدایش است که خیلی برایم آشناست. احساس می‌کنم این سوز سالهاست که درون خود من است.

تلویزیون را خاموش می‌کنم. نوار کاست استاد حسین پناهی را از میان نوارهای روی هم افتاده پیدا

فراوانی گفتار بیهوده، نشانهٔ قطعی از ضعف شخصیت گوینده است

می کنم. ضبط را روشن می کنم. استاد پناهی شروع به خواندن می کند. مدتهاست که این آهنگ را گوش نداده‌ام. با صدای گریانی اعتراض دارد که: «ما چرا می بینیم!؟ ما چرا می فهمیم!؟ ما چرا می پرسیم!؟ مگس هم می بینه... گاو هم می بینه... اما می بینه که چی بشه!؟ اگه ما نمی دیدیم از کجا می فهمیدیم که سفید یعنی چه؟ که سیاه یعنی چه؟ سرمون تاق می خورد به در. پامون می گرفت به سنگ. از کجا می دونستیم بوته‌ای که زیر پامون له میشه کلم هست یا گل سرخ؟»

سیبی از توی یخچال بر می‌دارم. به روی تراس می‌روم. گاز دیگری به سیب می زنم. ماشین‌ها را می بینم که انگار از چیزی ترسیده باشند فرار می کنند. هنوز در فکر آن مرد هستم. همه‌ی چیزهایی را که در من بود گفت. همه چیز را. تنها یک فرق داشت آن هم اینکه مردم حرفهای آن مرد را شنیدند اما من! کسی صدایم را می‌شنود!؟ به کنار دستم که نگاه می کنم مورچه‌های زیادی را می بینم که دور مگسی حلقه زده‌اند. با خودم در عجبم که چگونه این مورچه‌های کوچک چهارده طبقه را بالا آمده‌اند. یکی از آنها پای مگس را گاز گرفته است. دیگری دستش را و مورچه‌ای که از همه بزرگتر است گردن مگس را چسبیده است و با حرص فشار می‌دهد. احساس می کنم که چشمان مگس دارند از حدقه بیرون می‌زنند. سیب را کنار مورچه‌ها می‌گذارم. کم کم به دور سیب می‌آیند.

روی کاناپه ولو می‌شوم. نیم خیز می‌شوم و قلم و کاغذ روی میز را بر می‌دارم. نمی‌دانم، بدجوری گیر کرده‌ام. درست در فصل آخر کتابم. نمی‌دانم همان طوری که هست باید آن را تمام کنم یا طور دیگری؟ نمی‌دانم باید مهتاب را هم بعد از فرزاد بکشم یا نه!؟ فکر می کنم اگر او را بکشم به معنای حقیقی زیستن خیانت کرده‌ام. و اگر هم او را نکشم واقعیت را نگفته‌ام! باید هر طوری شده این فصل آخر را هم تمام کنم.

گوشی موبایلم زنگ می‌خورد. بیش از چند روز است که زنگ نخورده است. صدای موزیک پخش می‌شود. دلم نمی‌خواهد جواب بدهم.

می‌خواهم همان طور آهنگ پخش کند. می‌دانم مهتاب است. چون این آهنگ را مخصوص زنگ او گذاشته‌ام. جواب می‌دهم.

ـ «سلام»

ـ «بَه هِلو آقا. حالت خوبه؟ بهتری؟ چی کار کردی؟ فصل آخر رو فینیش؟»

با قلم توی دستم بر روی کاغذ می‌نویسم: «مهتاب». می گویم: «هنوز که نفس میکشم. فعلاً دارم زنجیر می‌بندم. راه بیفتم خبرت می کنم. خودت چی؟ پایان نامه تو تموم کردی؟»

ـ «من که دیروز زنجیر مو بستم و روی غلتک افتادم و تا پایان هفته هم برمی گردم.»

ـ «چی شد؟ این ده روز تو تموم نشد؟»

ـ «گلم! تازه امروز چهار روزه که اومده ام! خودت گفتی برو یه ده روزی خونه ی عمه ات کنار دریا. جات خالیه اینجا. نمی دونی کنار دریا چه حالی میده واسه ی نوشتن. اون هم مخصوصاً شبهاش. گفتم بیا با هم بریم، تو هم یه حال و هوایی عوض می کنی گفتی نه. نکنه دلت برام تنگ شده کلک؟ حالا بگو دوستم داری تا قطع کنم... و گرنه...»

ـ «آره بابا. دارم. دوستت دارم.... دوستت دارم مهتاب. خیلی زیاد.»

ـ «من هم خیلی دوستت دارم! خدانگهدار...»

دوباره به عالم خودم برمی گردم.

نوشتن هم مثل قبل کاری را پیش نمی‌برد. فقط نیرویی غریب من را وا می‌دارد که با بی حالی کامل انگشتان بی حسم را دور یک قلم حلقه بزنم و با بی جانی



خود فشار دهم تا واژه‌ای را بنویسم. الان که می نویسم دوست ندارم بنویسم اما باید احساساتم را یک طوری خالی می کنم.

گردنم مثل گل پژمرده‌ای که بر روی ساقه‌اش سنگینی می کند، به سمت شانه‌ام کج شده و آرام گرفته است. شده‌ام مثل گربه‌ای که دست و پایش را بریده باشند و مقداری هم غذا در کنارش باشد. اما دستش برای گرفتن آن کوتاه است. فقط حرص آن را می تواند بخورد. آنقدر تا سیر شود. سیرِ سیر. و بعد از مدتی از غذایش هم بیزار می‌شود. از هر چه و هر کس که اطراف اوست. چون نمی تواند به غذایش برسد... حتی اگر هم برسد لذت گذشته را برایش تداعی نمی کند.

مهتاب همیشه می گوید: «آرام باش گلم. به خودت سخت نگیر. شاید خدا دارد تو را امتحان می کند تا ببیند که چقدر صبوری؟ خدا می گوید من از بندگان خود خنده‌ام می گیرد؛ نمی‌دانم برای چه وقتی من چیزی را که نمی خواهم به آنها بدهم خودشان را به آب و آتش می زنند تا آن را به دست بیاورند. و برعکس، در حالی که چیزی را به آنها می‌دهم باز اصرار می کنند که آن را نداشته باشند!» آخر نمی‌دانم صبر تا کی؟ و برای چه؟ که چه شود؟ از طرفی هم نمی‌دانم شاید این همه تفکرات و عقاید من است که من را به این حال و روز انداخته است. شاید باید فکرم را عوض کنم... آری... نمی‌دانم... شاید.

صدای زنگ در بلند می‌شود. می‌روم و در را باز می کنم. دختر جوانی را می بینم که صورتش کبود شده است. بالای چشمش قرمز شده است. نمی‌دانم کسی او را زده است یا با ماشین تصادف کرده است. یا شاید هم زمین خورده باشد. می گوید: «معذرت می خواهم آقا برای برادرم دیه جمع می کنیم... هر چه از دستتون بر می آد...» نمی‌دانم چه طور به داخل آپارتمان راه یافته است!؟ یکدفعه به فکر کتابی که دیشب خواندم می‌افتم. در کتاب «روی ماه خداوند را ببوس» راننده تاکسی همه ی پولهای آن روزش را به آن زن خیابانی داده بود تا آن شب دست از کار بکشد و زن هم در مقابل گفته بود: «از طرف من رویِ ماه خداوند را ببوس!» نمی‌دانم این به آن چه ارتباطی دارد. در را کمی می‌بندم و می‌روم جیب شلوارم را می گردم. دو تا پانصد تومانی در می آورم. همین پول خرید ناهارم است. به خودم می گویم: «با پونصد تومن دو تا تخم مرغ می خرم و این پونصدی رو هم می‌دم به این دختره.». در را باز می کنم و پانصد تومان را به طرف دختر می گیرم. به دستهای کبودش نگاه می کنم که با چه لرزی پول را می گیرد. در را می‌خواهم ببندم، اما نمی‌دانم چرا به طرف دختر می‌روم و می گویم: «این رو هم بگیرید، معذرت می‌خواهم که کمه...». به چشمانم نگاه می کند و می گوید: «خدا از بزرگی کمتون نکنه. خدا مشکلاتتون رو حل کنه. به حق مولا علی خدا گره از کارتون باز کنه».

در را می‌بندم. می‌روم به آشپزخانه. توی لیوان چای می‌ریزم. به فکر دستهای آن دخترم. چایی از لیوان سرریز می‌شود اما همچنان می‌ریزم. یکدفعه به خودم می‌آیم. چرا دستهای آن دختر می‌لرزید؟ قوری را کنار می گذارم. قندان خالی است. قند را نمی توانم پیدا کنم. شاید تمام شده. شاید هم مهتاب آن را جایی گذاشته که نمی توانم پیدا کنم. روی کاناپه دراز می کشم. به حرفهای دختر جوان فکر می کنم. هنوز توی ذهنم هستند. نمی‌دانم آخر برای چه این دختر باید چنین وضعی داشته باشد. آیا کسی او را زده است!؟ کی!؟ برای چه!؟ چرا دستش می‌لرزید!؟ چرا باید این دختر...!؟ اصلاً واقعاً برای برادرش پول جمع می کرد!؟ آخر چرا مردم کمکش نکرده‌اند!؟ چرا صورتش کبود شده بود!؟ چرا سوز مبهمی در آهنگ صدایش بود!؟ چرا...؟ لیوان چای را تا ته سر می کشم. کسی صدایم را می‌شنود...؟ ■



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

رویدادهای عجیب و غریب

شهر خوش شانس

در جریــان جنگ جهانــی دوم، هواپیماهای آلمان نازی، ۱۲ بمب نیرومند بر روی شــهر «بیکر» واقع در انگلستان فرو ریختند. اما شگفت اینکه هیچ کدام از آن بمب‌ها عمل نکرد و کمترین آسیبی به شهر نرسید!

تقدیر چنین می‌خواست

«فرنانــدو» اول پادشــاه پرتغال (که بین ســالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۸۳ می‌زیست) روزی به شکار رفته بود. دید که بر روی تنه درختی نام «لئونور» که یک نام دخترانه بود حک شــده است. به دلش افتاد که با دختری به این نام ازدواج خواهد کرد. «فرناندو» بر حسب تصادف دو بار متوالی با دو تن از درباریان که نام هر دو آنها پرنسس «لئونور» بود نامزد شــد اما سرانجام با دختری از طبقه عادی به نام «لئونور تلز» ازدواج کرد!

خوابی که تعبیر شد

بانوی سرشناسی به نام «سوفیا» موسوم به «لیدی برســفورد» کــه در ۲۳ فوریه ۱۶۶۶ متولد شــده بود خــواب دیــد که در چهل و هفتمین ســالروز تولد خود خواهــد مرد. وی زادروز چهل و هفتمین ســال زندگی خود را جشــن گرفت اما هیچ اتفاق ناگواری رخ نداد. خوشــحال شد و پنداشــت که از خطر جسته است اما ناگهــان دریافت که به جای تقویــم گریگوری (تقویم کنونی مســیحیان) به تقویم قدیم مراجعه کرده است و بر اثر شــوکی که به او وارد شــد در ۲۳ فوریه ۱۷۱۳، یعنی درســت برابر آنچه در خــواب دیده بود زندگی را بدرود گفت!

مردی که نتوانستند اعدامش کنند

یکــی دیگر از رویدادهای شــگفت‌انگیز مربوط به مــردی اســت به نام «جان لی» کــه او را پای چوبه دار بردنــد. مأمور اعدام گفت: اگر درخواســتی داری به عنوان آخرین کلمات بیان کن!

محکوم به اعدام گفت: نه، درخواســتی ندارم. هر چه زودتر مرا راحت کنید!

روز ۲۳ فوریــه ۱۸۸۵ بــود. «لی» به جرم کشــتن صاحب کارش «اما آن کیز» اعدام می‌شــد. هر چند او خود را گناهکار نمی‌دانســت، حکم اعدام او از ســوی دادگاه صادر شــده بود. مأمور اعــدام پارچه‌ای روی سر او کشید و طناب دار را به گردن او انداخت. سپس علامتــی داد تــا دریچه زیر پایش را بــاز کنند. اما هر کاری کردند دریچه باز نشــد! طناب دار را از گردنش بــاز کردند و دریچه را آزمایــش کردند. هیچ عیب و ایرادی نداشت و به خوبی کار می‌کرد!

بنابرایــن دوباره زندانی را زیر چوبه دار قرار دادند و دیگر بار طناب دار را به گردنش انداختند. لحظه‌ای بعد دستور اجرای حکم صادر شد اما این بار هم دریچه باز نشد. لبه‌های دریچه را با رنده‌ای صاف کردند تا به آسانی باز شود. این نمایش برای بار سوم و حتی چهارم تکرار شد اما دریچه مورد نظر باز نشد که نشد!

همه حاضران از این موضوع گیج و مبهوت شــده بودند. ســرانجام کلانتر دســتور داد که زندانی را به سلولش باز گردانند.

اخبار مربوط به این رویداد عجیب به زودی عناوین روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد و کار به جایی کشید که موضوع به مجلس نمایندگان انگلســتان راه یافت



و بحــث و جدلی در میان نمایندگان (درباره مردی که نمی‌توانستند اعدامش کنند) در گرفت.

ســرانجام محکومیت «لی» بــه زندان ابد تخفیف یافت و چند سال بعد با پیدا شدن قاتل واقعی از زندان آزاد شــد و تا ســال ۱۹۴۳ در لندن زیســت. این فرار معجزه‌آسا از طناب دار، کنجکاوی خبرنگاران را جلب کرده بود.

هــر چند نظریات زیادی از جانب آنان ارایه شــد امــا هیــچ توجیه منطقی و قانع کننــده‌ای درباره علت باز نشــدن دریچه به دست نیامد. فقط یکی از حدس و گمانها تا اندازه‌ای جای تأمل داشــت. احتمال می‌رفت کشیش سنگین‌وزنی که همیشه در مراسم اعدام حضور داشت، احتمالاً ناخودآگاه روی تخته‌ای می‌ایستاد که از زیــر به دریچه فشــار وارد می‌ســاخت و مانع از باز شدن آن می‌شد!

مرگ در هشتاد و هشت سالگی

«جرج اســمیت» از اهالی اسکاتلند در سال ۱۸۱۲، همسرش در ســال ۱۸۲۶، دخترش در سال ۱۸۵۱ و عروس او نیز در ســال ۱۸۵۳، همگی در ســن هشتاد و هشت سالگی در گذشتند!



درست سر بزنگاه

برخــی از حوادث گاهی درســت ســر بزنگاه رخ می‌دهند که این همزمانی به راســتی شــگفتی انسان را برمی‌انگیزد و او را به تفکر وا می‌دارد.

بــه چنــد نمونه از آنها که از لابــلای روزنامه‌های جهان برایتان برگزیده‌ایم توجه کنید:

*شخصی به نام «نوئل مک کیپ» از اهالی انگلستان ســرگرم گوش دادن به ترانه «فریاد غاز وحشی» بود که ناگهان یک غاز کانادایی به شــدت به شیشه پنجره اتاق خواب او برخورد کرد و پس از شکســتن شیشــه پنجــره بــه داخل اتاق افتاد و دو غاز دیگر نیز در بیرون خانه سرنگون شدند!

*ساکنان روستای «راث‌ول» در اسکاتلند سرگرم تماشای فیلم «دور دنیا در ۸۰ روز» از تلویزیون بودند که ناگهان برقها قطع شد. کاشف به عمل آمد که خارج از روستا بالونی که سعی داشت فرود آید بر اثر تندبادی از مســیر خود خارج شــده با سیم برق برخورد کرده و باعث قطع برق شده است!

این حادثه درســت زمانی اتفــاق افتاد که قهرمان فیلــم «دور دنیا در ۸۰ روز» می‌کوشــید بالون خود را به هوا بلند کند!

* خانواده‌ای در فرانسه سرگرم تماشای فیلم «تایتانیک» از ویدیو بودند... درست در همان لحظه‌ای که بزرگترین و مجلل‌ترین کشتی مسافربری با کوه یخ برخورد کرد ناگهان قطعات بزرگی از یخ از آسمان باریدن گرفت و خانه را به لرزه در آورد و قطعه یخ بزرگی شیروانی خانه را سوراخ کرد. این همزمانی به راستی عجیب بود!

درباره این قبیل رویدادها چه نظری می‌توان ارایه داد؟ آیا همه این رویدادها فقط تصادف محض است؟ کسی چه می‌داند!

داستانی که به واقعیت پیوست

پاره‌ای اوقات داستانهای تخیلی به واقعیت منتهی می‌شوند که ماجرای دو نفر به نام «ریچارد پارکر» از آن جمله است. «ریچارد پارکر» اولی، در داستان ناتمام «ادگار آلن پو» شاعر و نویسنده نامدار آمریکایی که در سال ۱۸۳۷ چاپ شد، خدمتکار کشتی بود. داستان این نویسنده درباره چهار دریانورد بود که کشتی‌شان در دریا غرق شد و آنها موفق شدند با یک قایق نجات کوچک از چنگال مرگ بگریزند. اما با گرسنگی شدید روبرو شدند و سرانجام تصمیم گرفتند که برای زنده ماندن، یکی از چهار نفر قربانی شود. برای این منظور، پشک انداختند تا قرعه به نام هر کس افتاد سه نفر بقیه او را بخورند! قرعه به نام «پارکر» افتاد و این سه تن برای بقای زندگی خود ناگزیر از اجرای این تصمیم غیرانسانی شدند!

تقریباً چهل سال بعد داستان ناتمام «آلن پو» به شکل کاملاً دقیق و حیرت‌آوری در زندگی واقعی تکرار شد: چهار نفر پس از غرق شدن کشتی‌شان سوار قایق کوچکی شدند و چون از شدت گرسنگی در حال مرگ بودند توافق کردند که پشک بیندازند و به هر کس افتاد او را بخورند. این بار نیز قرعه به نام شخصی افتاد که «ریچارد پارکر» نام داشت و خدمتکار کشتی بود!

این تشابه اسمی و این تکرار حادثه پس از چهل سال به راستی شگفت‌انگیز بود. هر چند در داستان تخیلی آلن پو نویسنده معلوم نشد چه بر سر قهرمانان داستان آمد اما در رویداد واقعی این سه نفر که زنده مانده بودند به اتهام جنایت در انگلستان محاکمه شدند!

سالها بعد این حادثه دردناک عالم بشریت با مسابقه‌ای که از سوی هفته‌نامه «ساندی تایمز» چاپ لندن درباره عجیب‌ترین تصادفهای روزگار برگزار شد بار دیگر بر سر زبانها افتاد. بسیاری از مردم تصادفهای جالب و عجیبی که برایشان اتفاق افتاده بود ذکر کردند.

اما از آن میان برنده مسابقه پسر ۱۲ ساله‌ای بود به نام «نایژل پارکر» که داستان دردناک بالا را باز گو کرده بود. خدمتکار بخت برگشته‌ای که توسط دوستانش خورده شده بود پسر عموی جد او یعنی «ریچارد پارکر» بود!

شباهت تاریخی باور نکردنی



«آبراهام لینکلن» و «جان اف کندی» دو تن از رؤسای جمهوری آمریکا بودند که هر دو از مدافعان سرسخت آزادی و حقوق مدنی به شمار می‌رفتند و سرانجام نیز جان خود را در این راه از دست دادند. بین این دو رییس جمهور که به فاصله یک قرن از یکدیگر به ریاست جمهوری رسیدند شباهتهای تاریخی عجیبی وجود دارد که به راستی قابل تعمق است. به چند نمونه از این شباهتهای تصادفی (که حتی شامل معاونین و قاتلان آنها می‌شود) توجه بفرمایید:

* هر دو در روز جمعه کشته شدند.

* هر دو برای نخستین بار در سالی به کنگره راه یافتند که به عدد ۴۷ ختم می‌شد: (لینکلن در سال ۱۸۴۷ و کندی در سال ۱۹۴۷).

* هر دو در سالی به ریاست جمهوری انتخاب شدند که به عدد ۶۰ ختم می‌شد: (لینکلن در ۶ نوامبر ۱۸۶۰ و کندی در ۸ نوامبر ۱۹۶۰).

* هر دو در ارتش خدمت کرده و در جنگ شرکت کرده بودند. لینکلن در جنگ «بلک هوک» (شاهین سیاه) و کندی در جنگ جهانی دوم!

* نام خانوادگی معاونین هر دو «جانسون» بود.

* این دو معاون که جانشین آنها شدند نیز درست به فاصله یک قرن از یکدیگر متولد شده بودند (آندرو جانسون در سال ۱۸۰۸ و لیندن جانسون در سال ۱۹۰۸).

* هر دو رییس جمهور در حالی که همسرانشان در کنارشان بودند از ناحیه پشت سر هدف اصابت گلوله قرار گرفتند.

* منشی «لینکلن» او را از رفتن به تئاتر منع کرد. منشی «کندی» که نام خانوادگی‌اش «لینکلن» بود او را از رفتن به شهر «دالاس» منع کرد.

* هر دو از مدافعان سرسخت حقوق مدنی به ویژه حقوق سیاهپوستان به شمار می‌رفتند.

* «لینکلن» در تئاتر «فورد» هدف گلوله قرار گرفت. «کندی» در یک اتومبیل «لینکلن» که از سوی کمپانی «فورد» ساخته شده بود به قتل رسید!

* هر دو مرگ خود را پیش‌بینی کرده بودند. لینکلن علاوه بر خوابی که دید به یکی از محافظان خود گفت: کسانی هستند که می‌خواهند زندگی مرا بگیرند. حتم دارم که این کار را می‌کنند. اگر مقدر چنین باشد نمی‌توان مانع شد.

کندی هم چند ساعت قبل از آنکه هدف گلوله شخصی به نام «اسوالد» قرار گیرد به همسرش «ژاکلین» و مشاور خود «کن اُدانل» گفت: اگر کسی می‌خواهد مرا با یک تفنگ از پنجره‌ای مورد سوءقصد قرار دهد هیچکس نمی‌تواند مانع شود. پس چرا باید ناراحت بود؟

* قاتل لینکلن به نام «بوث» متولد سال ۱۸۳۹، و قاتل کندی «اسوالد» نیز متولد سال ۱۹۳۹ بود. هر دو به فاصله درست یک قرن متولد شده بودند!

* پس از سوءقصد هر دو قاتل قبل از محاکمه کشته شدند.

* «بوث» لینکلن را در لژ تئاتر هدف قرار داد و به انباری گریخت و مخفی شد. «اسوالد» کندی را از یک انبار مورد هدف قرار داد و سپس در یک تئاتر قدیمی مخفی شد.

* و بالاخره تعداد حروف اسامی قاتلین آنها نیز از پانزده حرف لاتین تشکیل شده است.

و این تصادفها به راستی باور کردنی نیست!

سکه سرگردان

مردی به نام «تامس وی» هنگامی که بیش از ۱۰ سال نداشت پدرش یک سکه قدیمی به او داد که در زمان تولد پدربزرگش ضرب شده بود. پسرک این سکه را سالها به عنوان هدیه‌ای پر ارزش نزد خود نگاه داشت و سالها بعد که فرزند او متولد شد آن را به عنوان یادگار به پسر خود «سام» داد. از علایم مشخصه این سکه آن بود که حروف لاتین W و G که حروف اول نام پدربزرگش بود روی آن حک شده بود و این حروف کاملاً مشخص بود.

بیست و پنج سال بعد این سکه هنوز نزد «سام» بود. آن را درون کیسه چرمی کوچکی گذاشته بود و همیشه در جیب شلوارش با خود حمل می‌کرد و بر این باور بود که برایش شانس می‌آورد. اما از بخت بد روزی کیسه چرمی کهنه سوراخ شد و این سکه قدیمی قاطی دیگر سکه‌های جیبش شد و ندانسته آن را خرج کرد. این سکه بیش از ۸۰ سال نزد این خانواده باقی مانده بود و اینک «سام» با گم شدن آن خود را غمگین و افسرده احساس می‌کرد. هر چند امیدی به بازیافتن آن نداشت، روزهای اول در مغازه خواربارفروشی‌اش به وارسی سکه‌هایی می‌پرداخت که مشتریانش به او داده بودند اما هر بار امیدش به ناامیدی بدل می‌شد و سرانجام از این کار دست برداشت. تا آنکه سالها بعد روزی مردی وارد مغازه شد تا نانهایی را که برایش آورده بود تحویل دهد. «سام» دست در کشو کرد تا اجرت او را بپردازد اما آن مرد در میان پول خردهایی که از «سام» دریافت کرده بود به سکه‌ای اشاره کرد که پول رایج نبود.

«سام» ناگهان حروف لاتین W و G را که بر آن سکه حک شده بود مشاهده کرد و فریادی از خوشحالی برکشید. به این ترتیب این سکه بر حسب تصادف، پس از ۱۲ سال سرگشتگی سرانجام نزد صاحب اصلی‌اش بازگشت! ■

مهمترین راه آبی جهان

اگر چه میان دریاها و اقیانوس‌های مهم جهان آبراهها یا کانال‌های بسیار ارزشمندی ایجاد شده که به ویژه از جهات اقتصادی امکانات بسیاری را به وجود آورده‌اند که در میان آنها می‌توان از کانال سوئز در مصر میان دریاهای مدیترانه و سرخ یا تنگه‌های داردانل و بوسفور در ترکیه بین دو دریای سیاه و مدیترانه و حتی تنگه ترافالگار (جبل‌الطارق) در اسپانیا میان اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه نام برد. اما در این میان یک کوره راه آبی که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید یعنی کانال پاناما در کشوری به همین نام که جهت برقراری ارتباط میان دو اقیانوس، یعنی آرام و اطلس حدود یک صد و ده سال پیش‌تر بنا شده، به واقع معجزه آسا تلقی شده است. این کوره راه که پانزده کیلومتر طول آن است، در حقیقت راه عبور و مرور کشتی‌های تجاری را به مقدار پنج هزار کیلومتر کوتاهتر کرده است که در میان کلیه آبراهها و کانال‌ها، بدون رقیب می‌باشد. در حقیقت ساخته شدن چنین کانالی است که باعث به وجود آمدن استقلال کشوری به نام پاناما شد، که یک سال پس از پایان کار ساختن کانال، صورت گرفته است. و همچنین وجود کانال پاناما باعث شده که یک شهر فوق‌مدرن به نام پاناماسیتی که مرکز آن کشور نیز می‌باشد در دو سوی آن برپا شود. این شهر که به خاطر وجود کانال خود به یک مرکز ارتباط‌های اقتصادی، برای سرتاسر جهان تبدیل شده است، با آسمانخراش‌ها، مراکز اداری و هتل‌ها و غیره بی‌شباهت به شهرهای بزرگ جهان نیست. همه این پیشرفت‌ها در طی یک صد سال اخیر تنها به خاطر حضور یک آبراه کوچک امکان‌پذیر شده است.

سانسور کتاب مقدس در آمریکا



در یک خانه‌تکانی که در موزه تاریخ آمریکا در واشنگتن اخیراً صورت گرفته، در هنگام غبارزدایی از آثار، کارشناسان متوجه یک نکته تأسف‌آور شدند و آن هم بیرون آوردن بخش‌هایی از کتاب مقدس مسیحیان یعنی انجیل می‌باشد که پس از تحقیقات بیشتر پی به این نکته برده شد که این عمل توسط توماس جفرسن، شخصیت تاریخی و دومین رییس‌جمهور آمریکا آن هم زمانی که ۲۷ ساله بوده انجام شده بود، و او بخش‌هایی از انجیل را که تصور می‌کرد ممکن است برای جامعه مناسب نباشد را به مانند آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید از آن خارج کرده بود. در حقیقت جفرسن با این عمل به یک سیاسی‌کاری روی کتاب مقدس روی آورده که اتفاقاً با آموزش‌های کتاب مقدس در تضاد می‌باشد. حال نگرانی پژوهشگران این است که ممکن است شاید این عمل روی آثار ادبی و هنری دیگر هم انجام شده باشد، و مسؤولان وقت مانند جفرسن از اختیارات خود سوءاستفاده کرده و آثار بزرگ جهان را دستکاری کرده باشند. کتاب مقدس که در قرن هجدهم انتشار یافته بود برای جامعه مسیحیان یکی از آثار مهم محسوب شده و بریده شدن قطعاتی از کتاب یک امر غیرقابل بخشش تلقی می‌شود. تصویر جفرسن در کنار کتاب مقدس باارزشی که به اصطلاح تیغ خورده است، مشاهده می‌کنید.

بازگشت به دوران قبیله‌ای در غرب





جامعه‌شناسان از شیوه تازه‌ای که به خصوص در کشورهای پیشرفته غربی و در قشرهای جوان باب شده ابراز نگرانی کرده‌اند. در واقع آنان معتقدند که بازگشت به دوران باندگرایی و به راه افتادن تشکیلات قشری سبب شده تا هارمونی در جامعه و زندگی شهری دچار اشکال شود یکی از مثالهای بارز این گونه زندگی در میان جوان‌ترهای جامعه همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌شود، استفاده از لباسهای همسان و همگون و خالکوبی‌های مستهجن می‌باشد که در حقیقت به عنوان کارت شناسایی عضویت در باندی به خصوص مورد استفاده قرار می‌گیرد.



به خاطر استقلال تبت



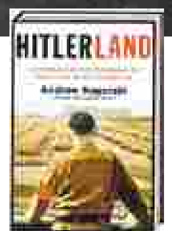
تبت کشوری زیبا و مذهبی است که در ارتفاعات هیمالیا واقع شده و حتی به این کشور بام دنیا هم لقب داده‌اند. اما بیشتر از پنج دهه می‌باشد که این کشور عملاً در اشغال چین قرار دارد و اگر چه حکومتهای جهان به این تصرف غیر قانونی اشراف دارند، اما سیاست کاری‌ها و سیاست‌بازیها تا کنون اجازه نداده تا در این مورد فعالیت موثری صورت گیرد.

از این رو می‌باشد که تبتی‌ها برای مطرح ساختن خواسته‌های خود در یک سال اخیر شروع به خودسوزی کرده‌اند که تاکنون در ۳۰ مورد اتفاق افتاده است. از جمله جوانی ۲۷ ساله به نام فل یشی که او را در تصویر مشاهده می‌کنید. او دو روز پس از عمل خودسوزی، در بیمارستان درگذشت.

از سوی دیگر چینی‌ها هم از این توجهی که نسبت به تبت در جهان به وجود آمده، بسیار عصبی شده و سخت گیری‌های بیشتری را در تبت اعمال کرده‌اند. در این میان حتی دالایی‌لاما که رهبر مذهبی تبت و در واقع حاکم این کشور می‌باشد، نیز از عمل خودسوزی تبتی‌ها دفاع کرده است. او در پاسخ به خبرنگاران که پرسیده بودند که چرا با چنین شیوه فجیع و ناراحت کننده‌ای تبتی‌ها خواهان عملی شدن استقلال خود می‌شوند، چنین جواب داده است: «ما نه اسلحه داریم و نه به خشونت روی می‌آوریم. در حقیقت آزار رساندن به انسان‌های دیگر، حتی اگر دشمن خونی و اسلحه به دست هم باشند، در کشور ما غیر قانونی تلقی می‌شود. بنابراین تنها راهی که برای ما باقی می‌ماند و به وسیله آن می‌توانیم حق خود را مطالبه کنیم خودسوزی است که توجه همه جهانیان را جلب می‌کند...»

بال و پر دادن به هیتلر





در کتابی جنجالی که اخیراً انتشار یافته و در تصویر هم کتاب و نمونه‌ای از عکس‌های چاپ شده، در درون آن را مشاهده می‌کنید. با ارائه اسناد و مدارک تاریخی، چنین آمده که اتفاقاً این اروپاییان و آمریکاییان و چهره‌های روشنفکر و یا ثروتمندان آنها بودند که در ابتدای روی کار آمدن هیتلر که هنوز متزلزل و شکننده بود به او کمک‌های فراوانی کرده بودند. اینان که بیشتر روی ضعف اقتصادی آن زمان در اروپا و احتمال به خطر افتادن سرمایه‌های خود می‌اندیشیدند، براین گمان بودند که یک مرد قدرتمند چون هیتلر قادر است که وضعیت اقتصادی را در اروپا ترمیم کرده و در نتیجه منافع آنها دوباره برقرار می‌شود. از این رو و در موارد مختلف حتی با کمک‌های مالی و سایر کمک‌ها، فعالیت‌های هیتلر را از هر نظر تأمین کرده‌اند. در تصویر هیتلر و گوبلز را در هنگام صرف شام با برخی از سرمایه‌داران آمریکایی و اروپایی مشاهده می‌کنید و کاملاً مشخص است که هیتلر جوان‌تر با چه ولع خاصی به نصایح و صحبت‌های این دست از افراد توجه می‌کند.

رد نظریه قبلی

با توجه به آثار و شواهدی که در حفاری‌ها در قاره آمریکا به دست آمده و بویژه نقاشی‌های روی پوست و بسیار قدیمی که پیدا شده، مورخین به این نکته دست یافته‌اند که به احتمال قوی این کریستف کلمب نبوده که برای نخستین بار به دنیای جدید گام نهاده و همچنین سرخپوستان هم مانند نظریه قبلی از ۲۵ هزار سال پیش‌تر از چین و مغولستان و از طریق سیبری و سپس آلاسکا و بعد هم سفر به جنوب قاره آمریکا قدم به دنیای جدید نگذاشته‌اند. بلکه این قبایلی از اروپا بودند که در بیست و پنج هزار سال پیش‌تر در فرانسه و اسپانیا زندگی می‌کردند و مانند نقاشی یافت شده در غاری در آمریکای مرکزی که در تصویر نشان داده شده از طریق سفر دریایی به ایرلند سپس ایسلند و بعد هم گرینلند به کانادای کنونی و بعد هم سایر نقاط آمریکا راه یافته‌اند. نکته جالب همانا طراحی و شکل‌های روی بادبانهای قایق‌ها است که به وضوح از اروپایی بودن آن خبر می‌دهد. این نظریه هم اکنون بسیار مورد توجه قرار گرفته و به احتمال قوی و بزودی در کنار تئوری‌های دیگر در مورد کشف دنیای جدید، در کتب تاریخی از آن یاد خواهد شد.



هر که بد گمان است، زندگی‌اش سخت و مصیبتش سخت خواهد شد ● مهادر جیس

کودک تبریزی بدن آهنربایی دارد

کریم ملکی

بدن یک کودک ۶ ساله تبریزی اجسام مختلف آهنی و الکترونیکی را به خود جذب می کند.

«متین درویشی» لوح فشرده، کنترل تلویزیون، تلفن همراه و تمامی اجسام آهنی را به راحتی به خود جذب و مثل یک آهن ربا عمل می کند.

این پسربچه تبریزی پس از مشاهده عکس کودکی خارجی و یک پیرمرد چینی در یک مجله علمی که قاشق و چنگال به بدنش چسبیده بود، از روی کنجکاوی این آزمایش را روی بدن خود انجام داد، و در کمال شگفتی مشاهده کرد که بدن وی هم مثل آهنربا قاشق و چنگال را به خود جذب می کند.

والدین وی به دنبال این اتفاق عجیب او را نزد پزشک بردند و با معاینه و چند آزمایش لازم، سلامت کودک را کاملاً تأیید کردند.

دکتر پرویز شفیعی، متخصص پزشکی هسته‌ای احتمال اینکه چرخش پروتون داخل سلول‌های بدن موجب ایجاد جاذبه در بدن این کودک ۶ ساله شده باشد را تأیید کرد و گفت:

در کل این پدیده غیر طبیعی بوده و نمونه آن تاکنون حداقل در آذربایجان دیده نشده است. شفیعی در ادامه افزود: افزایش آهن بدن نمی تواند عامل این پدیده نادر باشد، چرا که موجب ایجاد بیماری تالاسمی در کودک می‌شد، در صورتی که او کاملاً سالم و قبراق است.

وی در پایان گفت: اثرات مغناطیسی بدن این کودک بیشتر از قسمت قفسه سینه و شکم او می باشد.



سقوط نوعروس با گلایدر

پرواز رویایی نوعروس در اولین سالروز ازدواجشان به مرگ دردناک او منجر شد.

چندی پیش شوهر «لنای گودنیز» برای جشن اولین سالروز ازدواجشان تصمیم گرفت با اجاره یک گلایدر، و با پروازی به یاد ماندنی و رویایی سفر خاطره‌انگیزی کند، اما متأسفانه به دلیل نقص فنی گلایدر و اهمال خلبان راهنما، شریک زندگی اش همسر مهربانش را از دست داد.



زن جوان «لنای گودنیز» اولین بار بود که سوار بر گلایدر شده بود به همین دلیل زمانی که بر فراز کوه‌های بریتیش کلمبیا در کانادا در پرواز بود، بسیار نزدیک استادش پرواز می کرد، اما ناگهان گلایدر او به جای بالا رفتن با سرعت رو به پایین رفت و خلبان راهنما که جان شاگردش را در خطر دید بلافاصله نزدیک این زن جوان آمد و پاهایش را به دور او حائل کرد اما از آنجا که نوعروس جوان توانایی کنترل خود را نداشت مدام پایین و پایین تر می رفت تا اینکه از ارتفاع ۳۰۰ متری به زمین سقوط کرد و در این حادثه هولناک پیکرش به زمین برخورد کرد و متلاشی شد. بنابه گزارش کارشناسان، در این حادثه شرکت سازنده گلایدر و شخص خلبان که راهنما بوده را مقصر شناخته ولی تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

وقتی دزد بدشانس باشد

مرد خوش شانس پس از سرقت موبایلش وقتی به پاساژ تجاری رفت دزد و موبایلش را در آنجا پیدا کرد.

چندی پیش مرد جوانی که از خانه بیرون آمده بود تا با خودرواش به سر کار برود با صحنه عجیبی روبه‌رو شد. چرا که در خودرو باز و هر چیزی که داخل آن بود به سرقت رفته بود.

بدین ترتیب مرد جوان، پلیس را در جریان گذاشت و دقایقی بعد مأموران کلانتری برای بررسی چگونگی سرقت به جلوی خانه مرد جوان رفتند و وی گفت: گوشی گران‌قیمت موبایل فلش مموری و دستگاه mp4 از خودرواش دزدیده شده است.

در حالی که پلیس در حال بررسی ماجرای سرقت بود مالباخته چون امیدی به دستگیری دزد نداشت، تصمیم گرفت گوشی موبایلی خریداری کند، بنابراین به پاساژ علاءالدین رفت و ناگهان چشمش به وسایل سرقتی‌اش که روی زمین بساط شده بود و مردی در حال حراج آنها بود افتاد. مرد خوش‌شانس پس از اینکه مطمئن شد وسایل حراج شده، متعلق به خودش است موضوع را به مأموران تجسس کلانتری ۱۲۹ خبر داد و مأموران بلافاصله با لباس شخصی خود را جلوی پاساژ علاءالدین رساندند و دزد را تحت ردیابی قرار دادند و در یک عملیات غافلگیرانه او را دستگیر کردند. دزد ناشی ابتدا عنوان کرد که گوشی موبایل متعلق به خودش است و در ادامه بازجویی به سرقت اعتراف کرد و گفت:

به دلیل بیکاری و اعتیاد به شیشه مدتی است که دست به دزدی می‌زنم و با فروش وسایل سرقتی خرج موادم را در می‌آورم.

و در ادامه افزود: من به صورت تکرو و بین ساعت ۴ تا ۶ صبح دست به دزدی می‌زنم و چند ساعت بعد وسایل را به قیمت ناچیزی می‌فروشم و تا کنون به چندین سرقت دست زده‌ام.

در پایان پرونده وی برای رسیدگی تجسس در اختیار تیمی از پایگاه هشتم پلیس آگاهی تهران قرار گرفت.



سرقت خودروی دختر جوان منجر به مرگش شد

مقاومت دختر دانشجو در مقابل دزد بی‌رحم اتومبیلش، منجر به مرگش شد.

چندی پیش دختر دانشجویی خودروی ۲۰۶ نقره‌ای رنگ خود را در گوشه‌ای از خیابان ولیعصر پارک کرد، پیاده شد و سرگرم پاک کردن خودرواش بود که همزمان مردی مرموز که حرکات دختر جوان را دنبال می کرد، وقتی دید وی پیاده شده و هنوز ماشین قفل نیست اقدام به اجرای نیت تبهکارانه‌اش کرد و با حمله ناگهانی داخل خودرو نشست.

دختر جوان هم وقتی دید دزد می خواهد خودرواش را سرقت کند در برابرش ایستاد و مرد تبهکار با ضربه‌ای محکم دختر جوان را روی زمین انداخت اما از شانس بد دزد تا خواست حرکت کند دید که دختر مظلوم جلوی پژو افتاده و حرکتی نمی کند و در این لحظه او با بی‌رحمی ناگهان پا را روی پدال گاز گذاشت و با زیر گرفتن قربانی‌اش در حالی که ناله وی زیر چرخ‌های خودرو شنیده می‌شد پا به فرار گذاشت.

رهگذران که تماشاچیان وحشت‌زده این سرقت بودند، فوراً پلیس را در جریان قرار دادند و مأموران سریع خود را به محل حادثه رساندند و پیکر نیمه‌جان دختر جوان را به بیمارستان انتقال دادند که متأسفانه تلاش پزشکان مثمر ثمر قرار نگرفت و جان سپرد بنابراین مأموران در تحقیقات دریافتند که دختر جوان به نام «تینا» دانشجوی رشته مهندسی بوده و تماشاچیان چهره دزد را کاملاً مشاهده کرده‌اند و پلیس جنایی با پیگیری ماجرای قتل وارد عمل شده و با ردیابی‌های تخصصی دزد جنایتکار در تلاش هستند که هر چه زودتر او را دستگیر کنند.

خانم‌ها لطفاً تشنه نباشید



پژوهشگران هشدار دادند که تشنگی و حتی کم شدن بسیار اندک آب بدن زنان، بر خلق و خو و وضعیت روانی آنها تاثیر منفی می گذارد و آنان را خسته و عصبی می کند.

پژوهشگران در تحقیقات پزشکی خود هشدار دادند که این وضعیت همچنین بر قدرت تمرکز زنان اثر منفی بر جای می گذارد.

در این تحقیقات نزدیک به ۲۵ زن سالم که بدن آنها با کمبود بسیار اندک آب مواجه شده بود، مورد بررسی قرار گرفت.

پژوهشگران مشاهده کردند که وضعیت خلق و خوی آنها تغییر کرد و بر میزان خستگی و عصبی شدن آنها افزوده شد که پیش در آمدی بر ابتلا به سردرد به شمار می رود.

پژوهشگران درباره تشنگی و کم شدن آب بدن هشدار داده و گفتند: انسان وقتی احساس تشنگی شدید می کند، آب می نوشد که این یک اشتباه شایع در بین بسیاری از افراد است زیرا تشنگی شدید وقتی احساس می شود که بدن وارد نخستین مرحله کم آبی شده است.

از این رو، پزشکان توصیه می کنند لازم است افراد برای حفظ سلامتی و کارکرد خوب بخشهای حیاتی بدن به طور منظم در فاصله های زمانی نزدیک بدون منتظر ماندن برای احساس تشنگی، آب بنوشند.

آب همچنین مواد زاید حاصل از متابولیسم مواد غذایی را که گاهی نیز حالت سمی دارند - مانند اوره که حاصل متابولیسم پروتئین در بدن است - از بدن دفع می کند.

یکی دیگر از کارکردهای قابل توجه آب در بدن، نقش موثر آن در تنظیم بدن است به گونه ای که با تبخیر یک لیتر آب از راه عرق کردن، حدود ۶۰۰ کیلو کالری حرارت از بدن خارج می شود و این امر یک فرآیند دفاعی در مقابل گرمای محیط است.

به طور کلی، نوشیدن ۸ تا ۱۰ لیوان آب برای همه ضروری است.

۷ ماده غذایی ضد سرطان

حمیده اخوان



آیا می دانید که مواد غذایی مناسب خطر ابتلا به سرطان را به میزان ۷۰ درصد کاهش می دهد؟
در این مقاله شما را با مواد غذایی ای آشنا می کنیم که خطر ابتلا به سرطان پروستات را کاهش می دهند و توصیه می کنیم این مواد را در اولویت برنامه ی غذایی خود قرار دهید.

۱- سیر پیاز: سیر، پیاز، موسیر، پیازچه و تره فرنگی را دریابید. یک پژوهش آمریکایی نشان داده است مصرف مرتب روزانه ۱ گرم موسیر خطر ابتلا به سرطان پروستات را به میزان ۷۰ درصد کاهش می دهد. از این گذشته مصرف روزانه همین میزان سیر خطر ابتلا به این بیماری را ۵۳ درصد کاهش می دهد. در واقع ترکیبات موجود در این مواد غذایی قادرند سلولهای سرطان زا را از بین ببرند.

نوع مصرف: بهتر است این مواد غذایی له یا ساطوری شوند و با اندکی روغن زیتون مصرف شوند. در این صورت مولکولهای آنها آزاد شده و بهتر جذب بدن می شود.

۲- تا می توانید کلم میل کنید

سبزیجات چلیپایی با سرطان مقابله می کنند.

روش مصرف: توصیه می کنیم این مواد غذایی را به صورت بخارپز شده میل کنید و یا این که با اندکی روغن زیتون بپزید. توجه داشته باشید نباید این کلمها را به مدت زیاد جوشاند به خاطر این که مولکولهای محافظتی آنها از بین می رود.

۳- انار: مصرف روزانه آب انار سرعت پیشرفت سرطان را کند می کند.

روش مصرف: توصیه می کنیم روزانه بعد از صبحانه ۲۲۵ میلی گرم آب انار میل کنید.

۴- گوجه فرنگی: گوجه فرنگی سرشار از لیکوپن است و برای همین یک ماده غذایی ضد سرطان پروستات فوق العاده محسوب می شود.

روش مصرف: بهتر است که گوجه فرنگی با روغن های مفید مثل روغن زیتون پخته شود؛ به خاطر این که در این صورت لیکوپن موجود در آن بهتر جذب بدن می شود. مصرف سس گوجه فرنگی، رب یا آب گوجه فرنگی نیز توصیه می شود.

۵- ماهی: ماهی سرشار از اسیدهای چرب امگا ۳ است که باعث پیشگیری از سرطان پروستات می شود.

روش مصرف: توصیه می کنیم ماهی را تازه به تازه میل کنید. ماهی های یخ زده به مرور امگا ۳ های خود را از دست می دهند. توصیه می کنیم هر هفته حداقل ۲ الی ۳ مرتبه ماهی میل کنید.

۶- میوه و سبزیجات: آیا هر روز میوه و سبزیجات مصرف می کنید؟ اگر جوابتان مثبت است باید به شما آفرین گفت. این مواد غذایی برای پروستات شما مفید است.

روش مصرف: توصیه می کنیم میوه و سبزیجات را تازه به تازه میل کنید زیرا در این صورت حاوی بیشترین میزان آنتی اکسیدان ها هستند.

۷- چای سبز: محققان ژاپنی نشان داده اند که نوشیدن روزانه ۵ فنجان چای سبز خطر پیشرفت سرطان را به میزان ۵۰ درصد کاهش می دهد.

روش مصرف: توصیه می کنیم هر روز چای سبز بنوشید. البته نیازی نیست روزانه حتماً ۵ فنجان از این چای بنوشید. مصرف روزانه ۲ تا ۳ فنجان چای سبز عالی است.

فقط کسی که «بالقوه» را می شناسد، با دانش، خرد و تلاش به «بالفعل» می رسد
● دکتر هرمز انصاری

تقویت کننده هوش کودکان



هر ۱۰۰ گرم باقلا حاوی ۱۱۰ کیلو کالری است که محتوی ۷/۵ گرم مواد پروتئینی است بنابراین در تامین پروتئین مورد نیاز برای رشد کودکان نقش بسزایی دارد.

یوسف نقیایی، کارشناس تغذیه ضمن بیان این مطلب گفت: باقلا در دسته سبزی های نشاسته ای قرار می گیرد و همچنین می توان آن را جزء گروه نان و غلات نیز قرار داد.

وی گفت: باقلا حاوی فسفر قابل توجهی است که برای گروه سنی کودکان، تقویت کننده مناسبی از لحاظ بهره هوشی است.

وی تصریح کرد: علاوه بر پروتئین و فسفر، باقلا حاوی مقدار متوسطی آهن و روی است و در طب سنتی از آن به منظور درمان سرفه های خشک، تمیز کردن دستگاه گوارشی، روماتیسم و حتی میگرن استفاده می شود. در صورتی که باقلا با پوست مصرف شود مقدار بسیار قابل توجهی فیبر وارد بدن می کند که می تواند در کاهش چربی های خون و درمان یبوست موثر باشد.

وی اضافه کرد: مصرف زیاد باقلا می تواند موجب نفخ یا سنگینی معده می شود و همچنین در بعضی از افراد به علت نقص وراثتی کمبود آنزیمی، مصرف آن می تواند منجر به تشدید کم خونی در این افراد شود.

قوی شدن اشکانیان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که ارشک سپاهی گرد آورد و سرزمین پارتیا را از سلوکی‌ها پس گرفت و تاج بر سر گذاشت و به نام خودش سکه زد. دختربچه‌ای به نام کال‌بی که در یونان اسیر بود، اطلاعات نظامی مهمی برای ارشک می‌فرستاد و به او کمک‌های بسیاری کرد. یکی از پادشاهان سلوکی به نام سلوکوس دوم که بسیار مخوف و خونخوار بود، چنان به مردم سخت گرفت که بسیاری از ساکنان شهرهای گوناگون به پارتیا پناهنده شدند و قدرت ارشک را دوچندان کردند. از سویی سلوکوس دوم به برادرش آنتیوکوس حمله کرد تا متصرفات او را تسخیر کند. پس از نخستین جنگی که به برادرش غلبه کرد، خبر آوردند مردی از تبار اشکانیان هیرکانیا را تصرف کرده و می‌خواهد سراسر مازندران را نیز تسخیر کند. سلوکوس دوم از جنگ دست کشید و خود را برای مبارزه با اشکانیان آماده کرد. این سردار اشکانی که نامش تیری‌دات بود، پس از مرگ ارشک به تخت نشست و خدمات بسیاری به ایران کرد. در ادامه تاریخ تاراج، داستان زنی را خواهید خواند به نام نارسا که به قدرت تیری‌دات بسیار افزود:

جنگ با دیوها

پیش از این گفتم که مردم مناطق دیگر فکر می‌کردند مازندران جایگاه دیوهاست زیرا پهلوانان مازانی پوستین سفید می‌پوشیدند و کلاهی که شاخ داشت، بر سر می‌گذاشتند. آنها به دلیل چنین جامه‌هایی و به علت قد بلند و اندامی تنومند و چهارشانه، به دیو ملقب شده بودند. مازندران مردمی دلیر و میهن‌دوست داشت به همین علت تا آن روز نگذاشته بودند سلوکی‌ها در قلمرو آنها به قدرت برسند. از سویی تیری‌دات برای یک‌پارچه کردن حکومت مرکزی ایران ناچار بود مازندران را تسخیر کند، پس از تصرف کردن هیرکانیا (گرگان) به مازندران لشکر کشید. جنگ تیری‌دات و دلیران مازانی هیچ سودی نداشت و به زیان‌های بزرگی منجر می‌شد. تیری‌دات توانست بخشی از مازندران را تسخیر کند و خود را برای جنگ‌های دیگر آماده کند. مازانی‌هایی که نزدیک متصرفات تیری‌دات بودند، به کوه رفتند و از پشت راه آذوقه‌رسانی به تیری‌دات را بستند اما تیری‌دات بی‌هیچ مشکلی توانست از راه دریا به آذوقه دست یابد.

جنگ این دو گروه ایرانی مدتی طول کشید و هیچ‌یک به نتیجه‌ای نرسیدند تا این که دختری به نام نارسا Nursa که مازنی و دختر رئیس قوم بود، از پدر و بزرگان مازنی خواست به تماشای نمایشی بیایند که او آن را تهیه کرده است. پادشاه مازنی‌ها و گروهی از بزرگان هنگام اجرای نمایش دیدند چند سگ جنگجو با هم می‌جنگند. کمی بعد با اشاره نارسا، چند گرگ به میدان نمایش رانده شدند. ناگهان سگ‌ها از جنگیدن با خود دست کشیدند و علیه گرگ‌ها متحد شدند و همه را کشتند. پس از این نمایش، نارسا گفت:

ـ کار ما و تیری‌دات و سلوکی‌ها، مانند کار آن سگ‌ها و گرگ‌هاست. دیدید که همین که سگ‌ها دشمن مشترک خود را دیدند، با هم متحد شدند تا گرگ‌ها را بکشند. ما نیز باید با تیری‌دات متحد شویم و علیه سلوکی‌ها بجنگیم.

همه از شنیدن سخنان نارسا به هیجان آمدند و قرار گذاشتند با تیری‌دات وارد مذاکره صلح شوند. بدین ترتیب، مازانی‌ها نیز به تیری‌دات پیوستند و قدرت بزرگی تشکیل دادند. پس از اتحاد مردم پارتیا و مازانی‌ها، سلوکوس دوم که پادشاه یونانی ایران بود، سپاهی آراست و آماده جنگ شد. او فکر می‌کرد اگر به پارتیا که مرکز حکومت اشکانیان بود، حمله کند، همه مردم متحد می‌شوند و به تیری‌دات کمک می‌کنند پس تصمیم گرفت به هیرکانیا بتازد زیرا معتقد بود او در هیرکانیا طرفدار ندارد.

جنگ با باران و سرما و دیوها

مشاوران نظامی سلوکوس دوم به او پیشنهاد کردند از مسیر دره پرادس یا دره شاهرود به هیرکانیا برود زیرا راه پارتیا در تسخیر اشکانیان بود و از دریا هم نمی‌توانست به هیرکانیا برود چرا که کشتی و وسایل کافی نداشت تا از دریای خزر به مقصد برود. سلوکوس پیشنهاد مشاورانش را پذیرفت و وارد دره شاهرود شد. این دره بین کوه‌های کم‌ارتفاع قرار داشت و گذشتن از آنجا کار دشواری نبود ولی چون بهار بود، رودهای زیادی در آنجا جاری شده و راه را بر سلوکوس دوم بسته بودند.

موسی خورن مورخ می‌گوید: «سلوکوس دوم فکر می‌کرد تیری‌دات در پارتیاست و کسی که هیرکانیا را تسخیر کرده، یکی از سرداران اوست. اگر چنین تصوری نداشت و به خراسان می‌تاخت، آنجا را تسخیر می‌کرد زیرا کسی که جانشین موقت تیری‌دات شده بود، بین مردم نفوذ کلام نداشت و نمی‌توانست مردم را علیه سلوکی‌ها متحد کند».

سپاهیان سلوکوس دوم در آن دره بارانی به سختی حرکت می‌کردند. روز دوم بارانی رگباری باریدن گرفت. سلوکوس فکر می‌کرد این رگباری بهاری است و به‌زودی بند خواهد آمد ولی تا فردای روز دیگر باران بارید و دره پر از آب شد. سلوکی‌ها ناچار به جاهای بلندتر رفتند و خیمه افراشتند.

آن منطقه از مناطق ییلاقی بود و پس از چند روز به جایی رسیدند که راهنماها گفتند فردا از ییلاق بیرون می‌رویم و وارد مناطق قشلاقی می‌شویم. سربازان سلوکی دو گروه بودند:

عده‌ای سوار و گروهی پیاده. از این دو گروه نیز دسته‌ای مسؤول حمل کردن وسایل و ابزار جنگی بودند. در آخرین بامدادی که آنها در منطقه ییلاقی بودند، ناگهان از بالای تپه‌های شرقی و غربی باران دیگری آغاز شد که بسی خطرناک‌تر از باران‌های قبلی بود:

باران سنگ آن هم سنگ‌هایی که چنان بزرگ بودند که اگر به پیاده یا سواری برخورد می‌کردند، آنها را می‌کشتند. سلوکوس دوم با دیدن آنها فریاد زد: ما را به سنگ بسته‌اند. به سوی آنها تیراندازی کنید!

اما تیرهای سلوکی‌ها هیچ اثری نداشت زیرا از پایین به بالا تیراندازی می‌کردند و از تیررس دور بودند. سربازان یونانی نه راه پیش داشتند نه راه پس. زیرا اگر جلو می‌رفتند یا عقب‌نشینی می‌کردند، هدف سنگ‌ها قرار می‌گرفتند و کشته می‌شدند. سلوکوس دوم تنها چاره را در این دید که به تپه‌ها حمله کنند. به فرمان سلوکوس دوم گروهی از سربازان سلوکی خطر مرگ را به جان خریدند و بی‌محابا از تپه‌ها بالا رفتند. این حمله اگرچه کشته‌های زیادی برجای گذاشت، سرانجام توانستند قله‌ی تپه‌ها را فتح کنند ولی هنگامی که به بالا رسیدند، هیچ‌یک از سربازان مازنی آنجا نبودند.

سلوکوس به گروهی از سربازانش فرمان داد بالای تپه را بکاوند زیرا معتقد بود آنها که با آن سرعت ناپدید شده‌اند، حتما جایی برای پنهان شدن دارند. گروه‌های تجسس هرچه گشتند، نه فلاخن‌اندازها را پیدا کردند نه جایی که برای پنهان شدن مناسب باشد. این موضوع سبب شد که سربازان سلوکی که مردمی خرافی بودند، هراسان شوند و هنگام حرکت کردن، از سایه‌های خود نیز بترسند.

حمله مردان ریشو یا به قول راهنماها دیوها نظم سپاهیان را به هم زد و در حرکت آنها خلل ایجاد کرد. تعداد سربازان سلوکی پنجاه هزار نفر بود و در آن دره‌ها به شکل ستون حرکت می‌کردند بنابراین طول آن سپاه بیش از پنج کیلومتر بود و سلوکوس دوم نمی‌توانست به همه سپاهش اشراف داشته باشد. او هر فوج را به افسری سپرده بود و این موضوع به سود مازندرانی‌ها تمام می‌شد. آنها هر از گاهی به یکی از بخش‌های سپاه دشمن حمله می‌کردند و با سنگباران بی‌امان خود تعدادی را می‌کشتند. نام دیو نیز آنها را ترسانده بود و انسجام و اراده گذشته را نداشتند.

یادآوری می‌کنم که به دستور پادشاهان سلوکی، کسی حق نداشت ریش بگذارد و همه مجبور بودند جامه یونانی بپوشند بنابراین داشتن ریش و سبیل و موی بلند بسیار جلب توجه می‌کرد.

شب پنجاه و سوم بهار سلوکوس ناچار شد در منطقه‌ای که از جاهای دیگر امن‌تر بود، پناه بگیرد و

در آن دره بماند. همان شب هوا ابری شد و سلوکوس که یک بار در این دره گرفتار سیل شده بود، فرمود بالاتر بروند و اردوگاه بزنند. آسمان پی در پی می غرید و باران می بارید. سربازان سلوکی در پتوهای خود فرو رفته بودند و در سکوت به بیرون خیمه ها چشم دوخته بودند.

آن شب سلوکوس و مشاورانش با هم تبادل نظر کردند و نتیجه گرفتند بهتر است فردا از آنجا بروند زیرا بعید نبود که دیوهای فلاخن انداز به آنها بتازند و بسیاری از سربازان را بکشند. ضمن این که برای رسیدن به مناطق قشلاقی که قرارگاه تیری دات در آن بود، باید به انتهای دره شاهرود می رفتند و از گردنه ای به نام یافت می گذشتند. گردنه یافت تا اواخر روزگار قاجار به همان شکل وجود داشت و کاروان ها از آن می گذشتند. آن مسیر تا ارتفاع هزار متری بالا می رفت و به دریای کاسپین (خزر) مُشرِف می شد. عرض جاده یافت به اندازه ای بود که دو نفر سوار می توانستند کنار هم از آن بگذرند. این گردنه به شکل مارپیچ از کوه بالا می رفت و شیب دشواری نداشت.

سربازان سلوکی برای رهایی از سنگباران و ترسی که به گریبانشان چنگ انداخته بود، تصمیم گرفتند با سرعت بیشتری حرکت کنند و از دره شاهرود بیرون بروند و به گردنه قدم بگذارند. تا هنگامی که سلوکی ها به انتهای دره رسیدند و یک سوم از مسیر گردنه را پیمودند، مردان ریشوی مازنی به آنها حمله نکردند. سلوکوس و مشاورانش فکر می کردند که از شر آنها خلاص شده اند زیرا به گفته راهنماها برای بالا رفتن از آن کوه فقط یک راه وجود دارد که آن هم همان راهی بود که سلوکی ها از آن بالا می رفتند بنابراین با خیالی آسوده بالا می رفتند و برای خودشان ترانه می خواندند. سلوکوس دوم و طلایه داران سپاهش یک سوم از راه را پشت سر گذاشته بودند که از روی بلندی هایی که به چند بخش از سپاه آنها اشراف داشت، سنگباران آغاز شد. **مار آبیا کاتی** نامورخی که کمتر از یک قرن پس از این ماجرای تاریخی متولد شده بود، می گوید: «با توجه به این که طول لشکر سلوکی ها بسیار زیاد بود، مازنی ها آنقدر صبر کردند تا آخرین نفرات آنها نیز وارد گردنه شوند. آنها طوری موضع گرفته بودند که می توانستند چند جای خط نظامی سلوکی ها را سنگباران کنند».

جنگ فقط با سنگ

سلوکوس دوم در جایی از سپاهش قرار داشت که هنوز سنگباران نشده بود ولی از فریادها و صداهایی که می شنید، متوجه شد به چند بخش از سپاهش حمله شده. او فکر می کرد خواهد توانست از آن منطقه بگذرد و خود را به هیرکانیا برساند بنابراین دستور داد کسی عقب نشینی نکند و به پیشروی خود ادامه بدهند. فرمانده سربازانی که از دیگران جلوتر بودند، تلادوس نام داشت. او یکی از پیک ها را فراخواند و به او گفت پیغامی برای سلوکوس دوم ببرد. در آن پیغام، توضیح داده بود که از بالای کوه بر سر ما تخته سنگ می بارد. اگر بخواهیم جلو برویم، همگی کشته خواهیم شد. دستورت چیست؟

همین که پیغام رابه پیک داد، سنگ بزرگی بر سرش افتاد و جابه جا کشته شد. پیک که مانند پیک های دیگر دونده و چابک بود، بی درنگ به سمت پایین دوید و خودش را به سلوکوس دوم رساند و پیغام تلادوس را به او داد. سلوکوس دوم با اندوه بسیار فرمان داد همگی از گردنه پایین بیایند و عقب نشینی کنند. عقب گرد آن صف طولانی و ایجاد نظم در سربازان آن هم هنگام فرار، کار دشواری بود که افسران سلوکوس دوم از عهده آن برآمدند و توانستند به سمت پایین بروند. در تمام مدتی که سلوکی ها عقب می نشستند و خود را به دره پرادس (شاهرود) می رساندند، مازنی های دلیر آنها را سنگباران کردند و بسیاری را کشتند. مورخان یونانی نوشته اند:

«یک مشت وحشی ریشو(!) جلو سپاه پنجاه هزار نفری سلوکوس دوم را گرفتند و آنها را به عقب نشینی وادار کردند». مورخان ارمنی نیز نوشته اند: «یک مشت دیو که فقط سنگ داشتند، سپاه پنجاه هزار نفری و مجهز سلوکوس دوم را شکست دادند و آنها را وادار کردند در یک قدمی مقصد، عقب نشینی کنند».

سلوکوس شتابان عقب نشینی کرد و برای این که دوباره به او حمله نشود، بالای همه تپه هایی را که در مسیرش بود، پر از سرباز کرد. یک جلودار قوی و یک عقب دار قوی تر هم در دو سوی سپاهش گذاشت و به پرادس (شاهرود) رسید. در آنجا راهنمایان محلی را فراخواند و پرسید آیا برای رفتن به هیرکانیا (گرگان) راه دیگری نیز هست؟ آنها دو راه به او نشان دادند. یکی کوتاه و پرخطر و دیگری طولانی و کم خطر تر. راه کوتاه از گردنه کوزولوک می گذشت و می توانست او را به هیرکانیا برساند ولی جاده ای در آن گردنه هست، گاه چنان باریک می شود که فقط یک نفر می تواند از آنجا بگذرد بنابراین باید از اسب ها و ارابه ها و وسایل دیگر بگذرند. راه دوم که دورتر بود، پس از پیمودن هشتاد و پنج کیلومتر به جایی می رسید دو تپه در دو سویش بود و زیدر نام داشت. اگر از وسط آن دو تپه می گذشت، می توانست وارد دشت هیرکانیا شود و هم آنجا و هم مازندران را فتح کند.

در شاهنامه ارجمند فردوسی حکیم چند بار می بینیم که پهلوانان برای رسیدن به مازندران با همین موضوع روبه رو می شوند. آنها راه نزدیک و پرخطر را انتخاب می کردند مانند هفتخان رستم. یادآوری می کنم که بسیاری از داستان های این کتاب گرانقدر مربوط به تاریخ اشکانیان است.

باری... سلوکوس دوم به دلایلی از جنگ منصرف شد و به راهی دیگر رفت. به او خبر داده بودند که اوضاع پایتختش در بین النهرین، آشفته شده و باید به آنجا برگردد. از سویی بیماری او عود کرده بود و حالش برای ادامه جنگ مناسب نبود. او دو بیماری داشت: یکی در ناحیه سینه که گاهی به شدت درد می گرفت، دیگری نیز در چشمش بود.

بین مورخان بحث است که چرا مازنی ها به تیری دات کمک کردند؟ برخی می گویند آنها یونانیان و مردم پارتیا (خراسان) را دشمن خود می دانستند. برایشان فرقی نمی کرد که یونانی به قلمرو آنها بتازد یا خراسانی. هرکس که وارد سرزمین آنها می شد، به جنگش می رفتند درست همان طور که تورانی ها با رستم جنگیدند و موانعی سر راهش گذاشتند. این مورخان معتقدند مازنی ها (تورانی ها) نخست با تیری دات جنگیدند و نگذاشتند او از هیرکانیا جلوتر برود سپس با سلوکی ها جنگیدند و آنها را بیرون راندند.

گروهی دیگر معتقدند نژاد مازنی ها مانند نژاد پارت ها و پارسی ها و مادها آریایی بود بنابراین هنگامی که دشمنی بیگانه به آنها تاخت، علیه سلوکی های بیگانه با اشکانیان آشنا متحد شدند و دشمن را راندند. حمله مازنی ها به سلوکی ها و شکست دادن آنها هر دلیلی که داشته باشد، فصل نوینی در تاریخ ایران باز کرد. آنها بدون این که خودشان بدانند، مقدمات اضمحلال سلوکی ها را فراهم کردند و باعث شدند برای همیشه از ایران بروند. توضیح می دهم که سلوکیه از روزگار نخستین پادشاه خود تا آخرین شان سیصد سال در ایران حکومت کردند و در برخی از مناطق توانسته بودند آداب و آیین های ایرانی را از یاد مردم ببرند. پس هنگامی که اشکانیان بر سر کار آمدند و به دلیل دلاوری های مازنی ها قوی تر شدند، سلوکی ها در جاهای دیگر ایران که بسی پهناور بود، حکومت می کردند و ضمن گرفتن مالیات و باج و خراج از ایرانیان، آنها را وادار می کردند مانند یونانی ها حرف بزنند و لباس بپوشند حتی خدایان آنها را بپرستند. اگر کسانی مانند ارشک اول و تیری دات یا اشک دوم نبودند، تاریخ ایران طور دیگری نوشته می شد.

در تاریخ ما از آغاز هخامنشیان تا آخر اشکانیان، سه نفر از همه لایق تر بودند و توانستند ایران را وسیع و مستقل و قدرتمند کنند. کوروش بزرگ، نخستین آنهاست. نفر دوم داریوش بزرگ است و سومین آنها تیری دات است که در استقلال ایران و بیرون راندن سلوکی ها و زنده کردن زبان و آیین های ایرانی سهم بزرگی دارد. اگر او وارد تاریخ ایران زمین نمی شد، شاید امروز از فرهنگ و آداب ایرانی چیزی باقی نمانده بود. او همه چیز ایران قدیم را احیا کرد ولی نتوانست زبان روزگار هخامنشی را رواج بدهد. چند نسل بود که مردم به یونانی حرف می زدند و خواندن یا نوشتن یا گفتن حتی یک کلمه فارسی هخامنشی، مجازاتی سنگین داشت. هنگامی که تیری دات دانست نمی تواند آن زبان را زنده کند، فرمان داد زبان محلی مردم پارتیا زبان رسمی ایران شود و برای آموزش این زبان به ایرانیان مناطق دیگر مدرسه های زیادی ساخت و سرانجام زبانی را که به پهلوی اشکانی معروف است، در ایران رواج داد. مردها بار دیگر ریش و سبیل گذاشتند و ریش خود را فر زدند و جامه های ایرانی پوشیدند... در ادامه تاریخ تاراج، درباره جنگ ایران و توران سخن خواهم گفت تا معلوم شود این جنگ ها افسانه ای نیستند و به راستی بیش از دو قرن و نیم بین ایرانیان و تورانی ها (مازنی ها) جنگ بود.

ادامه دارد

تاراج در سلامتی، خود بکوشیم و گر نه روح من بیمار خواهد شد

● نون نوئسنوی



صحنه دار زدن

استوار کوله پشتی اش را (که همه بچه ها می دانستند داخلش خوراکی است) گذاشت روی میز و همین که پرسنل کلانتری دورش جمع شدند، آن را برداشت و گفت: قبل از اینکه حمله کنین لااقل بگذارین بهتون بگم چی دارین می خورین!

محسن زیر چشم نازک کرد و سری تکان داد و گفت: دوباره آب افتاد دست یزید... هر روز یک نفر عصرانه میاره و می خوریم و هیچ حرف و حدیثی پیش نمیاد... تو فقط به خاطر یک لقمه نون و پنیر باید سخنرانی کنی؟

استوار غیظ کرد و گفت: «اولاً یزید خودتی... ثانیاً این نون و پنیر و سبزی و گردو را در همه عمرت نخوردی... حالا هم که اینطوری شد به تو نمی دم!»

محسن خندید و استوار ادامه داد: «پنیرش رو خاله خودم که در روستا زندگی می کنه به عمل آورده... نانش که «نان فطیر» باشه، باجناقم از جنوب آورده، گردوش رو از باغ پدرزنم چیدم... سبزی خوردنش را هم خودمان در باغچه خونه کاشتیم و...

استوار اینها را گفت و کوله پشتی را باز کرد، محسن لقمه ای برای خودش درست کرد و به من چشمک زد و گفت: «خدا نکند تو یک روز مسوول خواربار اداره بشی... اون وقت همه پرسنل باید هر روز به سخنرانیت گوش بدهند!»

بگو و مگوی محسن و کریمی ادامه داشت، اما الحق که آنچه استوار آورده بود (به خاطر تازه بودنش) تعریفی بود.

تقریباً لقمه های آخر را داشتیم می خوردیم که یکی از نگهبانها آمد و پا کوبید و احترام گذاشت و گفت: «ببخشین کلانتر... دوباره همسایه های «ساختمان رز سرخ» واسه شکایت آمده اند...»

همه پرسنل با هم گفتند «وای...» و من به نگهبان گفتم: «بگو منتظر باشند الان یکی از افسرها میاد سراغشون!»

ماجرای این دو همسایه، که در یک آپارتمان و دیوار به دیوار هم زندگی می کردند، یکی از لاینحل ترین پرونده های کلانتری ما بود!

این دو نفر شخصیت های جالبی داشتند، یک نفرشان سرهنگ بازنشسته ارتش بود و فکر می کرد هنوز مشغول خدمت است و آن آپارتمان «پادگانش» و همسایه ها نیز سربازانش می باشند و به همین خاطر نوعی «حکومت نظامی کوچک» در آن آپارتمان اعمال کرده بود، «هیچ کس حق نداره بعد از ساعت ۱۱ شب ماشینشو داخل پارکینگ بیاره... بعد از ساعت ۱۰ شب کسی نباید مهمان دعوت کنه، داخل حیاط تجمع بیشتر از دو خانواده ممنوعه، چون آسایش سایر خانواده ها به هم می ریزه و...»

همسایه دیوار به دیوارش اما، که او هم پیرمرد ۷۲ ساله ای بود که «بنگاه معاملات مسکن» داشت و به خاطر حرفه اش هم که بود، رفت و آمد زیادی با مردم داشت و از همه بدتر اینکه، لجباز بود! حالا حساب کنید «جناب سرهنگ» و «آقا معمار» درست در یک طبقه و دیوار به دیوار هم زندگی می کردند، سرهنگ هر شب دم خانه «معمار» می ایستاد و جلوی مهمانان او را می گرفت که، خانم ها و آقایان اولاً کفشاتونو در بیارین و توی راه پله ها راه برید تا صدای پاشنه کفشتون ساکنین ساختمان رابیدار نکنه!

واما آقا معمار، اونه دعوا راه می انداخت و نه گریبان سرهنگ را می گرفت، اما دوتا کار (آن هم داخل چاردیواری خانه اش) انجام می داد که هم سرهنگ کلافه شود، و هم نتواند جلویش را بگیرد، آقا معمار که می دانست جناب سرهنگ ۷۷ ساله از «بوی سیر» بدش می آید، مخصوصاً توی بالکن خانه اش [که با یک پنجره به خانه همسایه راه داشت] سیر داغ درست می کرد و بعد هم با صدای بلند آوازهای کوچه باغی می خواند، که این یکی بیشتر سرهنگ را کلافه می کرد! نتیجه این لج و لجبازی که بیشتر خانواده این دو نفر را اعذاب می داد، آن بود که هر چند هفته یک بار کارشان به بگو و مگو کشیده شود و بعد هم دشنام دادن و... حتی گاهی اوقات درگیری های فیزیکی (که البته به صورت هل دادن یکدیگر بود) پیش می آمد و... و نهایتاً سر از کلانتری در می آوردند! ظاهراً امروز هم چنین مسأله ای پیش آمده بود، شب قبل «جناب سرهنگ» از مهمانان «آقا معمار» طلب «کارت شناسایی» کرده بود! امروز صبح «معمار» مقدار زیادی سیر داغ را به در خانه سرهنگ مالیده بود و... بعد هم دعوا و درگیری و حالا هم به کلانتری آمده بودند.

داشتم آماده می شدم برای آشتی دادن سرهنگ و معمار بروم که تلفن روی میزم زنگ خورد و همین که گوشی را برداشتم و «الو» گفتم، صدای خانم میانسالی که با گریه همراه بود به گوشم رسید:

ـ به دادم برسین.. تو رو خدا زودتر خودتون رو برسونین... این دو تا دارند همدیگه رو می کشند.... تو رو خدا کمکمون کنین که تا...

حرف زن را قطع کردم و بر خلاف او، به آرامی گفتم: خانم آرام باشین... من که اصلاً نفهمیدم قضیه چیه.. اگر قراره ما کمکی بهتون بکنیم، با خونسردی و شمرده تعریف کنین اصل مشکل چیه!

زن که بعداً فهمیدم شصت ساله است و خیلی هم از خونسردی من شاکی شده بود، کمی آرامتر از دفعه قبل شروع به گفتن کرد: «دو تا پسرم سر ارثیه پدرشون با هم دعواشون شده و... که قضیه اش مفصله... اما الان شهریار (پسر کوچکترم که ۲۹ سالشه) با چاقو آمده سراغ شهبال (پسر بزرگم که ۳۴ سالشه و زن و بچه هم داره) و میگه یا حق منو بده... یا جلوی ساختمان دارت می زنم...

ـ باشه حاج خانم... آدرستون رو لطف کنین...

چند ثانیه بعد آدرس را نوشتم و به محسن گفتم: «ماشینو روشن کن که باید زودتر خودمونو برسونیم به خیابان چهاردهم تا جلوی یک جنجال و (شاید هم) قتل خانوادگی رو بگیریم...

سپس نگاهی به جناب سرهنگ و آقا معمار که در راهروی کلانتری نشسته بودند و برای هم خط و نشان می کشیدند انداختم و رو به سرگرد صادقی گفتم: «سرگرد جان تو هم یه جوری این دو نفر رو آشتی بده و بفرستشون بروند... اما نه ظاهراً خیلی بیکارند و خوششون آمده که هر چند روز یک بار وقتشون رو توی کلانتری ما بگذرانند! بهشون بگو یا جفتشون باید تعهد بدهند که دیگه سر به سر هم نگذارند، و اگر قبول نکردند تهدیدشون کن که می فرستیشون بازداشتگاه و البته که می دونی نباید این کار را بکنی!» سرگرد احترام گذاشت و پا کوبید و به سراغ پیرمردها رفت. محسن هم آمد و گفت: «کلانتر ماشین نداریم...

یعنی گروهبان پورهمت یک ساعت قبل دو تا متهم رو برده در محل سرقت تا توسط شاهدان شناسایی بشن...

سر تکان دادم و گفتم: «راست می گی... یادم رفته بود...» و در همین حال نگاهم به استوار افتاد که لباس فرم اش را عوض کرده و با لباس شخصی آماده رفتن بود، یادم آمد که امروز عصر مرخصی گرفته که زودتر به خانه برود، چرا که قرار بود برای دخترش خواستگار بیاید.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: استوار، خواستگارها که زودتر از ساعت ۷ یا ۸ شب نمیان... الانم که ساعت ۴ نشده... پس اگر زحمت نیست ما رو با ماشینت تا کوچه چهاردهم برسان...

استوار «مِن و مِن» کرد و خواست بگوید که دارد

زودتر می‌رود تا شیرینی و میوه بخرد، اما محسن گذاشت توی کاسه‌اش و با لحنی حق به جانب گفت:«اختیار داری کلانتر.. مگه استوار اینقدر بی‌معرفته که بگذاره شما با اون پیکان فکسنی کلانتری بری؟ همین الان ما رو سوار ماشین «داتسون» خوشکلش می کنه و...

ـ باشه... اون سبزی و پنیر و گردو و حرومت باشه محسن!

اینها را استوار گفت و خودش هم خندید و رفت سراغ ماشینش

***

ـ کوچه چهاردهم... پلاک ۳۷... باید ته کوچه باشه...

این را محسن گفت و استوار دنده را عوض کرد و اشاره‌ای به انتهای کوچه کرد و گفت:«چه خبره جلوی خونه... انگار تمام همسایه‌ها جمع شدند تا ببینند ماجرا چیه؟ مردم ما هم بیکارند و... هنوز حرفش تمام نشده بود که محسن گفت:«اوه اوه اوه...

قضیه انگار جدیه کلانتر... روی نرده پشت بام را نگاه کن...

مسیری را که محسن با دست نشان داد نگاه کردم، مردی که یک زیرپیراهنی رکابی بر تن کرده بود و موهای بورش کاملاً آشفته شده بود، در حالی که دستها و شانه‌هایش طناب پیچ شده بود، از بالای ساختمان، آویزان شده بود، در حالی که فاصله‌اش با کف حیاط حدود ۱۵ متر بود، یعنی اگر سقوط می کرد، قطعاً کشته می‌شد...! سر طناب چند متر بالاتر، در دست یک مرد جوان بود که پیراهن و شلوار لی بر تن داشت و در کمال آرامش بالای «خرپشته» پشت بام نشسته بود و داشت رجزخوانی می کرد:«من شوخی نمی کنم شهریار... به ارواح خاک بابای خدابیامرزمون ـ که داری مال و اموالش رو بالا می کشی ـ اگر اعتراف نکنی، ولت می کنم پایین تا بمیری...!

و مرد موبور در حالی که دست و پا می‌زد و برای رها شدن از چنگ طناب تقلا می کرد، با لحنی ملتمسانه (اما حق به جانب) می گفت:«دیوونه بازی رو تمومش کن شهبال... اعتراف چیه؟ حقیقت کدومه... جلوی مردم آبروریزی نکن...

دو برادر همچنان مشغول انجام گفتگو در حالتی غیرمتعارف! بودند که ماشین استوار دل جمعیت را شکافت و جلوی خانه پلاک ۳۷ توقف کرد. مردم برایمان راه رو باز کردند، استوار پیاده نشد و گفت:«اگر با من کار نداری کلانتر برم...» بجای من محسن پاسخش را داد:«نه کریمی جان.. زحمت کشیدی داداش... برو که امشب خیلی کار داری... ضمناً مدیونی کریمی اگر نیاز به پول داشته باشی و به من نگی...»

یک لحظه خنده‌ام گرفت، این دو نفر موجودات غریبی بودند، گاهی اوقات طوری با هم «کل کل» می کنند که اگر غریبه‌ای آنها را نشناسد فکر می کنه دشمن خونی همدیگر هستند! و چند دقیقه بعد (مثل امروز) طوری دلسوز یکدیگرند که دو برادر اینقدر با هم صمیمی نمی‌شوند! هنوز آنها مشغول تعارف کردن بودند که من پیاده شدم و در بین آن جمعیت پر تعداد، نگاهم به پیرمرد محترمی افتاد که روی پله خانه‌اش نشسته بود و همانطور که صحنه را نگاه می کرد، به پیپ دسته نقره‌ای‌اش پک‌های آرام می‌زد. کنارش، روی پله نشستم و سلام کردم و گفتم:«اگر قرار باشه کوتاه و مختصر برام تعریف کنین مشکل این دو نفر چیه، چه می گی؟»

پیرمرد با لحنی آرامش‌بخش گفت:«همه چیز سر مال دنیاست...

یک سال قبل مش کاظم (پدر این خانواده) عمرشو داد به شما و از آن به بعد بین دو برادر [والبته دو تا خواهر دیگرشون] جنگ و جدل شروع شد، از قرار معلوم و اینطور که بقیه می گن، برادر بزرگ که شهریار باشه از قبل از مرگ پدرش در این خانه زندگی می کرده و الان هم ساکنه... ظاهراً وصیتنامه اصلی «مش کاظم» را پنهان کرده و یک وصیتنامه دروغی جعل کرده که نشان میده پدرش تمام اموالش رو به نام شهریار کرده! پسر کوچیک «شهبال» چند مرتبه به اینجا آمد و سعی کرد با زبان خوش و خواهش و تمنا، داداشش را از خر شیطون پیاده کنه، اما شهریار که عاشق مال دنیاست، همچنان میگه وصیتنامه اصلی همان است که او را مالک اموال پدرشان می کنه! تا اینکه امروز «شهبال» سوار خر شیطان شده و می بینی که چطوری می خواد از برادرش اعتراف بگیره!

نگاهی به دو برادر کردم، سر طناب در دست شهبال بود که اگر آن را رها می کرد شهریار سقوط می کرد و حتماً کشته می‌شد! شهبال دوباره تهدیدش را تکرار کرد:«داداش فقط پنج دقیقه بهت فرصت می‌دم... اگر نگی وصیتنامه کجاست، به جان مادرمون قسم این طناب را رها می کنم...»

شهبال این را گفت و کمی طناب را شل کرد و شهریار یک متر پایین آمد و جمعیت ولوله کردند و مادرشان جیغ کشید و زن شهریار به التماس افتاد:«آقا شهبال به بچه‌هامون رحم کن!»

و شهبال پاسخش را داد:«چرا به من می گی زن داداش؟ به شوهرت بگو هم به بچه‌هاش و هم به من و خواهرام و مادرم رحم کنه!»

محسن از راه رسید و دور از چشم من، پیپ پیرمرد را گرفت و چند پک زد و به او برگرداند و رو به من گفت:« کلانتر موافقی بریم بالا... شاید بتونیم از خر شیطون پیاده‌اش کنیم!»

سر تکان دادم و خواستیم راه بیفتیم که پیرمرد به پیپ پک زد و جمله آخر را گفت:«کلانتر اینو هم بگم که همان قدر که این شهبال جوان آرام و سر به زیره و هیچ کس ازش بدی ندیده، برادرش «شهریار» از آن نابکارهاست که برای ۲ ریال، حاضره دنیا را به آتش بکشه...»

از پیرمرد تشکر و خداحافظی کردیم و جمعیت را پس زدیم و همراه محسن داخل حیاط شدیم. مادر دو برادر (که تلفن زده بود) به استقبالمان آمد:«تو رو خدا جلوشو بگیرین...» پیرزن را آرام کردم و خوشبختانه چون «شهبال» ما را نمی‌دید، به راحتی تا روی پشت بام رفتیم، اما موقعی که خواستم خودم را به شهبال نشان بدهم، محسن دستم را گرفت و به آرامی در گوشم زمزمه کرد:«کلانتر به این جوون نگو که من اینجا هستم» فهمیدم محسن نقشه‌ای در سر دارد و به همین خاطر گفتم:«فقط مراقب باش اتفاقی نیفته که فاجعه رخ بده... ضمناً مواظب خودت هم باش!» محسن چشمکی زد و من خود را به وسط پشت بام رساندم که شهبال فریاد زد:«جناب سرهنگ یک قدم دیگه به طناب نزدیک بشی ولش می کنم تا این مرد جلوی چشمت کشته بشه!»

«پسر جان؟ هر کاری یک راهی داره تو رفتی سراغ آخرین راه؟»

شهبال که عصبی بود فریاد زد:«این نامرد مجبورم کرد... کلانتر ببین این چه حیوونیه که می‌خواد حق مادر و سه تا خواهرم رو هم بالا بکشه... بهش می گم سهم من مال تو، به شرطی که سهم آنها را بدی... اما این بی‌معرفت...»

صدای شهریار به گوش رسید که گفت:«داداش جون داری اشتباه می کنی و...» شهبال فریاد زد:«دهن کثیفتو ببند و به من نگو داداش... تو فقط یک دقیقه تا جهنم فرصت داری شهریار...» شهبال این را گفت و یکبار دیگر سر طناب را شل کرد و برادرش را کمی پایین‌تر فرستاد تا فریاد جمعیت بلند شود و..از همان بالای پشت بام نگاهم به زن شهریار بود که لحظه‌ای به شوهرش نگاه کرد و با عجله داخل خانه‌شان شد و... که شهبال دوباره فریاد کشید:«آماده مردن باش برادر نامرد... فقط یادت باشه در اون دنیا و به پدرمون نمی‌تونی دروغ بگی...»

شهریار حالا به التماس افتاده بود و... که من متوجه ایما و اشاره محسن شدم که حالی‌ام کرد:«بیا اینور وایسا که شهبال سایه مرا نبینه...» دلم شور می‌زد، می‌ترسیدم محسن کاری کند که برای خودش اتفاقی رخ بدهد، اما باید با او همکاری می کردم، پس خیلی عادی جابجا شدم و طوری ایستادم که وقتی محسن خودش را به هره پشت بام رساند، سایه‌اش از نگاه شهبال دور بود. دوباره رو به برادر کوچک کردم و گفتم:«حالا فرض کن برادرت را هم کشتی... خودت هم که باید اعدام بشی!» شهبال که بغض کرده بود پاسخ داد:«برای من دیگه مردن و ماندن فرقی نداره!...»

رو کردم به شهریار و گفتم:«تو چی... تو واقعاً می خوای به خاطر مال دنیا کشته بشی؟ خب اعتراف کن و خلاص شو مرد حسابی!»

شهریار که مطمئن بود برادرش دارد بلوف می‌زند با خنده گفت:«تو می خوای پول زور از من بگیری... منم نمی‌دم...»

شهبال یک مرتبه دیوانه شد و فریاد کشید:«تو آدم نمی‌شی...»

دیدار به جهنم نامرد... برادر این را گفت و سر طنابی را که در دست داشت رها کرد و شهریار در حالی که جیغ می کشید به طرف پایین سقوط کرد و... که یک مرتبه محسن، مانند دروازبانی که می‌خواهد جلوی گل شدن یک توپ را بگیرد، روی هوا شیرجه رفت و دو، سه متر روی زمین کشیده شد و در حالی که دست و بازو و پایش غرق خون بود، در آخرین لحظه موفق شد سر طناب را بگیرد و نگذارد شهریار [که به فاصله ۳ متری از زمین رسیده بود] به زمین بیفتد و سقوط کند، در حالی که خود محسن فقط پنج سانتی متر تا لبه پشت بام فاصله داشت

بقیه در صفحه ۵۷

در هر چیز و هر کس، نشانه‌های خدا را ببینید
● وین دایر

نمونه شعر نو

گلبانگ

در زلال لاجوردین سحرگاهی
پیش از آنی که شوند از خواب خوش بیدار
مرغ یا ماهی
من در ایوانِ سرای خویشتن
تشنه کامیِ خسته را مانم درست:
جان به در برده ز صحراهای وهم آلود خواب
تن برون آورده از چنگ هیولای شب
دور مانده قرنها و قرنها از آفتاب
پیش چشمم آسمان: دریای گوهربار
از شراب زندگی بخشنده‌ای سرشار
*
دستها را می گشایم، می گشایم بیشتر
آسمان را چون قدح در دست می گیرم
و آن زلال ناب را سر می کشم
سر می کشم
تا قطرهٔ آخر
می‌شوم از روشنی سیراب
*
نور، اینک نور، در رگهای من جاری‌ست
آه اگر فریادم از این خانه
تا کوی و گذر می‌رفت
بانگ بر می‌داشتم:
ای خفتگان، هنگام بیداری‌ست

فریدون مشیری

نمونه شعر کهن

آرزو

تا بیاسایم مگر روزی به کوی آرزو
می‌دوم با پای سر عمری به سوی آرزو
طایری سرگشته را مانم که با بال نسیم
گلشن روی تو می جویم به بوی آرزو
می‌شود سرمست از خمخانهٔ غیب و شهود
جرعه نوش بزم هستی از سبوی آرزو
در بهار بی‌خزان عشق، جان را زنده دار
با هوای دلنواز رنگ و بوی آرزو
تا شوی دریای گوهر خیز در توفان اشک
قطره آسا سرگذار ای دل به جوی آرزو
ناامیدی رنگ می‌بازد در آن وادی که هست
جلوه گر چون مهر عالمتاب روی آرزو
چون هزار آوا به باغ پرنگار مردمی
نغمهٔ شادی بر آور از گلوی آرزو

استاد مشفق کاشانی

سه شعر کوتاه از احسان افشاری

«۱»

دو دایرهٔ کم‌رنگ بر میز
یادش به‌خیر
فنجانهای کوچک قهوه
غروب عاشقانهٔ بزرگ

(۲)

جهان
چه برای رو کردن دارد
تو اگر
عشق را پشت کرده باشی؟

(۳)

در اوج زیباتری
آبشار نه
فواره‌ای کوچک باش

تقدیم به شهدای گمنام و غریب

خاکستر

امروز در تابوتها بال و پر آوردند
ققنوس را در هیأت خاکستر آوردند
تابوتها عطر نجیب آسمان می‌داد
انگار در آنها گلاب قمصر آوردند
در شهر می گویند سرداران بی‌سر را
از سرزمین نخلهای بی سر آوردند
***
دیدم تو را بر شانه‌های عرش می‌رفتی
گویی تو را از یک جهان دیگر آوردند
پیچیده بود عطر تو بر دیوارهای شهر
از باغهای آسمان نیلوفر آوردند
مشتی وصیت نامه... مشتی عکس خاک آلود
از گوشه‌ی هر خاکریز و سنگر آوردند
یک جانماز و یک پلاک پاره از زنجیر
یک مهر و یک تسبیح و یک انگشتر آوردند
گفتند چیزی بیشتر باقی نبود از تو
جویندگان گفتند و اشکم را در آوردند
***
امروز در نشریه‌ها متن خبر این بود:
از جبهه‌ها یک کاروان خاکستر آوردند.

حبیب فرقانی ـ سراب

زندگی‌ها

بی تو هر لحظه تداعی‌ها شبیه ماتم‌اند
اشکها، لبخندها، در فکر انکار غم‌اند
گرچه راضی نیستم از بیتهای زندگی
واژه‌هایم با تو تونهای معطر همدم‌اند
این همه «موی سفید» و «بهت سرد آینه»
سمفونی‌های زمان در خاطرات مبهم‌اند
عابران خستهٔ دیروزهای زندگی
تک سواران غریب بغضهای نم‌نم‌اند
«چشم‌های خیس» تعبیر هزاران ساله‌ای‌ست
ابر و باران قرنها در فکر تکرار هم‌اند
باز هم در فکر تکرارند ساعت سازها
این همه ساعت برای ثبت این عصیان کم‌اند؟
کوله‌بار این غزل هم بیش از این طاقت نداشت
زندگی‌هامان چقدر از دور مانند هم‌اند.

محمد مهدی نقی پور

انسانها

و هر انسان که می آید
یک ستاره
به زمین می‌افتد
شاخه‌ای، بر گی و جویی می خشکد
رودها نیز، نفس بُر
سنگ ها می ریزند
درّه‌هایی، ناگه پُر

***

و هر انسان که می آید، دریا
قدمی رو به عقب بر می دارد
جای پایی می‌ماند
روی ساحل
لاشه کوسه، نهنگ
لاک پشتی کشته
جَذر و مَدی دیگر نیست در آنجا

***

و هر انسان که می آید، جنگل
زخم بَر می‌دارد، از تبری
آهنی می‌روید از دل خاک
اتوبان واژه سرعت
از کنارش
ویژ، ویژ می گذرد
خاک می گیرد از بوی بد نفت،دماغش را، پیف!...
فلسفه عاجز از این است
که بگوید چه کسی انسان را بُر د لب درّهٔ چنین
وُهلش داد به سمت پایین

حسن فرازمند

سه رباعی از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

(۱)

از شهر شلوغ رنگها می ترسم
من شیشه‌ام و زسنگ ها می ترسم
از ولوله... از فریب... از جادو... از...
ـ چشمان تو این قشنگها می ترسم

(۲)

بازیچه‌ی بی گناه بازی شده‌ام
عمریست به انتظار راضی شده‌ام
با (آمده بود) و (رفت) و (دل را هم برد)
این بار شبیه فعل ماضی شده‌ام

(۳)

عمریست دچار هوسی مثل شما...
در دام دو چشمان کسی مثل شما...
این مصرع را پیامکی بنویسم:
اکسیژن نابی... نفسی... مثل شما...

دو دوبیتی از سید یاسین ضرغامی ـ استهبان

امید

دو بیتی های من بی تاب چشمت
دلم سر گشتهٔ آداب چشمت
بدین امید می خوابم شبانگاه
که تا شاید ببینم خواب چشمت

دلتنگی

دلم از عمر بی حاصل گرفته
غروب است و دوباره دل گرفته
بیا دل را به دریا زن تو«یاسین»
که دل از خلوت ساحل گرفته

جوانه های ادبی

سجاد مرتضوی ـ کرمانشاه

وزن باید ملکهٔ ذهنتان شود و این توضیح لازم است که فقط با خواندن کتابهای عروض و قافیه نمی توانید شاعر شوید. وزن و قافیه ابزار اولیهٔ شاعری اند، اما همهٔ آن نیستند، چرا که اگر این گونه بود تمام کسانی که در سطح دبیرستان و دانشگاه عروض و قافیه را تدریس می کنند باید شاعران قابلی باشند.

*** موسی حسین پور ـ سمنان**

اگر غزلیات حافظ هم از مرز دو ـ سه هزار می گذشت، شاید او این گونه در ادبیات فارسی نمی درخشید. دیوان او کم حجم، اما بسیار پربار است. می گویند او خودش تمایلی به جمع کردن اشعارش نداشت و این سلیقه و کار شاگردانش است.

*** نازنین شاهمرادی ـ تهران**

در سروده شما می توان به وضوح استعداد شاعری را دید. این استعداد اگر خوب پرورانده شود، شعرهای خوبی خواهید سرود:

خورشید را
بر می دارم
و به جای آن قلب تو را
می گذارم
تا آسمان
پر از احساس شود

*** حمیدرضا ملکوتی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
وزن بیت فوق:«فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن» است:
قدر مجمو: فاعلاتن
عه‌ی گل مر: فعلاتن
غ سحر دا: فعلاتن
ند و بس: فعلن
که نه هر کو: فعلاتن
ورقی خوان: فعلاتن
د معانی: فعلاتن
دانست: فعلات

مه

بمانم یا بروم؟
تو همچون مهتاب
در شب
مرا نورانی کردی
و مرا تا اوج بودن،
رساندی
در اوج ابرها
با تو بودن
آخر دنیاست
ولی این مه
میان من و توست
چشمانم
تو را تار می‌بینند
می گویی
باران خواهد بارید
مه رفتنی ست
تردید می کنم
مه مرا در خود
فرو برده است
روزنه‌های امید
رنگ می‌بازند.
بمانم یا بروم؟

لیلا میثمی ـ تهران

گل میخک

همهٔ دنیا مال شما
این آینه
این قاب عکس کهنه
این دستمال
و این صندلی
که برای هیچ کس دوام نداشت
امّا فقط
همین یک شاخه گل میخک را
که لب پنجره است
برای من بگذارید

منوچهر آتشک ـ رشت

صدایت می کنم

صدایت می کنم
و صدایم در کوه
می‌پیچد
بر می گردد
و به صورتم می خورد
من خواب بودم
که تو رفتی
و واژه‌های کهنهٔ عشق را
برای من به یاد گار گذاشتی

سعید مسلمی ـ شیراز

اگر لذت ترک لذت بدانی دگر شهوت نفس لذت نخوانی ● سعدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز دوهزار و هفتصد و شصت و چهار پیامک باقی مانده

خدایا! چون خیالت همه شب مونس و دمساز من است، شرم دارم که شکایت کنم از تنهایی
ستاره آسمانی

* کسی تواناتر است که آسان تر می بخشد مهرناز

* تو کلاس درس خدا اونی که ناله می کنه، رد می شه، اونی که صبر می کنه قبوله و اونی که در هر صورت شکر می کنه شاگرد ممتازه مهرناز دوراندیش

* محبت دوست را بزرگ کند دشمن را دوست
کوروش

* حسین پناهی: تنها راز منی، تو را به خدا هم فاش نخواهم کرد بهنام یوسفی

* انگشتت را هر جای نقشه که خواستی بگذار، فرقی نمی کند، تنهایی من عمیق ترین جای جهان است
شکوفه

* سهراب: در ابعاد این عصر خاموش، من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم آسمان ابری

* سر سبز دل از شاخه پریدم توجه کردی / افتادم و بر خاک رسیدم توجه کردی / من شور و شر موج و تو سر سختی ساحل / ای عشق ببین من چه کشیدم، توجه کردی غلامرضا مهدی پور

* در گذر قبل از اینکه بگویند در گذشت! امیرحسین

* شریعتی: فقر گرسنگی نیست عریانی هم نیست، فقر همان گرد و خاکی است که بر کتاب‌های فروش نرفته کتاب فروشی ها می نشیند، فقر پوست موزی است که از پنجره اتومبیل به خیابان انداخته می شود، فقر شب را بی‌غذا سر کردن نیست، فقر روز را بی‌اندیشه سر کردن است سیب سرخ

* تو رفته‌ای و من افتاده‌ام، تو از دست و من از پا مژده

* من و خداوند هر روز صبح فراموش می کنیم، او خطاهای مرا و من لطف او را موریس

* وقتی زندگی سخت شد، لبخند بزن، چون دریای آرام ناخدای قهرمان نمی‌سازد علی

* تنها کسانی که ما را می‌رنجانند، عزیزانی هستند که یک عمر کوشیده‌ایم از ما نرنجند بابک

* به محشر وعده دیدار گردادی نمی‌رنجم، وصال چون تویی را صبر این مقدار می‌باید! لاوین

* هیچ کس با من در این دنیا نبود، هیچ کس مانند من تنها نبود، هیچ کس دردی ز دردم برنداشت، بلکه دردی نیز بر قلبم گذاشت قلب نیمه جون

* در راه، عزیزی است که با آمدنش هر قطب نما، قبله نما خواهد شد بچه کویر

* ما افسرده دلان ساکن کوی غم و دردیم، در عشق شکست خورده ولی توبه نکردیم اکبر معروف

* کوروش: روزگاری که لبخند آدم‌ها به خاطر شکست توست، برخیز تا بگریند وحیده

* در این دنیای وانفسا به دنبال چه می گردی / سلیمان گر شوی آخر نصیب مور می گردی پلنگ خسته

* آن دوست که عهد دوستداری بشکست / می‌رفت و منش گرفته دامن در دست / می گفت دگر باره به خوابیم بینی / پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست! ستایش

* هیچگاه توضیح نده، چون دوستانت به آن نیاز ندارند و دشمنانت آن را باور ندارند گلبرگ

* به مجنون زین چه ناخوش تر که دور آسمان او را گذارد اینقدر کز مرگ لیلی باخبر گردد حامد طاهری ـ بافق

* وقت خریدن لباس‌های پاییزی دقت کنید، لباس‌هایی بخرید با جیب‌های بزرگ به اندازه دو دست، شاید همین پاییز عاشق شدید با من بمان

* آرزویم این است، تو به باور برسی که در این کنج هیاهوی زمان، توی بی‌باوری آدم‌ها، یک نفر می خواهد، تو سلامت باشی و بخندی همه عمر مریم ملک‌لی

* روزی که تو را دیدم، شاعر شدن آسان شد، در چشم من و کوچه خورشید نمایان شد، در کوچه‌ی هر روزه، شور غزلی بارید، من خیسم و چشمانم، دلتنگ خیابان شد، دستی زخدا آمد، در سینه تو دل کاشت، پاییز خیالم را ناگاه بهاران شد! مهدی پور

* نادانند آنان که می‌پندارند، عشق بر اثر همنشینی بسیار و دوستی مستمر پدید می آید، عشق فرزند تفاهم روحیست و بس عشق سیاه

* به چه می خندی تو؟ به مفهوم غم‌انگیز جدایی؟ به چه چیز؟ به شکست دل من یا به پیروزی خویش؟ به چه می خندی تو؟ به نگاهم که چه مستانه تو را باور کرد؟ یا به افسونگری چشمانت که مرا سوخت و خاکستر کرد؟ به چه می خندی تو؟ به دل ساده من می خندی که دگر تا به ابد نیز به فکر خود نیست؟ خنده دار است بخند!!
بابک محمودی ـ مسجد سلیمان

* دل من در پی یک واژه بی خاتمه بود اولین واژه که آمد نظرم یاد تو بود لنا

* همیشه هستند کسانی که نمی خواهند پرواز تو را ببینند، اما تو به پروازت فکر کن نه به آنها مصطفی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

رانی(۲)(قاصدکی رسید خبری از تو نداشت) مهرداد (فقیر به دنبال شادی ثروتمند) B.A(معنای غربت را وقتی فهمیدم) فرا(زندگی وقتی قشنگه که دلی) دانیال شاهی(شیشه‌ها شکستنی است) جیمی ۷۶۱ (گفتمش دل می خری) کارنا(خدانه برای زمین) تنهای دلشکسته(پیشه مردان حق عشق پذیرفتن است) مهردادانصاری(چنان بیزارم از این طایفه) رویا(هیچ دلی بی‌بهانه نمی تپد) حیدری شوش(همیشه سخت ترین) رویای تنها(تقصیر مانیست که بر روی) SS۰۲۱(گاهی سکوت بیش از هراستد لالی) پرستو(هیچ وقت هیچ کس ندانست) ساحل(یک لحظه دلم خواست صدایت بکنم) زوار تربتی(۳)(آرامش چیست؟) سیف لبنان(از عشق می‌نویسم) دتر طلا(۴)(منزلگه عشاق دل آگاه) محبت بی کران(با باز شدن در امید می دانم) عبدالحلیم(باران مباش تا با آن التماس) کارون ۹۷(گاهی گمان نمی کنی) خداداد(امیدوارم هر برگی که از درخت‌ها) مهرداد(اگه خدا باورت بشه) بانوی شمالی(با خدا که گل یا پوچ) (...)(زندگی بافتن یک قالیست) نجوا(خدایا منگ لبهای) مهرناز دوراندیش(کفش‌های کهنه را) مرد فقیر (مرگ زیباست و باید) خورشید خانوم(۲)(دلم‌برای کودکی تنگ شده) فاطمه(محرم تسلیت به شیعیانی که) مهناز(آنان که مرا به دنیا آوردند) عاشق بی دل HS(یک دم‌نشد آدم‌دل) لیلا خانوم(ما پیغام دوست داشتنمان را) مهسا(دل کندن اگر آسان بود) عشق سیاه(۲)(دلتنگ دوران کودکیم) عشق پاک(بی خودی پرسه زدیم صبحمان شب) فریاد H(در دریایی که رفیقان همه دل) امید حسین(شانس نام مستعار خداست) پرنده شب (۲) (بیچاره قلوه سنگی که) مهسا(تمنا دارم از آسمان) فاطمه(رنجی که دنیا بر دل من می کند)

پاسخ به پیغام ها

محمد امین جون که گلایه کردی «من بیش تر از صد باره که پیام دادم ولی انگار فقط پیام‌های من رو نمی خونی...» پیام ناب تو یعنی «دیشب دنبال کلامی در آن کوچه گذشتم، فکر نکن یاد تو بودم، کاری نداشتم، ول می گشتم» رسید ولی من فکر می کنم اگر نخونمشون بهتره، نه؟!... مهرناز عزیز «خدایا چگونه عشق ورزیدن را به من بیاموز خود چگونه زندگی کردن را خواهم آموخت» رسید و شکل صحیح این پیام قبلاً چاپ شده بود! ۰۲۷۴(...)۹۳۸ که ته تمام نوشته‌هات می‌نویسی کوروش کبیر بعدم به یک سنگدل گلایه کردی که چرا نوشته‌ها تورو چاپ نمی کنه، آخه برادر من، نازنینم، من از کجا بدونم اسم تو کوروش کبیره یا نوشته تو مال کوروش کبیره؟ وجداناً تو خودت رو بگذار جای من، به خصوص که بعضی‌ها هر حرفی رو که دلشون می خواد یا از زبون دکتر شریعتی می نویسن یا از زبون کوروش کبیر، واقعاً نمی‌دونم چی بگم، نمی‌دونم!! سنگدل جان، تو جمعمون فقط یه سنگدل کم داشتیم، خوش اومدی، فکرش رو بکن، خون آشام، مرد کثیف، زن باریک، مرد فقیر، پسر خورشید، جوجو، فینگیلی، خط خطی، کوروش کبیر، سنگ آسمونی(۲)، شما عشق و حالا... سنگدل!! LOVEYUO که معنی اسمت رو نفهمیدم چون نمی‌دونم YUO یعنی چی، گفتی لطفاً تعداد پیام‌ها رو زیاد کنید، البته منظورت رو هم نفهمیدم، اما چشم!! سجاد جون «همدیگر را دور می‌زنیم تا زودتر به مقصد برسیم، غافل از اینکه زمین گرد است و باز هم به هم خواهیم رسید» رسید! ستاره آسمونی آفرین به تو آفرین به این پیام قشنگت! عشق سیاه فدای تو فرشته صبور و عاشق اولاً لطف خدارو که مشکلت رو حل کرد هیچ وقت فراموش نکن چون خدا اونهایی رو که حافظه خوبی برای سپاسگزاری دارن خیلی دوست داره، دوماً دوستت دارم و من رو ببخش خدا شاهده دارم به نوبت رسیدن پیامک‌ها پیش می‌رم خدا شاهده! جناب داود اسلامیان عزیز، نوشتی «این برای صدمین بار آقایا خانم سنگ، اسمتان به رفتارتان خوب می خورد، دو ماهه کلاس گذاشتید که پیامک نفرستید، نمی‌دانم از پیام‌های عاشقانه خوشتان می آید یا هر پیامی که اسم شریعتی دارد... بگویید تا حتی نگاهی به این صفحه نکنم، شما دنبال نوشته‌های ناب نیستید، فقط دوست دارید کلاس بگذارید و...» همه حرف‌های تو درسته، اما نازنین من بگو از کجا متوجه این واقعیت تلخ شدی؟ در ضمن وقتی پیامت رو هنوز ندیدم چه باید بکنم؟ و نکته آخر اینکه خدای نکرده به مخابرات شک نکنی که اون شرکت خطا نمی کنه، و این رو بدون که روزی حداقل ۵۰ تا پیام بی‌اسم رو پاک می کنم و حتماً غیر ممکنه اسم تو جز و اونها باشه!! ملیکا جان قبلاً پیامت رو چاپ کردم ولی چون به من هم مربوطه دوباره می آرمش «فرشته از سنگ پرسید: چرا از خدا نمی خوای که تو رو انسان کنه؟ سنگ گفت: هنوز اونقدر سخت نشدم که انسان بشم...» و البته این جواب خوبی هم هست برای جناب داود اسلامیان! نیلوفر جان جواب دادن یه سنگ با جواب دادن یه آدم فرق داره، مثلاً یه سنگ بعد از چند ماه تازه الان می گه: جانم؟ جوابی که نه به درد تو آدم می‌خوره و نه به درد منه سنگ اما مطمئن باش، هر چه تنهاتر، به خدا نزدیک‌تر، خوش بحالت! برباد رفته نوشته نابه «زدم بس که بر دیوار، که در قفس تکیده بالم» رسید ناز من، رسید!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (غ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۵

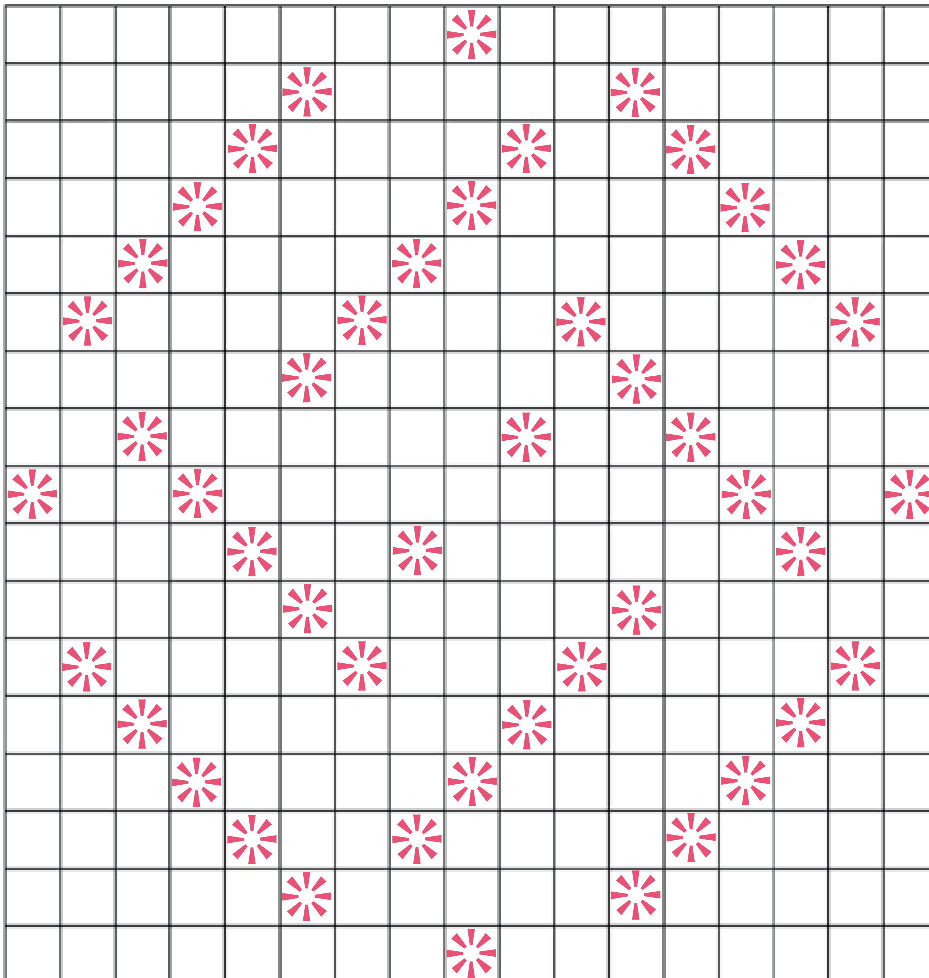
۱- متقاطع: صادق دادمهر - کرج

۲- شرح در متن: شهرزاد مباشر بهروز - تبریز

۳- کاکورو: علیرضا اکبری - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

در عین آزادی، باید مقید باشی ● شیخ محمد خیابانی



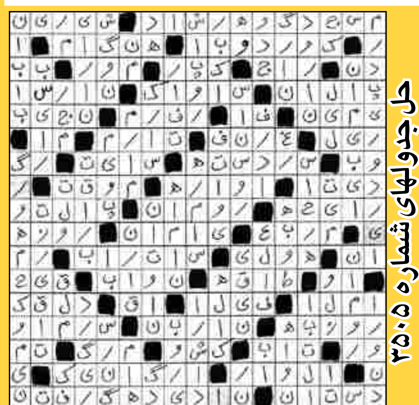
افقی:

۱- معتقد به مقررات و تشریفات اداری -مهتابی ۲- سوره معروف به قلب قرآن -پارچه‌ای لطیف و سبک - خداحافظی ۳- رب‌النوع عشق نزد یونانی‌ها - بالابر خودرو - عابد، پارسا - روزها ۴- قوم ساکن در گیلان - دفعات - رسیدن به سن رشد - زبان رسمی ایرانیان ۵- فرمان خودرو - آرامش بخشنده دل - حافظه سخت رایانه‌ای - نفس خسته ۶- کسب بی رونق - از مزه‌ها - تورم ناشی از سوختگی ۷- ملک - حیله گری - خیزران ۸- بیهوده، بی‌معنی - زایده‌ای در حیوانات - سرازیری - رودی در اروپا ۹- تلخ - وام بدون بهره که در راه رضای خدا به کسی بدهند - ناراست ۱۰- حرف ندا - فراری - گشاده - تندرست ۱۱- ناحیه‌ای در هندوستان که دارای ببری معروف می باشد - شماره به انگلیسی - بی‌چیز ۱۲- از گلها - قمر زمین - نوعی زیتون ۱۳- مایع آبادانی - نوعی پارچه نخی شبیه اطلس - از رنگها - من و شما ۱۴- ابریشم مصنوعی - ترس - از واجبات - عدل ۱۵- دشمنان - دسته - عدد خراب کردنی - یک میلیاردیم متر ۱۶- آهو - دستیار - تحسین ۱۷- بتکده، بتخانه - از مراحل رشد جنینی.

عمودی:

۱- زندگینامه - شعبده‌باز ۲- ماده معطر شیرینی‌پزی - یار ویس - کاسه بزرگ ۳- فرستاده خدا - مملکت - شکم‌بند لاغری - نام اولین همسر ابراهیم نبی(ع) ۴- یار رامین - گروه - ماه میلادی - ساز تیره ۵- جای پر درخت - نوعی سرپوش - محل کشتن - پوز ۶- ملخ - عملی در کشاورزی - بزرگ جثه ۷- جمع فکر - ماه میهمانی خدا - غیر مجاز، حرام ۸- تپه بلند - خالکوبی روی بدن - از اقیانوسها - هجوم، حمله ۹- طمع زیاد - هدهد، شانه به سر - ضربه با سر در فوتبال ۱۰- شهر کباب ایران - مفسر، شرح دهنده - فصل اول - حیوان باوفا ۱۱- هیاهو و سرو صدا در جشن و شادمانی - زخم دستکاری شده - ده ۱۲- ظرف مرکب - ورزشی آبی - پاک ۱۳- از چاشنی‌های غذا - نوعی شیرینی با آرد بادام - گیشه - گوشت آذری ۱۴- پروردگار - چهارپایان - جزیره‌ای در ایران - واحد شمارش انسان ۱۵- رگ گردن - شگرد کار - معدنی - دوا ۱۶- در به در - از توابع شهرستان نیر اردبیل - مرکز کشور فیلیپین ۱۷- ورزشی شبیه تنیس - فوتبالیست معروف و جنجالی آرژانتینی.

حل جدولهای شماره ۳۵۰۵





جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

صوت‌شناسی – نوعی سنگفرش / آسانگر شیمیایی – صنم / سیمان قدیم – جمع حاکم / دست عرب – از ملکه‌های معروف مصر باستان – من و شما / پنهان کردن – محل نمایشهای عجیب / لنگه – قند سوخته

متعصب / افراطی / سریش

مقابل / کوکب – از سازهای ضربی / علامت جمع – جمع رأی / نوعی شیرینی

متوجه / نوشتن – آب شرعی / سپهر

پیشگاه اتاق / بخشی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد – نامی برای خانمها / آفریده شده – از سبزیهای معطر

مفقوده / تصدیق روسی – هزار کیلو / قدم یک پا – غذای تزریقی / بز کوهی

سر سلسله اعداد / دکترین – بخشی در بیمارستان / پارچه ملافه‌ای – از ادعیه معروف / روبرو

نام چاپلین کمدین مشهور / واحد خلوص بنزین – ناخدا / از ماههای تابستانی – گروهبان دریایی

نوعی ماهی بسیار بزرگ / جیوه – واریته / رودی در اروپا – نفرین والدین / تیر پیکان‌دار – اسم / غمزه

سر شیر / از شهرهای سیستان و بلوچستان – عدد منفی / بی‌همتا

غذای ظهر – ارابه جنگی / خواب مغناطیسی – نوعی نان / سلسله شاه عباس – لوله گوارشی

صریح / چه وقت – قلب / یکی از سی لحن باربدی – بیهوشی / نت سوم

پول ژاپن / ضد راست – خالق مسخ / شرم آور – قطار زیرزمینی

حافظ آبهای یک کشور / چوب ریل

بد بو / دو نژاده – عداوت / همچنین

از معاونین هیتلر / پول حرام

کلید ساعتی / ناله و زاری – بانگ و آواز

سازنده ساختمان / جسر

طلا / سالی که در آنیم – شاگرد مغازه

غذای رقیق

جدول کاکورو ۳۵۱۳

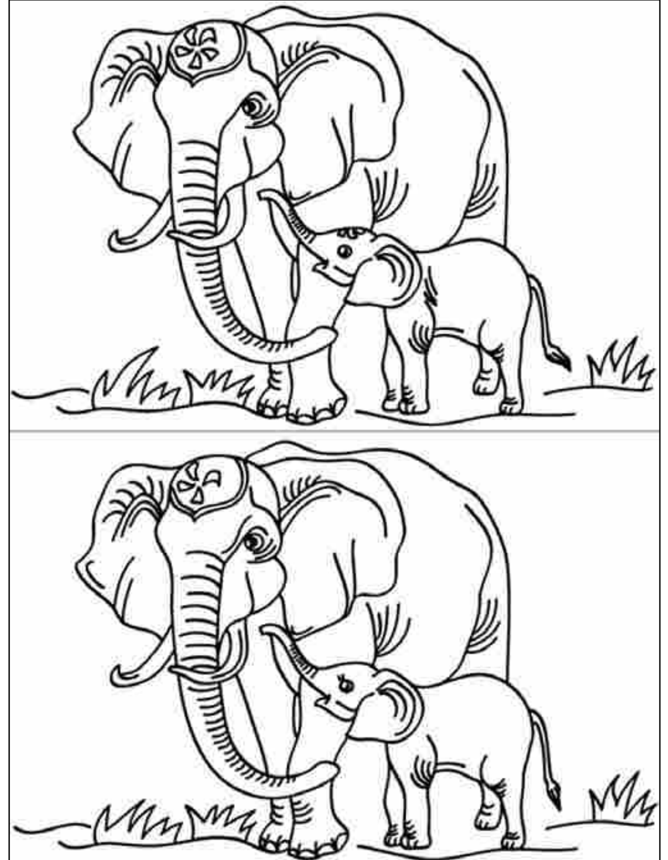
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

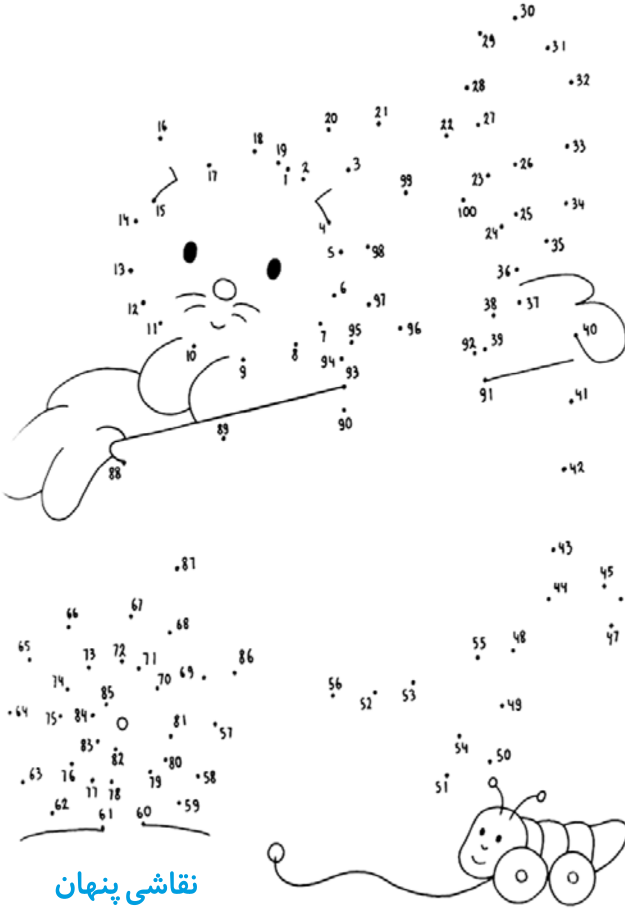
	۸	۱۳	۲۳	۸	۱۳	۱۸	۱۰
۲۸		۲					۱
۳۶				۱		۸	
	۱۱			۱۰ / ۲۲			
	۱۶	۱۱ / ۱۶	۸		۱۷		
۷			۱۷ / ۱۹		۹	۱۲	
۱۱		۳					۱۰
۲۸	۲			۵		۶	
۲۴			۹	۹			

زیر نظر: سهراب صفادار

اختلاف در تصویر بچه فیل و مادرش

در اینجا دو تصویر از بچه فیل و مادرش را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند. ولی اگر دقت کنید دوازده اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد.





نقاشی پنهان

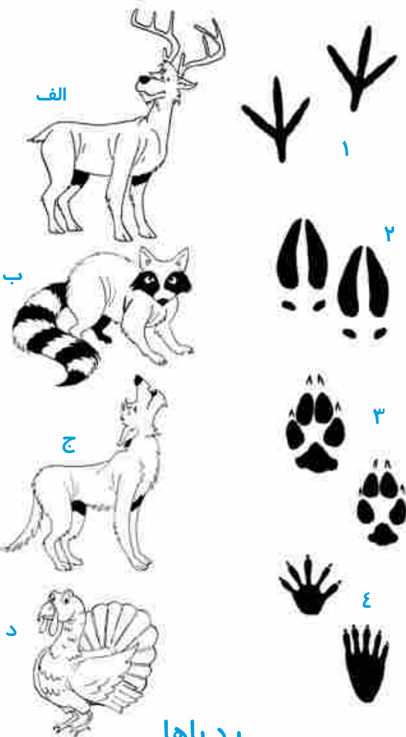
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار یک نقاشی در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.

پاسخها در صفحه ۶۵



رنگ کنید

در اینجا یک تصویر زیبا وجود دارد که درون خانه‌های آن اعداد مختلفی نشسته است. برای آنکه زیبایی تصویر بیشتر به نظر برسد کافی است مطابق دستورالعمل زیر این خانه‌ها را رنگ کنید: خانه‌های با شماره ۱ را به رنگ سیاه، خانه‌های شماره ۲ را به رنگ زرد، خانه‌های شماره ۳ را به رنگ نارنجی، خانه‌های شماره ۴ را به رنگ آبی و خانه‌های با شماره ۵ را به رنگ سبز در آورید.



رد پاها

در اینجا ۴ جانور و ۴ رد پا می‌بینید که از شما می‌خواهیم مشخص کنید هر کدام از رد پاها مربوط به کدامیک از این جانوران می‌باشد؟

انقلاب، تحقق روح جمعی یک ملت است

●میشل فوکو

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

آه، ای روزهای کودکی...!



عکس تزیینی است

پدرم یکی از طرفداران پر و پا قرص مجله اطلاعات هفتگی بود. هر هفته چهارشنبه بعد از ظهر اطلاعات هفتگی به دست به خانه می‌آمد و موبه‌موی مطالب آن را با دقت می‌خواند و سپس مجله‌ها را بر اساس تاریخ و شماره در کارتن می‌چید و آرشیو می‌کرد. خوب به خاطر دارم که یک روز از من خواست یک نقاشی زیبا بکشم. من آن روزها کلاس سوم ابتدایی بودم. پدر نقاشی را برای مجله پست کرد و چند هفته بعد من چه ذوقی می‌کردم وقتی دیدم نقاشی‌ام در مجله چاپ شده؛ یادش بخیر... همیشه حسرت آن روزها را می‌خورم و با خودم می‌گویم‌ای کاش می‌شد روزهای کودکی باز گردد.ای کاش می‌شد به روزهایی برگردم که بزرگترین غصه‌ام شکستن نوک مدادم بود! اما صد افسوس که حتی ثانیه‌ای از آن روزها بر نخواهد گشت. نمی‌دانم چرا، اما حالا که به آخر خط رسیده‌ام تصمیم گرفتم سرگذشت زندگی‌ام را برای مجله محبوب پدرم بفرستم. پدر آن روزها با خوشحالی و افتخار نقاشی دخترش را برای مجله اطلاعات هفتگی فرستاد و من حالا سرگذشت نکبت بار زندگی‌ام را با شرم برای مجله محبوب پدرم می‌فرستم. نمی‌دانم شما بعد از خواندن داستان زندگی‌ام چه قضاوتی درباره من خواهید کرد؟ اما من، خودم حالا که در آخر خط ایستاده‌ام و دیگر نه راه بازگشت دارم و نه یارای ادامه دادن این زندگی سراسر نکبت!

***

من چهارمین فرزند خانواده بودم و سه خواهر بزرگتر از خودم داشتم. ما در یک شهر بسیار کوچک زندگی می‌کردیم. پدرم معلم بود. او مرد صبوری بود و دخترانش را بیشتر از هر چیز و هر کسی در دنیا دوست می‌داشت. بارها مادربزرگم (مادر پدرم) پیش خود ما به پدرم گفته بود: «زنت دختر زاست. بهتره تا دیر نشده به فکر ازدواج دوم باشی. تو تنها پسر مایی و دلمون می‌خواد نسل خانواده رو ادامه بدی!» من آن روزها تازه به مدرسه می‌رفتم. خوب به خاطر دارم با شنیدن حرفهای مادربزرگ و دیدن چشم‌های بارانی مادر که از زخم زبان‌ها و نیش و کنایه‌های مادربزرگ به درد می‌آمد، دلم پر از تشویش و نگرانی می‌شد و خودم را در آغوش پدر جا می‌کردم و می‌گفتم: «بابایی، تو که به حرف مادربزرگ گوش نمیدی؟» و پدر با دست‌های مهربانش موهایم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «شما چهار تا دختر همه دنیای منید، پسر می‌خوام چیکار!» پدر راست می‌گفت، او بی‌نهایت همه‌مان را دوست داشت. ما چهار خواهر اختلاف سنی‌مان یکسال بود و آنقدر شیطان و خرابکار بودیم که حد نداشت. گاهی مادر از شلوغ کاری‌هایمان به ستوه می‌آمد و گله‌مان را پیش پدر می‌کرد، بابا می‌خندید و می‌گفت: «چیکارشون داری؟ بذار کیف کنن. دنیا الان مال ایناست!» با وجود اینکه وضع مالی‌مان متوسط بود اما همیشه بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدیم و بهترین غذاها را می‌خوردیم. قبل از عید و بازگشایی مدارس پدر خودش ما را به خرید می‌برد و بهترین‌ها را برایمان می‌خرید. مادربزرگ و عمه‌هایم خیلی تلاش کردند تا پدر را وادار به ازدواج دوم کنند اما وقتی دیدند تلاششان بی‌نتیجه ماند، دشمن خونی ما و مادر بیچاره‌مان شدند و هر جا که ما را می‌دیدند کلی حرف و حدیث بارمان می‌کردند. مهربانی‌های پدر اما زخم همه آن طعنه‌ها و بدرفتاری‌ها و متلک‌ها را از بین می‌برد و اشک از چشمان مادر می‌زدود و خنده بر لبانش می‌نشاند. ما کاملا خوشبخت بودیم و غم و غصه راهی به زندگی‌مان نداشت اما لعنت به این روزگار که دیدن خوشبختی ما را تاب نیاورد. مدتی بود که پدر حال و روز خوبی نداشت. رنگ پریده و کسل بود و گاهی از بینی‌اش خون می‌آمد. اصرارهای مادر بالاخره او را راهی مطب پزشک کرد. این دکتر، آن دکتر، آزمایش‌های مختلف و جورواجور و نتیجه همانی بود که ما را بیچاره کرد و به خاک سیاه نشاند. پدر گرفتار سرطان خون شد و آنقدر این بیماری لعنتی در وجودش ریشه دوانده بود که خیلی زود و بعد از دو بار شیمی درمانی او را از پای در آورد. فوت پدر ضربه سهمگینی بر زندگی‌مان زد. بیچاره مادر ماند و چهار دختر یتیم. غم از دست دادن پدر از یک طرف و حرف و حدیث‌های خانواده پدرم از طرفی دلمان را می‌سوزاند. آنها در مراسم خاکسپاری و ختم پدر گریه می‌کردند و به سر و صورتشان می‌زدند و می‌گفتند: «داداش بدبختمون بس که کار کرد و غصه شکم این چهار تا دختر رو خورد، سرطان گرفت و مرد!» به جای آنکه یار و حامی‌مان باشند بر روی زخم‌مان نمک می‌پاشیدند.

هنوز چند روز بیشتر از چهلم پدرم نمی‌گذشت که پدربزرگ و مادربزرگم ارثی که از پدرم به آنها می‌رسید را تقاضا کردند. آنقدر رفتند دادگاه و آمدند و احضاریه فرستادند تا بالاخره مجبور شدیم خانه را بفروشیم و سهم‌الارث‌شان را بدهیم. دادگاه مبلغی هم از حقوق پدر تعیین کرد که هر ماه به آنها می‌رسید. با پول فروش خانه، خانه‌ای کوچک خریدیم اما باز هم از دست حرفها و رفتارهای خانواده پدرم خلاص نشدیم. آنها هر جا می‌نشستند ما را مسبب مرگ پدر می‌دانستند! و همین رفتارهایشان تنفر ما را از آنها بیشتر می‌کرد. بزرگترین خواهرم هجده ساله بود که ازدواج کرد. پدربزرگ با کلی خواهش و التماس راضی شد بیاید و به ازدواجشان رضایت دهد. همسر خواهرم مرد مهربان و سر به زیری بود و کاری به کار هیچ کس نداشت. سه سال از ازدواجشان می‌گذشت اما هنوز از بچه خبری نبود. شوهر خواهرم بچه می‌خواست و آزمایشات پزشکی نشان می‌داد خواهرم نازاست و نمی‌تواند باردار شود. دیگر به هر دری که می‌شد زدند اما فایده‌ای نداشت و همین شد که خواهرم به ناچار از همسرش جدا شد و به خانه بازگشت. تا مدتها در شهر ما، طلاق خواهرم نقل محافل بود و خانواده پدرم هر جا می‌نشستند می‌گفتند: «تقصیر اون زن داداش نحس و شوم ماست که دخترش دوباره برگشت خونه! مگه ندیدید سر داداش بیچاره‌مون رو چطوری خورد و تو جوونی راهی قبرستون کرد؟!»

حرف و حدیث‌هایی که مردم پشت سر خواهرم می‌گفتند، او را افسرده و خانه نشین کرد. او دختر حساسی بود که طلاق ضربه بدی به روحیه‌اش زد. بعد از مدتی مادرم مجبور شد او را پیش دکتر اعصاب و روان ببرد. خانواده پدرم خوشحال بودند و می‌گفتند: «خدا داره انتقام دل ما رو می‌گیره!» مادرم با شنیدن این حرفها گریه می‌کرد و می‌گفت: «آخه من چیکار کردم؟ جز احترام گذاشتن به اونا مگه کار دیگه هم کردم؟ اونا پسر می‌خواستن، خوب دست من نبود که، خدا خواست چهار تا دختر داشته باشم. بارها از پدر خدا بیامرزتون خواستم برای شاد کردن دل پدر و مادرش (هر چند دل خودم خون می‌شد) بره ازدواج کنه که پسر

شجاعان کسانی هستند که می‌ترسند، اما تصمیم می‌گیرند

● بانو کوثر

دار بشه اما خودش قبول نمی‌کرد و می‌گفت پسر رو می‌خواد چیکار؟ لعنت به این سرنوشت، کاش پدر تون بود و من این همه بدبختی نمی‌کشیدم!»

دومین خواهرم بیست ساله بود که به خواستگار مناسبی که برایش آمده بود جواب مثبت داد و پای سفره عقد نشست. مادرم با هزار دعا و سلام و صلوات او را به خانه بخت فرستاد و همه آرزو کردیم بخت او هم همچون خواهر بزرگ نباشد و عاقبت به خیر شود اما هنوز چند روزی از عروسی شان نمی‌گذشت که یکروز خواهرم با سر و صورتی کبود و ورم کرده به خانه آمد. شوهرش سر کمرنگ بودن چای حسابی او را کتک زده بود! خواهرم چند روزی در خانه‌مان ماند تا با وساطت پدر و مادر شوهرش دوباره به خانه‌اش بازگشت. اما این اتفاق هر چند وقت یک بار می‌افتاد؛ یعنی خواهرم کتک خورده به خانه می‌آمد و دوباره با پادرمیانی دیگران سر خانه و زندگی‌اش باز می‌گشت. این اوضاع یک سالی ادامه پیدا کرد تا سرانجام طاقت خواهرم طاق شد و یک روز به خانه آمد و گفت: «دیگه خسته شدم مامان. شوهرم یه دیوونه تمام عیاره. بهونه‌های الکی میاره و بعدش اونقدر کتکم می‌زنه تا آروم بشه!» بیچاره خواهرم همیشه صورتش کبود بود و صورت زیبایش به خاطر مشت‌هایی که خورده بود زمخت و بدفرم شده بود. خواهرم دو هفته‌ای به حالت قهر در خانه‌مان ماند تا اینکه یک روز پدر شوهرش آمد و خواست با مادر و خواهرم حرف بزند. او می‌گفت می‌دانسته پسرش به نوعی جنون ادواری مبتلاست و این جریان را از ما مخفی کرده. آمده بود حلالیت بطلبد و عذرخواهی کند. می‌گفت عذاب وجدان گرفته. مادرم با گریه گفت: «در حقمون نامردی کردید. این دخترا یتیم هستن و من با خون دل بزرگشون کردم. حالا فکر می‌کنید همه چیز با یه عذرخواهی درست می‌شه؟ دختر بزرگ من مطلقه‌ست، حالا این یکی هم مهر طلاق بخوره به پیشونیش و بیاد کنار اون یکی بشینه، فکر می‌کنید همه اینا با عذرخواهی درست می‌شه؟ من یه نفر که حلالتون نمی‌کنم، خوشا به انسان بودن و مردانگی تون!»

و به این ترتیب بود که خواهر دومی‌ام هم طلاق گرفت و دوباره حرف و حدیث‌ها زنده شد. دیگر مگر می‌شد دهان خانواده پدرم را بست؟ همه جا آبرویمان را می‌بردند و می‌گفتند: «بفرما، آخه دختر داری که کار هر کسی نیست. بعد از مرگ داداشمون خود سر شد و هر کی از راه رسید دختراشو شوهر داد. زنی که عرضه جمع کردن زندگی رو نداشته باشه آخر و عاقبت دختراش همین می‌شه دیگه! هر روز یکی شونو می‌فرسته خونه شوهر و چند روز بعد طلاق می‌گیرن و میان ور دل خودش. این زن هیچی به این دخترا یاد نداده. اولیش نازا بود، دومی چی؟ حتما یه عیب و ایرادی دارن. شاید هم سر و گوششون می‌جنبه!» آنها بیشتر از همه به این شایعات دامن می‌زدند و خبر نداشتند که خواهر بیچاره‌ام در آن یکسال چقدر کتک خورد و به خاطر آبرویش دم بر نیاورد. تا مدت‌ها کار همه‌مان شده بود گریه. هیچ کدامان خواب و خوراک نداشتیم و از خانه بیرون نمی‌رفتیم تا از تیررس نگاه‌های تند و گزنده مردم در امان باشیم. من آن روزها کلاس سوم دبیرستان بودم و هر روز با چشمانی گریان از حرفهای همکلاسی‌هایم به خانه باز می‌گشتم. خانواده پدرم همه جا را پر کرده بودند که: «هیچ کدوم از دخترای داداش مون متین و باوقار نیستند. همه شون مثل مادرشون جلف و سبکن. به همین خاطره که هر روز یکی شون طلاق می‌گیره!» همه اهالی شهر به ما به چشم خانواده‌ای فاسد نگاه می‌کردند! در حالیکه مادر بیچاره‌ام تنها گناهش پسر دار نشدنش بود. و به این ترتیب بود که خواهر دومی‌ام هم دچار افسردگی شدید شد. طوری که نزدیک به یک ماه بخت برگشته را در بیمارستان اعصاب و روان بستری کردند.

دو سالی از طلاق خواهر دومی‌ام می‌گذشت و من سال اول دانشگاه بودم که پسر یکی از ثروتمندان شهر به خواستگاری خواهر سومی‌ام آمد. ازدواج «فرزام» با خواهرم «نازیلا» دهان همه را بست. فرزام و خانواده‌اش عروسی با شکوهی برای نازیلا گرفتند. هیچ کس باور نمی‌کرد با توجه به حرف و حدیث‌هایی که مردم به ناحق پشت سر ما می‌زدند، فرزام که پسری زیبا و جذاب و از همه مهمتر بسیار ثروتمند و کارخانه دار بود به خواستگاری خواهرم بیاید. نازیلا و فرزام زندگی مشترک‌شان را در خانه زیبایی که پدر فرزام هدیه عروسی به آنها داده بود، آغاز کردند. مادرم که همچون مارگزیده‌ها از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید، شبانه روز دعا می‌کرد که نازیلا سفید بخت شود. تا دو سال همه چیز زندگی‌شان خوب و روبه راه بود. فرزام تا جایی که می‌توانست به نازیلا و ما محبت می‌کرد. او سر تا پای نازیلا را غرق طلا کرده بود و برای همه ما به بهانه‌های مختلف هدیه می‌خرید و البته بهترین هدیه‌ها همیشه برای من بود. فرزام محبت خاصی به من داشت و همیشه می‌گفت: «از قدیم گفتن زن مثل کبابه و خواهر زن نون زیر کباب!» امکان نداشت بدون من جایی به مسافرت بروند. گاهی آنقدر با من گرم و صمیمی می‌شد که حتی نازیلا حسادت می‌کرد و می‌گفت: «فرزام خان، ما هم آدم هستیم‌ها!» و فرزام با خنده می‌گفت: «چیه؟ حسودیت می‌شه من یه خواهر نازنین مثل «نگین» دارم؟ همه چیز خوب پیش می‌رفت و ما از خوشبختی آنها خوشحال بودیم تا اینکه یک روز کله سحر نازیلا با صورتی متورم و چشمانی سرخ و باد کرده از شدت گریه به خانه آمد و خودش را در آغوش مادر انداخت و گفت: «فرزام دیگه نمی‌خواد با من زندگی کنه. می‌خواد طلاقم بده... قبل از من عاشق یکی از دخترای همکلاسیش بود، چند بار رفتن خواستگاری اما خانواده دختره قبول نکردن و بعد هم شوهرش دادن به یکی دیگه. فرزام هم برای فراموش کردن اون با من ازدواج کرده. اما حالا سر و کله دختره پیدا شده و رفته پیش فرزام. مثل اینکه از شوهرش طلاق گرفته. آتش عشق زیر خاکستر هم دوباره تو دل فرزام شعله ور شده و می‌خواهد منو طلاق بده و با اون ازدواج کنه!» انگار گرد مرگ بر سرمان پاشیدند. هیچ کس یارای حرف زدن نداشت. بیچاره مادر آنقدر گریه کرد و بر سینه‌اش کوفت و به خاطر بخت سیاه دخترانش به خداوند شاکی شد که از حال رفت و در آن میان من به هوای اینکه تصور می‌کردم فرزام مرا همچون خواهر نداشته‌اش دوست می‌دارد، برای صحبت کردن با او راهی دفتر کارش شدم. فرزام هر آنچه نازیلا گفته بود را تایید کرد. او می‌گفت برای فراموش کردن عشق ناکامش با نازیلا ازدواج کرده و حالا که عشق سابقش را دوباره پیدا کرده، می‌خواهد با او زندگی کند. آن روز خیلی گریه کردم و از فرزام خواستم این کار را نکند. به او گفتم ما دوبار قبلا چنین ضربه‌ای خورده‌ایم و اگر برای بار سوم این اتفاق بیفتد مادرم حتما دق مرگ خواهد شد! فرزام را به مقدسات عالم قسم دادم که با زندگی نازیلا بازی نکند و من که در طی این دو سال خودم را به حماقت زده و محبت‌های غرض دار فرزام را صادقانه و برادرانه می‌پنداشتم، برق نگاه شیطانی او را این بار هم ندیدم! حرف‌هایم که تمام شد، فرزام جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: «اشکاتو پاک کن!» و سپس در حالیکه زل زده بود به من ادامه داد: «خودت خوب می‌دونی که من چقدر دوستت دارم و تو این دو سال همیشه و هر وقت تو رو می‌دیدم آرزو می‌کردم که‌ای کاش تو همسرم بودی. بذار باهات رو راست باشم. من مرد تنوع طلبی هستم و به یک شرطی حاضرم نازیلا رو طلاق ندم، اونم اینکه تو با من باشی!» اول تصور کردم شوخی می‌کند اما وقتی گفت حرفش کاملا جدی بوده، برق از سرم پرید. از جایم بلند شدم و یک سیلی به صورتش زدم و گفتم: «تو یه حیوونی فرزام. حیف از نازیلا که دو سال زن تو بود!» و سپس از دفترش بیرون آمدم. شرط فرزام شوکه‌ام کرده بود و تمام بدنم می‌لرزید. با هزار بدبختی خودم را به خانه رساندم. مادر و خواهرانم هر کدام گوشه‌ای سرشان را روی زانویشان گذاشته بودند و اشک می‌ریختند. فردای آن روز بعد از اینکه فرزام تماس گرفت و به نازیلا گفت که رفته دادگاه و تقاضای طلاق داده، نازیلا رگش را زد که خوشبختانه او را زود به بیمارستان رساندیم. مادرم چندین بار نزد خانواده فرزام رفت و با آنها صحبت کرد تا شاید آنها بتوانند فرزام را از تصمیمی که گرفته منصرف کنند اما آنها گفته بودند: «فرزام یه دنده و کله شقه. اگه کاری رو بخواد انجام بده، هیچ کس جلودارش نیست!» صحبت کردن مادر با فرزام و التماس کردن‌هایش برای منصرف کردن او هم فایده‌ای نداشت تا سرانجام احضاریه دادگاه به دستمان رسید. روزهای بدی را گذرانده بودیم. نازیلا به شدت حساس بود و نمی‌شد تنهایش گذاشت چون از هر راهی برای خودکشی استفاده می‌کرد. اگر طلاق سومی اتفاق می‌افتاد مگر می‌شد حرف و حدیث مردم را جمع کرد و دهانشان را بست؟ عمه‌هایم تازه بعد از ازدواج فرزام و نازیلا خفه خون گرفته بودند! اگر نازیلا طلاق می‌گرفت بی‌شک مادرم از غصه می‌مرد. شرایط بدی بود، درست یکساعت قبل از وقت تعیین شده توسط دادگاه به فرزام زنگ زدم: «تو کثافت بودن تو هیچ شکی ندارم. حالم از ت بهم می‌خوره اما به خاطر مادر و خواهرم شرطی که گذاشتی رو قبول می‌کنم!»

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: علی کیانی موحد
arts_haftegi@yahoo.com

باز خوانی آخرین گفتگوی کارگردان تازه در گذشته سینمای ایران:

به هنرپیشه در جواب سوالش گفتم:

یعنی چه که چند روز کار داریم؟

ایرج قادری کارگردان و بازیگر حدوداً چهار دهه از سینمای ایران در حالی صبح یکشنبه هفته جاری درگذشت که طی مدت بستری‌اش در بیمارستان همه روزه شمار زیادی از هواداران برای عیادتش به بیمارستان می‌آمدند. با این حال این همه توجه هم کارساز نشد و کارگردان فیلم جذاب «می خواهم زنده بمانم» برای همیشه چشم از جهان فروبست.

*** بعد از انقلاب شما در سال ۱۳۶۱ «برزخی‌ها» را ساختید که با هشت میلیون تومان فروش رکورد فروش فیلم در ایران را شکست و بعد از مدتی از اکران برداشته شد. پس از آن فروش هفت میلیون تومانی «دادا» هم خیره کننده بود. بعد از این دو فیلم، شما در حدود سال ۶۴-۱۳۶۳ فیلم «تاراج» را ساختید. چطور شد که شما به این فیلم رسیدید؟**

** آقایی بود به نام آقای [حسن] محمدزاده. و آنطوری که من عکس‌های ایشان را در دفترش دیدم از دوستان نزدیک انقلاب بودند. روزی ایشان آمدند و به من پیشنهاد ساختن فیلمی را دادند. مرد با نفوذی بودند. فیلم محمد رسول ا... را او وارد ایران کرده بود. من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که قرعه به نام من افتاد. بله ایشان با من تماس گرفتند و با هم دیداری داشتیم. به من گفتند می‌خواهم با شما فیلمی بسازم. من هم هنرپیشه‌های مشهور آن زمان را دور هم جمع کردم. مثل آقای [ناصر] ملک مطیعی که خودش به تنهایی قهرمان یک فیلم بود، یا آقای فردین. من در آن زمان تنها کاری که کردم و مدت‌ها فکرم را مشغول ساخته بود، این بود که تمام این هنرپیشه‌های مطرح را برای بازی در این فیلم گذاشتم. فردین، ملک مطیعی، سعید راد، قادری و... یا کسانی مثل خسرو شجاع زاده که هنرپیشه نقش اول فیلم اقای بیضایی [غریبه و مه] بود. و [محمد علی] کشاورز و... من تمام این‌ها را برای بازی در فیلم انتخاب کردم و ساخت فیلم را شروع کردم. بودن تمام ستاره‌ها در کنار شما خیلی مشکل است. ما رفتیم و در شیراز شروع کردیم به فیلم ساختن. اواخر فیلمبرداری بود که از تهران آمدند و من را از آنجا آوردند. و این خودش داستانش یک سینماست که اگر بخواهم تعریفش کنم تا صبح طول می‌کشد. من را آوردند تهران که اعدامم کنند! چرا؟ چون آمده بودند دفتر بنده و دیده بودند که آدمی که در فرار و گریز تیر خورده بوده و خرابکار بوده، قبلاً آمده بوده دفتر من و عکس یک آقایی شبیه اون آقا با یک سگ کوچولویی که ما قبلاً اینجا داشتیم را دیده بودند؛ و پیش خودشان گفته بودند «نکند قادری رئیس همه اینهاست؟» خلاصه حاج آقایی بود به نام «حاج آقا صفا» که خیلی انسان محترمی بود. او مراد ید و ضامن شد و مرا رها کردند. خلاصه من برگشتم شیراز و ما دوباره فیلمبرداری برزخی‌ها را از سر گرفتیم. به هر حال فیلمبرداری برزخی‌ها تمام شد. ما کارهای فنی فیلم را در تهران انجام دادیم و فیلم را اکران گذاشتیم. باور کنید سینماها برای اکران فیلم غلغله شده بود. آنوقت آقای محسن مخملباف یک روز جمعه با عده‌ای راه افتادند و طوماری درست کردند مبنی بر اینکه انقلاب شده و ما انقلاب کردیم، اما اینها هنرپیشه‌های طاغوتی هستند. این شد که فیلم من را از اکران کشیدند پایین. امثال آقای مخملباف چنین بساط‌هایی را زیاد سر من آورده‌اند.

*** بعد از «برزخی‌ها» شما «دادا» را ساختید.**

** بله. بعد از آن فیلم دادا را درست کردم و بعد فیلم تاراج را ساختم. بعد از اینکه تاراج را درست کردم دیگر نگذاشتند من کار کنم. حالا هم من نفهمیدم چرا. این را هیچوقت نفهمیدم. در صورتی که شما اگر همین الان تاراج را ببینید متوجه می‌شوید تاراج فیلمی است که برای مردم آموزنده است. بعد از آن ماجرا من سیزده چهارده سال هیچ فیلمی نساختم. یعنی اجازه نداشتم که بسازم. اما بعد از چهارده سال که خواستم فیلم بسازم، بساط عجیبی داشتم! هر کسی از این حوالی رد می‌شد بهم زنگ می‌زد و حالم را می‌پرسید! تا اینکه به امروز رسیدیم که هنوز مشغول هستیم.

*** همان طور که می‌دانید در سال‌های اول دهه ۱۳۶۰ موضوع برای فیلم ساختن کم بود. به همین دلیل عده‌ای پناه می‌برند به فیلم‌های «دهقانی».**

** نه! ببینید چیزی را به شما می گویم! هیچکدام از فیلم‌های من تا کنون شبیه همدیگر نشده است. اما خب همیشه هستند کسانی که به آدم انگ می‌زنند. شما اگر برزخی‌ها را ببینید یک فضاست و دادا یک فضای دیگر. تاراج جور دیگری است و می‌خواهم زنده بمانم طوری دیگر. سام و نرگس فیلم دیگری است و... خیلی ناراحت می‌شوم که این تمایزها نادیده گرفته می‌شود و منتقدان برچسب «فیلمفارسی» را به فیلم‌های من می‌زنند.

*** بعد از «دادا» شما «تاراج» را ساختید. آن زمان این شایعه صحت داشت که فیلمنامه «تاراج» را سعید مطلبی نوشته است؟**

** بله. تقریباً نود درصد فیلمنامه تاراج کار سعید مطلبی بود. من و مطلبی زبان همدیگر را خیلی خوب می‌فهمیم.

*** جمشید هاشم پور (آریا) را چطور برای این نقش پیدا کردید؟**

** وقتی در تدارک ساختن تاراج بودم یک روز آقای آریا (تا اوائل دهه ۱۳۶۰ جمشید هاشم پور با نام «آریا» شهرت داشت) آمد دفتر من. کسی معرفی‌اش کرده بود. وقتی دیدمش به نظرم آمد اصلاً به درد این نقش نمی‌خورد. مؤدب ولی سر در گم و فاقد اعتماد به نفس بود و با آن چیزی که من از شخصیت «زینال بندری» در ذهنم داشتم فاصله خیلی زیادی داشت. ازش خوشم نیامد. بعداً چند تا از دوستان آمدند و به من گفتند تو به این جوان بازی بده. من فکر کردم

● داوید سیل



ایرج قادری و مهناز افشار در صحنه ای از فیلم «آکواریوم»

و باز هم او را دیدم. چند نکته جدی را به او تذکر دادم. گفتم باید یاد بگیرد که در این فیلم هرگز نباید بخندد. کما اینکه در «تاراج» هرگز خنده او را نمی بینیم. فکر پوشیدن آن پالتوی بلندی که در فیلم تاراج بر تن دارد مال من بود. دنبال راه هایی بودم که او باوقارتر به نظر برسد. این توصیه ها را در مورد رفتارهای عمومی اش هم بهش کردم. این توصیه ها را به محمدرضا گلزار هم کردم. به او هم گفتم من بیست سال تو را بیمه می کنم. ولی باید قدر خودت را بدانی. باید مواظب رفتارهایت باشی... بله! جمشید آریا با فیلم تاراج آدم دیگری شد. بگذریم که هرگز سراغی از من نگرفت. حتی وقتی در موشکباران تهران در سال ۱۳۶۷ نزدیک دفتر من موشک خورد یک تلفن به من نزد که ببیند زنده هستم یا مرده.

※ و بهزاد جوانبخش؟

※※ او یک نمایشگاه اتومبیل داشت که همین پایین دفتر ما بود و الان جمع شده است. البته در چند فیلم قدیمی نقش های کوچکی بازی کرده بود. من دیدمش و ازش خواستم بیاید و در این فیلم بازی کند.

※ و آن بازیگر جوان فیلم «تاراج» که نقش پسر زینال بندری را بازی می کرد؟

※※ یک روز در آسانسور همین ساختمان، جوانی را دیدم که به نظرم خیلی مناسب آن نقش بود. بهش گفتم من دارم یک فیلم می سازم و می خواهم تو در فیلمم بازی کنی. اما او گفت نمی تواند چون چند روز دیگر باید برود سربازی. گفتم اجازه ات را می گیرم و سربازی ات را درست می کنم. قبول کرد و من هم موافقت ها را برای او گرفتم. بعد از تاراج به خارج از کشور رفت.

※ بعد از «تاراج» به شما اجازه فعالیت داده نشد. اما شما با نوشتن آن نامه تاریخی به آقای لاریجانی وزیر تازه فرهنگ و ارشاد اسلامی از او درخواست کردید به شما اجازه فیلمسازی داده شود.

※※ بله! آقای لاریجانی با نامه من موافقت کردند و من همین جا هم از این بابت از ایشان تشکر می کنم. بعد از اینکه من ممنوع الفعالیت شدم برای درست شدن کارم چندین مرتبه به دیدن اشخاص عالیرتبه در قم رفتم. امیدوار بودم پس از صحبت با آن اشخاص، ممنوعیت فعالیت من رفع شود، اما نشد. تا اینکه پس از انتصاب آقای لاریجانی به وزارت ارشاد یکی از دوستان صاحب نفوذ نزد من آمد و به من گفت بیا و چنین نامه ای را بنویس. من کمک می کنم کار تو درست شود. من آن نامه سرگشاده را نوشتم و امضاء کردم و آقای لاریجانی هم موافقت کرد.

※ و بعد از رفع ممنوعیت، شما فیلم «می خواهم زنده بمانم» را ساختید.

※※ دوران عجیبی بود! دوازده سال کسی سراغی از من نمی گرفت. اما به محض اینکه از من رفع ممنوعیت شد هر روز تهیه کننده ها با دسته گل می آمدند دفتر من و از من برای فیلم ساختن دعوت می کردند. آنقدر بهم اصرار می کردند که من ناچار شدم اواخر کار دو تهیه کننده را به جان هم بیاندازم و با «هدایت فیلم» کار را شروع کنم. آن ها هم در آن زمان همه چیز را در اختیار من گذاشتند.

※ می خواهم زنده بمانم «فیلم خیلی خوبی شد. اما از «نابخشوده» سیر قهقرایی شما شروع شد. در حالی که با همان تهیه کننده کار کردید.

※※ خب آن تهیه کننده دیگر آن تهیه کننده نبود! هنگام ساخته شدن می خواهم زنده بمانم من اختیارات بیشتری داشتم. ولی در زمان ساختن «نابخشوده» تهیه کننده هم می خواست کار زودتر جمع شود. همان حرف های همیشگی سینما که اگر این فیلم را پنج روز زودتر جمع کنی، پنج تا نهار و شام و کرایه وسایل و... کمتر می شود.

※ خیلی عجیب است که کارگردانی با سابقه شما تا این حد در قید و بند شرایط تولید باشد!

※※ برای اینکه کار دیگری بلد نیستم! در واقع فرصت این را ندارم که کار دیگری را شروع کنم. از طرفی من فکر می کنم هر کاری را باید طبق ضوابط حرفه ای انجام دهم. من از مکانیکی هیچ چیز سر در نمی آورم، اما راننده خیلی خوبی هستم و اگر قرار بود راننده آژانس شوم بلد بودم این کار را چطور انجام بدهم. فکر می کنم یک راننده آژانس فوق العاده مؤدب می شدم و این کار را به شکلی عالی انجام می دادم. یعنی وقت سوار کردن مسافر و پیاده کردنش در را برایش باز می کردم و می بستم. اگر میوه فروش می شدم حتماً میوه ها را خیلی مرتب در پاکت می گذاشتم و تا جلوی ماشین مشتری می بردم. بنابراین تلاش می کنم کار فیلمسازی را هم خیلی «حرفه ای» انجام دهم. به خاطر همین است که من تا به حال پایم را به استادیوم فوتبال نگذاشته ام. چون طرفداران تیم آبی و قرمز جایگاه های مخصوص خودشان را دارند و اگر من بروم در جایگاه آبی ها بنشینم، قرمزها را در سینما از دست می دهم، و اگر در جایگاه قرمزها بنشینم آبی ها را در سینما از دست می دهم!

※ یعنی سیر قهقرایی شما در چند سال اخیر به خاطر تعهد شما به «حرفه ای» بودن است؟

※※ همه اش این نیست. به نظر من شرایطی که در سالهای اخیر بر سینمای حرفه ای ما حاکم شده خیلی تغییر کرده است. الان من برای فیلم جدیدم دنبال هنرپیشه هستم و به من گفته اند این خانم ترانه علیدوستی برای فیلم مناسب است. ولی این خانم هزار جور فیس دارند. اصلاً گوشی را جواب نمی دهند. یا مثلاً شغل ها و مسؤولیت های متعددی در سینمای امروز به وجود آمده که آن زمان نبود. تهیه کننده، مدیر تولید، جانشین مدیر تولید، سرمایه گذار، اسپانسر، مدیر تدارکات، جانشین مدیر تدارکات، تدارکات... آن زمان این خبرها نبود.

※ چرا چند سال بین فیلم ساختن شما فاصله می افتد؟

※※ اگر همین حالا به من اجازه بدهند سالی سه فیلم می سازم. اما باید اول داستان را بنویسیم، بعد برویم و پروانه ساخت بگیریم. خب این یک پروسه طولانی است که حالا ما برویم پروانه ساخت بگیریم و فیلم را بسازیم و بعد از همه اینها منتظر باشیم که آیا به فیلم مجوز نمایش می دهند یا نه. روزهای دوشنبه جلسه شوراست برویم امامزاده صالح و دعا کنیم که فیلم مجوز بگیرد. بعد از ظهر به ما خبر می دهند که امروز جلسه شورا تشکیل نشده است، چون به حد نصاب نرسیده و... اما جدا از این مسئله شرایط درون صنفی هم هست. مثلاً خیلی از این بچه های بازیگر اگر ما بهشان سلام بدهیم اصلاً معلوم نیست به ما جواب سلام مان را بدهند یا ندهند. می گویند ما اصلاً وقت نداریم. وقتی بازیگری را دعوت می کنیم به بازی، می پرسد «من چند روز کار دارم؟» می گویم «یعنی چه که چند روز کار داری؟! ما داریم فیلم می سازیم.» می گوید «نه! اگر روزهای من شش روز می شود و آن هم روزهای جمعه، من می توانم بیایم» یعنی من باید شش تا جمعه فیلم را کش بدهم، که فلانی می خواهد در فیلمم بازی کند. حالا شما بشمارید که ما چند تا هنرپیشه در یک فیلم داریم! ■





مترجم: مینا الیاسی

آنجلینا جولی از تجربه مادر بودن می‌گوید

همیشه دنبال بچه‌های بیشتر هستم...

آنجلینا جولی همیشه در حال سفر است. جولی از دو سال و نیم گذشته تا به حال، بیش از ۱۶۰۰۰۰ کیلومتر هوایی را پیموده است و به مکانهای دور دستی همچون تایلند و چاد (کشوری در آفریقا) سفر کرده است. وی شریک زندگی براد پیت شده است، کودکان بیشتری را به فرزندی پذیرفته، صاحب فرزند شده، مؤسسه خیریه تأسیس کرده و در ۹ فیلم سینمایی ایفای نقش کرده است. با این حال هیچ آثار خستگی در او مشاهده نمی‌شود.

او مدوکس (مد) پسر بچه‌ای کامبوجی را در سال ۲۰۰۲ و زاهارای اتیوپی را در سال ۲۰۰۵ به سرپرستی گرفت. او و براد ماه می سال ۲۰۰۶ صاحب دختری به نام شیلو (شی) شدند. مارچ سال ۲۰۰۷ پکس ویتنامی را به فرزندی قبول کردند و در سال ۲۰۰۸ صاحب دوقلوهای زیبایی به نامهای ناکس و ویویان شدند.

*** آخرین باری که همدیگر را ملاقات کردیم، مادری مجرد به همراه یک پسر بچه بودی اما اکنون به همراه براد و شش کودک هستی. چه اتفاقی افتاد؟**

** من با این مرد فوق‌العاده آشنا شدم و ما متوجه شدیم که دیدگاههای مشترک زیادی درباره زندگی داریم، همه چیز خیلی سریع پیش رفت. و بعد هم بچه‌ها. ما عاشق آنها هستیم و اوقات خیلی خوبی با هم داریم.

*** کمی از پکس بگو. چرا تصمیم به سرپرستی از یک کودک نوپا گرفتی؟**

** وقتی کودکان بزرگتر می‌شوند، قبول کردن آنها به فرزندخواندگی سخت‌تر می‌شود. چند سال پیش اصلاً آمادگی این کار را نداشتم، اما حالا حس می‌کنم که اوضاع خانه باثبات‌تر شده است و می‌توانم کنترل اوضاع را در دست داشته باشم.

*** به سرپرستی گرفتن یک کودک نوپا متفاوت است؟**

** پکس تقریباً سه سال و نیم داشت. اولین باری که او را به حمام بردم، ناگهان شروع به خندیدن کرد. در یک روز پنج بار به حمام رفت.

*** چطور به شما عادت کرد؟**

** دو روز اول خیلی گریه کرد. یک مترجم استخدام کردم، وی توضیح می‌داد که پکس چه می‌گوید. شب اول، به تنهایی کنار او خوابیدم. انتظار داشتم که بیدار شود و جیغ بزند اما او بیدار شد و فقط به من خیره شد. به او یک حیوان پارچه‌ای دادم، در حالی که در اتاق قدم می‌زدیم، به وسایل اشاره می‌کرد. روز سوم، دلش نمی‌خواست که از آغوش من جدا شود. فکر می‌کنم این حقیقت را درک کرده بود که کسی او را دوست دارد و مادر چه حسی دارد.

*** چطور یک کودک جدید را بدون ایجاد ناراحتی بین دیگر کودکان به خانواده خود معرفی می‌کنید؟**

** ما یک گفتگوی طولانی با مدوکس داشتیم و به او توضیح دادیم که برادرش می‌ترسد و ما مان مجبور است به او بیشتر توجه کند. سعی می‌کنیم که اوقات جداگانه‌ای را به هر یک از بچه‌ها اختصاص دهیم. زمانی که همه به رختخوابهایشان می‌روند، اوقاتی را با مدوکس می‌گذرانیم، زمانی که دیگر کودکان در مدرسه هستند ساعاتی را با شیلو می‌گذرانیم. برای وقت گذرانی با زاهارا و پکس اوقات خاصی را در نظر گرفته‌ایم. یکشنبه‌ها، به طور دسته جمعی می‌خوابیم. همگی با هم فیلم تماشا می‌کنیم. ابتدا با مدوکس شروع شد، بعد پکس هم به ما اضافه شد. حالا زاهارا نیز می‌خواهد با ما بخوابد. من و براد تصمیم داریم تخت بزرگتری برای خود بسازیم!

*** براد چطور با پکس جور شد؟**

** وی نمی‌توانست با ما برای آوردن پکس به ویتنام بیاید چون در آن زمان مشغول کار بود. ولی خیلی زود با هم جور شدند. فکر می‌کنم پکس وقتی متوجه شد که مدوکس، زاهارا و شیلو چقدر براد را دوست دارند، فهمید که او پدرش است. به نظر می‌رسد آغوش او خیلی امن است. براد همه را می‌خنداند و به همه کمک می‌کند.

*** فرزندان بیشتری می‌خواهید؟**

** همینطور است. بچه‌های بیشتری از خودم و همینطور فرزندخوانده‌های بیشتری.

*** کدام یک از شما سخت‌گیرتر هستید؟**

** نسبت به پسرها براد سخت‌گیرتر است و نسبت به دخترها، من. عمدی نیست، ولی زاهارا تقریباً هر چیزی را که می‌خواهد از براد می‌گیرد. براد برای پسرها پدری جدی است.

*** به نظر می‌رسد که هر دوی شما به یک اندازه در کمکهای بشردوستانه سهیم هستید. درست است که یک سوم درآمد خود را به هیئت پناهندگان سازمان ملل اهدا می‌کنید؟**

** من درآمد خیلی زیادی کسب می‌کردم و متوجه شدم که اختصاص دادن یک سوم از آن به کارهای بشردوستانه چه لذتی دارد. به آن همه پول احتیاجی نداشتم. تصمیم سختی نیست. من و براد مؤسسه خیریه جولی ـ پیت را تأسیس کرده‌ایم. اولین تمرکز ما روی کودکان یتیم مبتلا به ایدز در سراسر جهان بود.

*** با وجود کار، کودکان و آرمان‌هایتان، تو و براد، چطور می‌توانید اوقاتی را با یکدیگر بگذرانید؟**

** در حال حاضر، این برای ما مشکل بزرگی است! ما بیرون می‌رویم، سعی می‌کنیم با یکدیگر هنگام تاب بازی بچه‌ها صحبت کنیم. زمانی هم که همه را سر و سامان دادیم با یکدیگر قرار شبانه می‌گذاریم.

*** یک قرار آخر هفته چطور؟**

** نه. مخصوصا حالا با این همه بچه. ولی گاهی اوقات آنها را با فیلم و پاپ کورن مشغول می‌کنیم، فرار می‌کنیم و در را برای مدت کوتاهی قفل می‌کنیم.

*** تو و براد، با یکدیگر دعوا هم می‌کنید؟**

** نه واقعا. فقط درباره مسائل جهانی یا چیزهایی که در اخبار شنیده‌ایم بحث می‌کنیم.

*** این روزها شایعاتی نامرتبط می‌شنویم. جولی و براد دعوا می‌کنند، جولی حسود است، براد دوباره با جنیفر آشتی کرده است. خودتان شنیده‌اید؟**

** سوال اول ما این است که کدام روزنامه این شایعات را نوشته است. روزنامه نیویورک تایمز؟ اگر نه، چرا باید نگران شویم؟

*** گفته بودی که به دنبال شریکی هستی که از تو انسان بهتری بسازد. براد اینگونه است؟**

** او نقاط مثبتم را تشویق می‌کند. اگر روز کاملی را به فرزندانم اختصاص دهم، براد به این موضوع اشاره می‌کند و اجازه می‌دهد که بدانم او به من افتخار می‌کند. اگر مطلبی بنویسم، او اولین کسی خواهد بود که مشتاق خواندن نوشته من است. اگر یک مدل لباس را برای عکسی در یک مجله بپوشم، او با رفتارش به من نشان می‌دهد که خوب است اما نه به اندازه زمانی که در خانه کنار بچه‌ها هستی یا کتاب می‌خوانی و چیزی یاد می‌گیری.

او مرا به طرف آرامش، خانواده و عشق هدایت می‌کند. ■

هیچ چیز بیش از زبان، شایسته زندان نیست • حدیث نبوی

علاقه همایون شجریان به بازیگری

همایون شجریان در گفت وگویی اعلام کرده که به بازیگری علاقه دارد اما هیچ‌وقت جراتش را پیدا نکرده است.

وی افزوده است: به نظرم آدم باید یا واقعا دست پر باشد یا اصلا وارد این حرفه نشود. من هم چون این توانایی را هیچ وقت در خود ندیده‌ام، به طور جدی به آن فکر نکرده‌ام و ترجیح می‌دهم بیننده خوبی باشم و این گونه از سینما لذت ببرم.



وی همچنین از سعادت آباد به عنوان آخرین فیلمی که در سینما به تماشایش نشسته نام برده و افزوده است: اگر هم فرصت نداشته باشم اغلب فیلم‌هایی که تعریف آنرا بشنوم حتما نگاه می کنم. از فیلم‌های هالیوودی هم به تازگی فیلم‌های «قوی سیاه» و «بنجامین باتن» را دیده‌ام.

شجریان از پرویز پرستویی، گلاب آدینه و گوهر خیراندیش به عنوان دوستان سینماگر خود یاد کرده و در ادامه گفته است: دوستان زیادی در این حوزه دارم و باعث افتخار من است که بگویم اغلب سینماگران از دوستان نزدیک و صمیمی‌من هستند. نیکی کریمی‌از جمله دوستان سینمایی من است که خود از علاقه‌مندان موسیقی کلاسیک به شمار می‌رود و در میان بچه‌های تئاتر هم سیامک صفری، بهناز جعفری و بسیاری دیگر اما می‌دانم هر اسمی‌هم بیاورم باز عده‌ای از قلم می‌افتند و من شرمنده شان می‌شوم.

بهبود وضعیت داوودنژاد



رضا داوودنژاد بازیگر سینما و تلویزیون در وضعیت بهتری نسبت به روزهای گذشته قرار دارد و به احتمال زیاد عمل پیوند کبد منتفی خواهد شد. مسئول بخش آی‌سی‌یو در این ارتباط گفت: هم اکنون تیمی‌برای بررسی وضعیت وی تشکیل شده و تا چند روز آینده وضعیت جراحی و پیوند کبد ایشان مشخص خواهد شد.

خوشبختانه وضعیت این بازیگر رو به بهبود است و با بررسی‌های انجام شده احتمالا عمل پیوند کبد منتفی خواهد شد و با همین شرایط فعلی بهبود نهایی حاصل می‌شود.

رضا داوودنژاد چند سال پیش رژیم غذایی سختی گرفته و توانسته نزدیک به ۷۰ کیلوگرم کم کند. گویا وی برای این کاهش وزن عمل جراحی نیز داشته که یکی از دلایل بیماری کنونی وی به همین عمل برمی گردد. پیش از این وی منتظر پیوند کبد با گروه خونی O مثبت بود.

آغاز ثبت نام تست بازیگر برای مجموعه «پوریای ولی»

از هفته گذشته ثبت نام از علاقمندان به بازی برای ایفای نقش در مجموعه «پوریای ولی» به کارگردانی مسعود جعفری جوزانی آغاز شد.

«پوریای ولی» نام مجموعه عظیم تلویزیونی است که به سفارش مرکز سیما فیلم و تهیه کنندگی جوزان فیلم در دست اجرا می باشد. این سریال شرح حال زندگی پر تحرک پهلوان نامدار ایرانی در قرن هفتم و هشتم هجری (اواسط دوران ایلخانی) می باشد.

شرکت جوزان فیلم به عنوان تهیه کننده پروژه «پوریای ولی» در نظر دارد از سراسر کشور ۱۰۰ نفر از جوانان (مرد) بین سنین ۱۶ تا ۲۳ سال را جهت آموزش و برای بازی در سریال پوریای ولی انتخاب کند. فیلمبرداری سریال یاد شده به مدت حدود دو سال پس از اتمام دوره آموزشی افراد منتخب به طول خواهد انجامید. جوزان فیلم متعهد است که شرایط آموزش داوطلبان را فراهم نماید و این بدان معنی است که تمام هزینه های دوره آموزش به عهده جوزان فیلم است. منتخبین نیز طی قراردادی که بین آنها و جوزان فیلم بسته خواهد شد متعهد خواهند بود طبق شرایطی خاص با جوزان فیلم همکاری کنند. لازم به ذکر است افراد پس از اتمام دوره فیلمبرداری سریال «پوریای ولی» تا سه سال فقط با تایید و نظارت جوزان فیلم حق همکاری با سایر پروژه های سینمایی را خواهند داشت.

زمان ثبت نام برای فراخوان از سیزدهم اردیبهشت ۱۳۹۱ تا سی و یکم اردیبهشت ۱۳۹۱ خواهد بود و مهلت ثبت نام تمدید نخواهد شد.



از تاریخ پایان فراخوان به مدت ۶۰ روز هیات انتخاب که شامل هفت نفر از استادان هنرمند کشور می باشند، از بین تمامی افراد متقاضی، برگزیدگان را انتخاب خواهند کرد، و بعد از پایان این دوره از طرف جوزان فیلم از طریق ایمیل یا تلفن با این افراد تماس گرفته خواهد شد. علاقمندان به بازی در این مجموعه به سایت http://pouryayevali.com/ مراجعه کنند.

توضیح در مورد عدم حضور یک انتشارات

قائم‌مقام نمایشگاه کتاب با تأیید ممنوعیت حضور نشر چشمه در نمایشگاه، این موضوع را خارج از تصمیم گیری معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی‌اعلام کرد.

قائم‌مقام نمایشگاه کتاب تهران با تأکید بر رویکرد تعاملی معاونت فرهنگی وزارت ارشاد، گفت:

«ما از قبل، این رویکرد را به اتحادیه‌ی ناشران اعلام کرده‌ایم؛ اما تنها نشری که به ما اعلام شده نمی‌تواند در نمایشگاه حضور داشته باشد، نشر چشمه است.»

داریوش مهرجویی به یابنده فیلمش جایزه می‌دهد!

داریوش مهرجویی با اشاره به ماجرای گم شدن یکی از فیلم‌هایش گفت که اگر کسی این فیلم را پیدا کند به او جایزه می‌دهم. در برنامه هفت جمعه شب ۸ اردیبهشت فریدون جیرانی گفت و گویش با این کارگردان ۷۳ ساله پخش کرد. این گفت و گو به بهانه اکران فیلم نارنجی پوش انجام شده بود. مهرجویی که ساخت فیلم‌هایی چون «گاو»، «آقای هالو»، «دایره مینا»، «اجاره نشین‌ها» و «هامون» را در کارنامه کاری خود دارد، در بخشی از صحبت‌هایش به ماجرای ساخت فیلم «الموت» اشاره کرد و گفت که متاسفانه این فیلم در تلویزیون و در دفتر آقای گیویان گم شد.

مهرجویی که فیلم «الموت» را سال ۱۳۵۵ ساخته است، با اشاره به بازی عزت‌الله انتظامی‌در این فیلم گفت: «حدود دو سال برای ساخت فیلم«الموت» زحمت کشیدیم اما این فیلم ناپدید شد و ما هرچه پیگیری کردیم چیزی نیافتیم.»

کارگردان فیلم «سنتوری» ادامه داد: «همین جا می گویم اگر کسی این فیلم را پیدا کند به او یک جایزه خیلی خوب می‌دهم.»

مترسک



سوز تند و موذی، مه را در سراسر لندن گسترده بود. مرد بلندقد که پالتوی بلند و سیاهرنگی به تن داشت، کلاه گرم خود را بر سر گذاشت. سپس در فروشگاه خود را قفل کرد و سوار تاکسی شد که خانمی میانسال و پولدار در آن منتظرش بود.

تاکسی به راه افتاد خیلی زود در آن مه سنگین و غلیظ تابلوی فروشگاه که روی آن نوشته شده بود، «جواهر فروشی هنری تورن وال...» ناپدید شد.

«هنری» خود را روی تشک تاکسی جابجا کرد و با سرانگشت جیب‌های خود را گشت تا مطمئن شود که ذره‌بین مخصوص آزمایش سنگ‌های قیمتی را همراه آورده است. وقتی مطمئن شد به راننده تاکسی، نشانی محلی در نزدیکی‌های رودخانه، «تایمز» را داد.

برق چراغ‌های دو طرف خیابان مه آلود، چهره زن را روشن می‌کرد. در چهره زن که سن و سالی از او گذشته بود، هنوز آثار زیبایی و جذابیت دوران جوانی‌اش پیدا بود.

زن با صدای آرام گفت:

ـ هنری! این کار تا چه حد خطرناک است؟

هنری سر تکان داد:

ـ کاش می‌دانستم خانم! کار من این نیست... اما فکرش را نکنید. بگذارید ببینم چه پیش خواهد آمد. به هر حال این ماجرا چندان طبیعی هم نیست!

زن به آرامی گفت:

ـ می‌دانم هنری ولی «سیونال، ارزش این ماجراجویی را دارد.

هنری نگاهی به راننده تاکسی انداخت و گفت:

ـ هیس... ساکت...

زن ادامه داد:

ـ معامله سیونال با بیست هزار پوند! در حالی که این جواهر دست کم ده برابر می‌ارزد!

ـ گفتم آرام! بهتر است صحبت نکنید!

زن با اشاره گفت:

ـ بسیار خب!

تاکسی به سرعت پیش می‌رفت و به نظر نمی‌آمد که راننده حواسش به گفتگوی مسافران باشد. هنری آهسته گفت یک بار دیگر بگویید آن مرد تلفنی دقیقاً به شما چه گفت:

او خیلی آرام گفت الماس سیونال نزد اوست و من می‌توانم با بیست هزار پوند آن را بخرم. بعد هم آدرس‌اش را به من داد و تأکید کرد که بیست هزار پوند به صورت نقد حتماً همراهم باشد.

ـ او گفت اسمش چیست؟

ـ مترسک! او گفت اسمش مترسک است. من به او گفتم الماس را می‌خرم به شرط آنکه تو هم همراهم باشی و تأیید کنی که الماس اصل است و تقلبی نیست.

زن مکثی کرد و ناگهان پرسید:

ـ فکر می‌کنی چرا آن مرد مرا برای معامله انتخاب کرده؟

هنری سری تکان داد و گفت:

ـ خوب شما خانم استرلینگ باهر هستید. یک زن معروف و میلیونر!

هنری در پی این جمله دست به جیب برد و تپانچه کوچکی را که همراه داشت بیرون آورد، زن بی‌اختیار گفت:

ـ هنری...!

هنری تپانچه را داخل جیب‌اش گذاشت و گفت:

ـ باید حواسمان باشد. ما با کسی طرف هستیم که او را نمی‌شناسیم.

زن با نگرانی گفت:

ـ هنری من خیلی می‌ترسم. خدا کند همه چیز به خیر و خوشی تمام شود.

***

چند دقیقه بعد، آنها از تاکسی پیاده شده و به سمت خانه متروک و قدیمی به راه افتادند. جایی که قرار بود با مترسک ملاقات کنند.

در آن منطقه از شهر پیر و فرتوت لندن، کوچکترین روشنایی و نوری دیده نمی‌شد.

هنری که پیش‌بینی همه چیز را کرده بود چراغ قوه‌ای از جیب در آورد تا بتوانند در آن هوای مه آلود و تار جلو بروند!

ـ آفرین هنری! تو فکر همه چیز را کردی. بی تو من هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم.

چند لحظه بعد آن دو به اتاقی با سقف بسیار بلند رسیدند. با ورود آنان چراغ کوچکی روشن شد و آنها توانستند مردی را ببینند که موهای سیاه بلندی داشت و یک عینک تیره بر چشم زده بود. صدای خفه او در اتاق خالی طنین انداخت.

ـ خانم استرلینگ باهر!

زن سر تکان داد و مرد افزود

ـ من مترسک هستم. پول را همراه آورده‌اید؟

خانم استرلینگ باهر پاسخ داد:

ـ بله! آورده‌ام. سیونال کجاست؟

مترسک تپانچه‌ای از جیب خود بیرون آورد. همزمان با او، هنری هم تپانچه‌ای را بیرون کشیده بود. هنری در حالی که لحن کلام خود را در اختیار داشت، گفت:

ـ اگر کوچکترین حرکتی بکنی، من هم ماشه را می‌کشم.

مترسک لحظاتی چند تپانچه نقره‌ای هنری را خیره خیره نگریست. آنگاه بسته‌ای مخملی را از جیب خود در آورد و به روی میز نیم‌شکسته مقابل خود انداخت.

هنری پرسید:

ـ می‌توانم بررسی‌اش کنم؟

مترسک با سر گفت: «بله!» و هنری با دقت تپانچه را در دست زن جای داد و گفت:

ـ اگر لازم شد، در کشیدن ماشه یک لحظه هم تردید نکن!

سپس با ذره‌بین چشمی مخصوص، جواهر را از همه طرف بررسی کرد.

زن پرسید:

ـ خودش است؟

ـ صد در صد.

مترسک نجواکنان گفت:

ـ پول...

هنری اسکناس‌ها را از درون کیف بیرون کشید و روی میز گذاشت. آن وقت همراه زن، عقب عقب از اتاق بیرون رفت.

وقتی بیرون رسیدند، هنری گفت:

ـ بهتر است از پشت ساختمان برویم. بعید نیست مترسک دامی پهن کرده باشد.

زن که ترسیده بود چیزی نگفت:

لحظاتی بعد، هنری و زن سوار تاکسی شدند. هنری نشانی رستورانی را در نزدیکی‌های سیرک «پیکادلی» داد و تاکسی به راه افتاد.

هنری گفت:

ـ رستورانی که الان به آنجا می‌رویم شلوغ و پرمشتری است. الان به آنجا می‌رویم و کمی در رستوران می‌مانیم تا مبادا مترسک تعقیب‌مان کرده باشد. باید کاملاً ما را گم کند.

زن آرام گفت:

ـ هر کاری درست است آن را انجام بده.
چند دقیقه بعد آنها در رستوران نزدیک سیرک نشسته بودند.
ـ «هنری» الماس سیونال در کیف من است! من تنها کسی هستم که چنین الماسی دارد.
ـ بله خانم. ما بالاخره موفق شدیم. مبارک باشد.
بعد از رستوران هنری، زن را به چند نقطه دیگر برد تا کاملاً مطمئن شوند که مترسک در تعقیب شان نیست.
ـ خب خانم وقتش رسیده که از هم جدا شویم. بهتر است شما از اینجا تا هتل را پیاده بروید و من با تاکسی می روم اگر مترسک هنوز در تعقیب ما باشد تاکسی را دنبال می کند. شما وقتی به هتل رسیدید فوراً سیونال را به گاوصندوق هتل بسپرید و بعد به من زنگ بزنید.
زن سر یک پیچ از تاکسی پیاده شد و تاکسی هم به راه خود ادامه داد. هنری از شیشه عقب تاکسی مترسک را دید که ناگهان جلو پرید و دهان زن را گرفت و او را به داخل خانه‌ای کشید. هنری لبخندی زد و به راننده تاکسی گفت:
ـ تندتر برو!
ده دقیقه (شاید هم کمتر) بعد هنری در آپارتمانش بود که زن تلفن زد. او بریده بریده حرف می زد:
ـ هنری!... مترسک... او سیونال را از من دزدید. من هیچ کاری نتوانستم بکنم. هیچ کس آنجا نبود که کمکم کند.
ـ عجیب است!
ـ هنری ما به چند جا رفتیم به چند نقطه مختلف شهر سر زدیم. او چطور رد ما را گرفت؟!
هنری با ناراحتی گفت:
ـ اصلاً سر در نمی آورم. فوراً به پلیس خبر بده. من تا ده دقیقه دیگر به هتل خواهم آمد.

***

هنری گوشی را تازه گذاشته بود که در آپارتمانش باز شد و مترسک به داخل آمد. مترسک کلاه گیس سیاه و بلندش را برداشت. موهای طلایی بلندش را که مثل آبشار می مانست روی شانه ریخت.
هنری به سمت اش رفت و گفت:
ـ فوراً گریمات را پاک کن. من به هتل می روم تا ماجرا را برای پلیس بگویم! تو همین جا منتظر باش!
مریلین یا مترسک، شیشه درخشانی را از جیب در آورد و گفت: من این را خرد می کنم این شیشه دیگر به درد ما نمی خورد!

***

هنری پولها را از جیب های پالتوی مریلین در آورد اما هنوز مشغول شمارش نشده بود که خانم استرلینگ همراه با دو مأمور پلیس وارد اتاق آنها شدند. هنری و مریلین از تعجب بر جا میخکوب شدند.
زن گفت:
ـ حدس می زدم که باید کلکی در کار باشد. تو خیلی احمق بودی که تصور کردی من برایت مراقب نگذاشته باشم! بهتر است مدتی در زندان بمانید تا دیگر هوس انجام این کارها به سرتان نزند. ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آب هم در کشتی باقی مانده، اما با شنا خود را به سطح آب رسانده و ناگهان متوجه شد که تنها یک قایق کوچک نجات در اطراف باقی مانده و بقیه کاملاً دور شده و همان قایق هم واژگون شده و به صورت سر و ته روی آب باقی مانده است ناگهان هربرت متوجه می شود که حدود سی نفر هم که اغلب مردهایی بودند که از زیر آب پس از غرق شدن تایتانیک به سطح آمده بودند، از قایق سر و ته شده آویزان شده اند و همگی از سرما در حال منجمد شدن هستند. هربرت با شنا خود را به قایق واژگون شده می رساند و آنگاه به همه آن اشخاص کمک می کند تا از آب سرد بیرون آمده و روی قایق سر و ته شده خود را جای دهند تا حداقل از شدت سرما منجمد نشوند. آنگاه او به آنها می گوید که همگی یکدیگر را در آغوش گیرند تا هم گرم باقی بمانند و هم اینکه روی نقطه‌ای در وسط تمرکز داشته باشند تا قایق به این سوی و آن سوی خم نشود.
آنگاه او پیراهن خود و چند نفر دیگر را از تن بیرون آورده و با فندکی آنها را آتش می زند تا علامتی را به وجود آورد. سرانجام حدود یک ساعت بعد دو قایق نجات که جای خالی داشتند آتش را مشاهده کرده و به سوی آنها پارو می زنند و آن سی نفر نجات پیدا می کنند و چند دقیقه بعد هم کشتی عظیم موسوم به کارپاتی سر می رسد و کلیه نجات یافتگان روی قایق های نجات به آن کشتی منتقل می شوند. در این میان آخرین نفری که از آن اقیانوس بیکران با لباس مندرس خود را به کشتی کارپاتی می رساند، همانا ناخدا دوم هربرت لایتولی بود. او آخرین نجات یافته از تایتانیک تلقی می شود. اما در بازگشت اگر چه هربرت را همه جا غرق در افتخار می کنند، اما از بدشانسی او دو سال بعد یعنی در سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول شروع می شود و هربرت که یک نظامی بود به ناچار در یک کشتی جنگی خدمت خود را آغاز می کند. در طی چهار سالی که جنگ ادامه داشت، کشتی هایی که او در آن خدمت می کرد، دو بار هدف قرار گرفته و غرق شدند و هر بار هربرت به شکل معجزه آسایی خودش و چند ملوان دیگر را نجات داد.
پس از پایان جنگ هربرت به دریافت مدال شجاعت و افتخار نایل می آید. اما پس از بیست سال فاجعه دیگری در اروپا شکل می گیرد و جنگ جهانی دوم آغاز می شود در همان ابتدای کار نیروهای متفقین در بندر دونکرک واقع در فرانسه به محاصره نیروهای آلمانی در آمده بودند و در آستانه نابودی کامل قرار داشتند تا آنجا که تنها از راه دریا با دنیای آزاد ارتباط داشته و از تمامی جهات دیگر در محاصره نیروهای آلمانی بودند. ضمن آنکه به صورت روزانه هم توسط توپخانه و نیروی هوایی آلمان بمباران می شدند. در این میان عده‌ای شجاع با قایق ها و کشتی های خود دست به خطر زده و اقدام به تخلیه از بندر دونکرک کردند که در این میان هربرت هم طبق معمول پیشگام بود، او در قایق تفریحی خودش که حتی توان شلیک یک گلوله هم نداشت، خود را به بندرگاه دونکرک می رساند و از تجربه خود در تایتانیک و سایر تجارب دریایی استفاده می کند و دویست تن از نیروهای متفقین را که اکثراً مجروح و مصدوم هم بودند، در قایق خود جای داده و در زیر آتش توپخانه نیروهای آلمانی راه دریا را پیش می گیرد. او با حرکت زیگزاک مانند خود در دریا حرکت می کند که گلوله های توپ شلیک شده از جناح آلمانها، درست به هدف اصابت نکند. دو ساعت بعد او سرانجام نیروها را به سلامت به ساحل انگلستان می رساند، در واقع هربرت زندگی خود را وقف نجات انسانها آن هم در آستانه نابودی کرده بود، پس از مرگ هربرت در مراسم تدفین او پیر و جوان از نقاط مختلف حضور داشتند که به نوعی هربرت یا خود آنها یا پدر و مادر یا همسر و بچه آنها را از مرگ حتمی نجات داده بود. در این بین آنان که در تایتانیک حضور داشتند جایگاه خاصی را برای خود قائل بودند. حق شناسی آنها بدین خاطر بود که هربرت از اشخاص بسیار معدودی بود که به کمک در طبقات زیرین کشتی و دارندگان کابین های درجه سه، شتافته بود، چرا که اغلب کسانی که به قایق های نجات راه یافته بودند در میان ثروتمندان و ساکنین کابین های لوکس بودند و این یکی از بیشترین انتقادها را به همراه داشت. نکته شوک آور اینکه تنها ۳۰ درصد از کودکان کابین های ارزان نجات داده شدند، ضمن آنکه ۲۵ درصد از زنان در همان بخش هم نجات داده شدند و این در مقایسه با نجات یافتگان ثروتمند، بسیار غیرانسانی نشان می دهد و در هر حال پس از یک صد سال هنوز هم فریادهای عدالت از اعماق اقیانوس به گوش می رسد و در این میان تنها حضور امثال دورتی و هربرت می باشد که در میان آن همه تاریکی و فاجعه و بی انصافی بعضاً لبخند را بر لبان آدمی ظاهر می نمایند.



مردم در یک چیز مشترکند و آن اینکه، همه با هم فرق می کنند ● رودس ترنو

پاسخ دندان‌شکن به بکن‌باوئر

حبیب الله نیک نژاد



چند هفته قبل و به هنگام بازی سرنوشت‌ساز بایرن مونیخ ـ بوروسیا دورتموند که با شکست یک بر صفر بایرن مونیخ به پایان رسید و عملاً شانس قهرمانی برای آنان از دست رفت، «آرین روبن» مهاجم هلندی بایرن یک پنالتی را از دست داد تا باعث تحمیل شکست به تیم خود شود.

بعد از این بازی «فرانتس بکن باوئر» اسطوره فوتبال آلمان و رئیس افتخاری باشگاه بایرن مونیخ در ستون اختصاصی‌اش در مجله «بیلد» آلمان از این بازیکن به شدت انتقاد کرده و او را دلیل اصلی این شکست قلمداد کرد.

«آرین روبن» مهاجم ۲۸ ساله تیم ملی هلند و بازیکن کلیدی بایرن مونیخ طی دو فصل اخیر، مجبور بود که این انتقادات را پذیرفته و تنها در پاسخ به «بکن باوئر» گفت: من قبول می کنم که باعث شکست شدم، ولی ای کاش، او این مطلب را مطبوعاتی نمی کرد و به خودم شخصاً تذکر می داد.

به هر حال این مساله باعث تنش میان او و مربیان تیم و حتی همسرش گردید و کار به جایی کشیده شد که در بازی رفت از مرحله نیمه نهایی جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا «آرین روبن» کمتر در کارهای گروهی شرکت می کرد و می خواست تکلیف پیروزی تیم را به تنهایی روشن کند و همین مساله هم در پایان نیمه نخست بازی بایرن مونیخ ـ رئال مادرید باعث به وجود آمدن جر و بحث میان او و «فرانک ریبری» گردید.

به هر حال بایرن مونیخ در «آلیانس آره نا»ی شهر مونیخ توانست رئال مادرید را شکست داده و تکلیف صعود یکی از دو تیم به بازی برگشت موکول شد. حساسیت این بازی آنقدر بالا بود که بلیت در بازار آزاد تا به دو هزار و پانصد یورو خرید و فروش می شد و چشم تمام جهانیان به این بازی دوخته شده بود.

در بازی برگشت، دو گل زود هنگام «کریستین رونالدو» مهاجم پرتغالی رئال مادرید همه چیز را برای صعود این تیم مهیا کرد، ولی اعلام یک ضربه پنالتی به سود بایرن مونیخ تمام باورها را «تغییر داد و همگان» تعجب کردند، وقتی که «آرین روبن» پشت توپ قرار گرفت و خواهان زدن پنالتی شد.

توپ با ضربه «روبن» به گل بدل گردید و «ایگر کاسیاس» دروازه‌بان بزرگ رئالی‌ها نتوانست آن را مهار کرده و مجبور به قبول گل گردید.

این بازی در نهایت با تساوی ۳ـ۳ در مجموع دو دیدار بسر آمد و بایرنی‌ها در ضربات پنالتی حریف را شکست داده و برای بازی پایانی راهی دیدار در برابر چلسی شدند.

البته «آرین روبن» در ضیافت پنالتی‌ها شرکت نکرد و دلیل آن را شناخت «کاسیاس» از نوع ضربه زدن او عنوان کرد و در پاسخ به اینکه چرا پنالتی نیمه نخست را زدی؟ گفت: بعد از صحبت‌های «بکن باوئر» مشکلات زیادی برایم به وجود آمد، حتی همسرم از من انتقاد کرد که چرا داوطلب زدن آن ضربه شدم که چنین شرایطی برایم به وجود آید، وی در ادامه می گوید: بعداً تمرینات زیادی روی ضربات پنالتی کردم و هر روز به این کار مشغول بودم و روی نقاط ضعف و قوت خود کار می کردم و «یوپ هانیکس» مربی ما هم نظاره‌گر این تمرینات بود و اگر نکته‌ای به نظرش می‌رسید، آن را به من گوشزد می کرد.

«آرین روبن» در ادامه می گوید: خود را خیلی آماده احساس می کردم و وقتی داور پنالتی را اعلام کرد، خودم خواهان زدن آن بودم که «یوپ هانیکس» از روی نیمکت من را نشان داد و خواست این مسئولیت را به عهده بگیرم و من تمام ذهنم را متمرکز به این مساله کردم و وقتی توپ از خط دروازه گذشت، انگار دنیا را به من داده بودند و حالا هم امیدوارم پاسخ آقای «بکن باوئر» را داده باشم، زیرا هر بازیکنی ممکن است روی ضربات پنالتی دچار اشتباه شود و آن را از دست بدهد، همانطور که «رونالدو» و «کاکا» دو تن از بهترین پنالتی زن‌های جهان ضربات خود را از دست دادند.

به هر حال با این پیروزی بایرن مونیخ راهی دیدار پایانی در برابر چلسی شد و دیدار دو تیم در ورزشگاه «آلیانس آره‌نا»ی شهر مونیخ در تاریخ ۱۹ ماه می (شنبه ۳۰ اردیبهشت ماه) برگزار خواهد شد و بایرنی‌ها اولین تیمی در تاریخ این بازی‌ها هستند که دیدار پایانی را در زمین اختصاصی خود برگزار می کنند.

ماریو گومز در فکر انتقام



«ماریو گومز» یا به گفته اسپانیایی‌ها «ماریو گومز» پدیده فوتبال آلمانی‌ها طی چند سال اخیر بوده که اصلیتی اسپانیایی دارد و همانند بازیکنانی نظیر «لوکاس پودولسکی» و یا «میروسلاو کلوزه» که اصلیتی لهستانی دارند، به دلیل مهاجرت خانواده‌اش در سالهای دور ملیت آلمانی به خود گرفت.

پدربزرگ «ماریو گومز» در دهه ۶۰ هزاره دوم میلادی از اسپانیا به آلمان مهاجرت کرد و حالا این بازیکن ۲۶ ساله ملیت آلمانی داشته و در تیم ملی این کشور بازی می کند.

درخشش فوق تصور او در بایرن مونیخ طی سه سال گذشته باعث گردید تا «کلوزه» و «پودولسکی» قید حضور در بایرن مونیخ را زده و راهی تیم‌های دیگر شوند.

«ماریو گومز» امید اول «یواخیم لو» سرمربی تیم ملی آلمان برای بازی‌های دور نهایی جام ملت‌های اروپا بوده که از ماه آینده به صورت مشترک در دو کشور اوکراین و لهستان برگزار خواهد شد.

بهترین گلزن بایرن مونیخ و تیم ملی آلمان آرزو دارد که با پیروزی در فینال جام حذفی باشگاه‌های آلمان در برابر بوروسیا دورتموند که هفته آینده در ورزشگاه تاریخی المپیک برلین برگزار می‌شود، انتقام شکست از آنان را در رقابتهای جام قهرمانی باشگاه‌های آلمان بگیرد و در این ارتباط می گوید: تنها با پیروزی بر بوروسیا دورتموند می توانیم غم شکست در رقابتهای قهرمانی را از بین ببریم، ضمن آنکه ما بعد از این دیدار باید در فینال جام قهرمانی اروپا در برابر چلسی به میدان برویم که این دو بازی برای ما از اهمیتی بسیار بالا برخوردار است. بهترین گلزن بایرنی‌ها در مصاحبه‌اش با هفته نامه «بیلد» آلمان می گوید: ما برای رسیدن به این دو دیدار زحمات زیادی متحمل شدیم و فقط حادثه می تواند، بایرن مونیخ را از این دو جام محروم نماید.

«ماریو گومز» درباره شرکت آلمان در دور نهایی جام ملت‌های اروپا می گوید: ما تیمی بسیار هماهنگ و قوی در اختیار داریم و اگر دچار حوادث نشویم، باید در جمع تیم‌های صعود کننده به دور نهایی قرار گیریم، زیرا استخوانبندی تیم آلمان با ترکیب هشت بازیکن ثابت تیم بایرن مونیخ شکل گرفته و ما به خوبی با بازی یکدیگر آشنا بوده و می‌دانیم باید چگونه بازیها را دنبال کنیم.

«ماریو گومز» درباره بازی پایانی جام قهرمانی باشگاههای اروپا می گوید: به دلیل انجام این دیدار در «آلیانس آرنا» شهر مونیخ، همگان ما را از قبل برنده این دیدار تصور می کنند، ولی باید عنوان کنم که چلسی تیم بزرگی است و هرگز نباید آنان را دست کم گرفت. تیمی که بتواند بارسلونا را حذف کرده و طی ۹ سال گذشته پنج بار به مرحله نیمه نهایی این جام برسد، پس از تجربیات زیادی برخوردار است و نباید به سادگی از کنار این مساله گذشت.

در پایان باید اشاره کرد که اگر بایرن مونیخ فاتح جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا شود، «یوپ هاینکس» مربی ۶۵ ساله آنان نامش در کنار «ارنست هاپل» «اوتمار هیتز فیلد» و «خوزه مورینیو» در تاریخ جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به ثبت خواهد رسید که با دو تیم مختلف به این جام دست یافته‌اند.

«یوپ هانیکس» در سال ۱۹۹۸ با رئال مادرید قهرمان این رقابتها شده و حالا در آخرین سالهای دوران مربیگریش می خواهد نام خود را در تاریخ جام جاودانه نماید.

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

افزایش تعداد قهرمانی ها در مسابقات مهم و جهانی بود، اما طبیعی بود که هیچ کس بختی برای او قائل نبود. جراید در صفحات ورزشی خود بیشتر با دستمایه طنز با حضور تایگر در چنین مسابقه‌ای برخورد می کردند. حتی مجله هفتگی گلف که امروز حرفه‌ای ترین نشریه در ورزش گلف محسوب می‌شود، طی مقاله‌ای که در آن شانس‌های گلف‌بازان مشهور را که در مسابقه حضور داشتند ارزیابی کرده بود، درباره شرکت تایگر وودز در مسابقه با چنین کلمات تمسخر آمیزی برخورد کرده بود: «تایگر وودز البته اگر سه سال پیش تر بود، می توانست بخت اول در مسابقه باشد، اما اکنون اشکال کار این است که او حتی نمی تواند به درستی راه برود و بیشتر گلف بازی چارلی چاپلین را در کمدی‌هایش به یاد می آورد. او نباید حتی در مسابقه شرکت کند، بلکه باید فعلاً در مسابقاتی در حد و اندازه‌های نونهالان یا دانش آموزان شرکت کند تا ضربه زدن را به یاد آورد...»

اما تایگر وودز اهمیتی به آن مقاله و نوشته‌های دیگر نداد، خیلی آرام و در حالی که به خاطر درد پای شدید هنوز لنگ می زد خود را به محل مسابقه رساند. آنگاه در حالی که عازم نقطه شروع بود، ناگهان چشمانش به کودک سیاهپوست و هفت هشت ساله‌ای افتاد که با لباسی مندرس خود را با زحمت فراوان به ردیف اول تماشاگران رسانده بود. کودک یک برگه کهنه را در دست داشت که در آن یکی از عکس‌های قدیمی تایگر وودز نشان داده می‌شد. آنگاه کودک با صدای لرزان تایگر را خطاب قرار داد و گفت:

«تایگر از هیچ چیز نترس و به آنها نشان بده که چه قهرمانی هستی و از کجا آمده‌ای...» تایگر برای لحظه‌ای راه خود را کج کرد و به سمت کودک سیاهپوست رفت و برگه‌ای که تصویر خودش در آن بود را از او گرفت و نام کودک را پرسید که او هم پاسخ داد که نامش وودی می‌باشد. تایگر که دیگر آن آدم مغرور و از خود راضی دو سال پیش نبود و از خدا و زمانه درسهای خوبی گرفته بود، متواضعانه لبخندی زد و پشت برگه را امضا کرد و زیر آن نوشت: «برای وودی قهرمان آینده گلف...» مانند آن بود که به کودکی دنیایی داده شده بود و او آن ورقه را که امضای تایگر در آن بود با غرور به همه اطرافیان خود نشان داد. اما آن حرکت غرور مضاعفی را به تایگر بخشیده بود. او فراموش کرده بود که به دست آوردن دلها خود می تواند از همه موفقیت‌ها، ارزشمندتر باشد. آنگاه در حالی که روحیه تازه ای پیدا کرده بود، مسابقه را آغاز کرد... و در میان شگفتی که تمامی جهان ورزش را در بر گرفته بود تورنمنت اساتید را فتح کرد. فردای پیروزی تایگر وودز، اکثریت قریب به اتفاق جراید با حروف درشت و در صفحه اول خود چنین درج کرده بودند:

«و سرانجام تایگر وودز باز می گردد.»

■

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

که موفق شد پایه کولر را با دست چپ‌اش بگیرد! ولوله جمعیت به هوا برخاست و من که می‌دیدم محسن به سختی و با یک دست طناب را گرفته، خود را به او رساندم و سر طناب را گرفتم تا محسن سقوط نکند و... در همین لحظه ناگهان زن شهریار (که تا آن لحظه داخل خانه بود و خبر نداشت که سر طناب در دست محسن است و فکر می کرد هنوز جان شوهرش در خطر است) با عجله داخل حیاط شد و رو به شهبال [برادر شوهرش] فریاد زد: «بیا شهبال... من وصیتنامه واقعیو آوردم... حالا دیگه شهریار را رها کن...» چند لحظه‌ای سکوت حاکم شد و ناگهان شهریار فریاد زد: «فرار کن فائزه... اون وصیتنامه را از بین ببر...» فائزه (زن شهریار) که تازه فهمیده بود شوهرش نجات پیدا کرده، وصیتنامه را پایین آورد و خواست با عجله داخل خانه شود و لابد می خواست آن را از بین ببرد.. که ناگهان یک دست از پشت سرش پیدا شد و وصیتنامه اصلی را از چنگ فائزه بیرون کشید، خوب که دقت کردم استوار کریمی را شناختم که رو به زن شهریار گفت: «عجله نکنین خانم...» شهریار که هنوز وسط هوا و زمین بود گفت: «بیچاره شدم...» از بالا خرپشته اما، صدای قهقهه شهبال به گوش می‌رسید که رو به محسن گفت: «خیلی نوکرتم جناب سروان!

***

یک ساعت بعد داخل کلانتری بودیم. خواهران شهبال توانستند با گذاشتن سند و تا روز دادگاه نگذارند شهبال راهی بازداشتگاه شود! به مادرش گفتم: «نگران نباش حاج خانم..

اگر شهریار نخواد رضایت بده، شهبال و خواهرانش می توانند به جرم کلاهبرداری از او شکایت کنند... پس مشکلی برای پسرت پیش نمیاد!

آنها که رفتند، متوجه گفتگوی محسن و استوار شدم، محسن که مرا نمی‌دید، آهی کشید و به استوار گفت: «بعضی وقتها دلم به حال خودمون می‌سوزه کریمی... اون لحظه‌ای که «فائزه» فهمید من شوهرش را از مرگ نجات دادم، به جای اینکه از ما تشکر کنه، داشت فرار می کرد که وصیتنامه را از بین ببره! یا مثلاً همان لحظه که خود شهریار از مرگ نجات پیدا کرده بود، به جای اینکه خدا رو شکر کنه.. یا مثلاً به من بگه «دستت درد نکنه که جونمو نجات دادی...» زد تو سرش و گفت: «بدبخت شدیم...» آره استوار... دلم خیلی برای خودمون می سوزه...

استوار کریمی سعی کرد که او را دلداری بدهد. «فکرشو نکن محسن... دیدی که اون پسره «شهبال» چقدر صادقانه گفت: «نوکرتم...» محسن که داغون بود سکوت کرد، جلو رفتم و او را که می خواست بلند شود و احترام بگذارد، سر جایش نشاندم و گفتم: «مهم اینه که خدا از ت راضیه پسر... و مهم اینه که تو امروز نگذاشتی یک نفر بمیره و یک مادر داغدار بشه... این اتفاق کمی نیست محسن!» محسن سکوت کرد و حرفی نزد اما... اما حق با او بود، گاهی اوقات خود من هم دلم به حال خودمان می‌سوزد!

■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

و همان شد که فرزام یک ساعت بعد از تلفن من با دسته گلی بزرگ به دنبال نازیلا آمد و گفت اشتباه کرده و از او خواست گذشته را فراموش کند و به خانه باز گردد. او تقاضای طلاقش را پس گرفت و نازیلا با شور و شعفی وصف ناپذیر به خانه‌اش برگشت. همه می خندیدند و خوشحال بودند در دل من اما آتشی بر پا بود. کسی خبر نداشت که فرزام به چه قیمتی حاضر به ادامه زندگی با نازیلا شده! حالم از فرزام که روزی او را همچون برادر دوست داشتم بهم می‌خورد.

***

یکسال و اندی به همان منوال گذشت و من مجبور بودم هر چند وقت یکبار به دیدن فرزام بروم اما از آنجا که ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌ماند، راز ما هم فاش شد و طشت رسوایی‌مان از بام افتاد!

–نازیلا و مادرت امروز می‌خوان برن دکتر. کارشون چند ساعتی طول می کشه. من دارم می‌رم خونه. تو هم زود خودتو برسون که دلم برات یه ذره شده!

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. نمی‌دانم شاید هم داشتم و خودم را گول می‌زدم اما این را می‌دانم که من فقط برای از هم پاشیده نشدن زندگی نازیلا دست به چنین کار ابلهانه و کثیفی زدم. آن روز هم وقتی مادرم و نازیلا بیرون رفتند، راهی خانه فرزام شدم و بالاخره همان چیزی که همیشه از آن می ترسیدم اتفاق افتاد. نازیلا و مادرم که کارشان زودتر تمام شده بود، به خانه آمدند و من و فرزام را با هم دیدند! آن لحظه در برابر چشمان متحیر نازیلا و مادرم نفسم بند آمده بود و نمی‌توانستم هیچ بگویم فقط نازیلا را دیدم که به حیاط رفت و از زیر زمین خانه شان پیت بنزین را بیرون آورد و روی سر و صورتش پاشید و کبریت زد و در برابر چشمان ما گر گرفت و سوخت! وقتی جسم جزغاله و نیمه جان او را به بیمارستان رساندیم با سختی تنها یک جمله خطاب به من ادا کرد: «هیچ فکر نمی کردم با زندگی من این کار و بکنی!» و من می گریستم و نمی توانستم چیزی بگویم. درصد سوختگی نازیلا زیاد بود و چند ساعت بعد در بیمارستان مرد. مادر هم همان جا قلبش گرفت و راهی ICU شد و چند روز بعد فوت کرد. طشت رسوایی ما همه جا پیچیده بود. خواهرانم که مرا مسبب مرگ مادرم و نازیلا می دانستند حاضر نشدند مرا به خانه راه دهند. فرزام هم مدتی اجازه داد در خانه‌اش باشم و سپس با عشقش ازدواج کرد و مرا همچون زباله‌ای از خانه‌اش بیرون انداخت و من آواره و سرگردان؛ غرق در نکبت شدم. برای دختر بی پشت و پناه و آواره‌ای همچون من در این تهران درندشت حلوا خیرات نمی کنند. من هم بعد از تحمل چند روز گرسنگی و بی سرپناهی هر ساعت جایی بودم... وقتی به گذشته‌ها فکر می کنم با خودم می گویم‌ای کاش پدر هرگز نمی‌مرد، ای کاش می‌شد روزهای شیرین کودکی باز گردد، روزهایی که بزرگترین غصه‌ام شکستن نوک مدادم بود...

■

عشق گوهری است گرانبها، اگر با عفت توأم باشد ● ناپلئون

تفریحی وزنه بردار شدم...

بهداد سلیمی:



بهداد سلیمی؛ پدیده ورزش وزنه‌برداری ایران که به قول خودش برای گذراندن تعطیلات تابستانی و پر کردن اوقات فراغت به پیشنهاد دوستانش به‌سمت وزنه‌برداری رفت، به اندازه‌ای جایگاهش در این رشته ورزشی محکم شد که دل در گرو آن بسته و تا مرز قهرمانی جهان و شکستن رکوردهای متعدد پیش رفت.

بهداد سلیمی به‌عنوان بهترین ورزشکار سال ۱۳۹۰ از نگاه اهالی ورزش انتخاب شده است.

*** در سالی که گذشت چه اهدافی داشتی؟**

خوشبختانه به اهدافی که در ابتدای سال برای خودم ترسیم کرده بودم، رسیدم. ابتدا توانستم به مدال طلای آسیا و قهرمانی قاره کهن برسم. اما هدف اصلی‌ام مسابقات جهانی ۲۰۱۱ پاریس بود که خوشبختانه در این رقابت‌ها هم موفق شدم با کسب عنوان قهرمانی جهان، کار را با موفقیت به پایان برسانم. در مجموع به اهدافی که برای امسال در ذهن داشتم رسیدم.

*** بهداد از کجا کار را شروع کرد؟**

وزنه‌برداری را از سال ۱۳۸۲ و در سن ۱۳ سالگی آغاز کردم. سال ۱۳۸۵ به اردوی تیم ملی رسیدم و اواخر سال ۱۳۸۶ توانستم در مسابقات بین‌المللی شرکت کنم. پله‌های ترقی را یکی یکی از رده سنی جوانان پیمودم تا به ترکیب تیم ملی بزرگسالان وزنه‌برداری ایران برسم.

*** وزنه‌برداری را از کجا آغاز کردی؟**

سالن نامجوی قائمشهر و زیر نظر استاد غزالیان اولین وزنه‌های زندگی‌ام را بالای سر بردم.

*** چگونه متوجه شدی پتانسیل وزنه‌بردار شدن را داری؟**

به این رشته علاقمند بودم و نمی‌شد این میل و انگیزه را دست کم گرفت. جوانان امروز کمتر به این رشته روی می‌آورند. خود من هم به‌صورت خیلی اتفاقی و برای گذراندن تعطیلات تابستان و به سفارش یکی از دوستان وزنه‌برداری را انتخاب کردم. پس از آن هم با توجه به چیزهایی که از این رشته دیدم و البته چون استاد غزالیان هم من را جذب وزنه‌برداری کرده بود، همچنان همراه پولاد سرد ماندم.

*** اولین مقامی را که کسب کردی به یاد داری؟**

بله. به مقام قهرمانی آموزشگاه‌های استان مازندران رسیدم. با بالا رفتن سن، وزنم هم افزایش پیدا کرد و به فوق سنگین راه پیدا کردم.

*** اولین بار چه زمانی احساس کردی که می‌توانی در وزنه‌برداری جهان بزرگی کنی؟**

سال ۱۳۸۵ و در مسابقات قهرمانی کشور که به میزبانی اصفهان برگزار شد، در رده سنی نوجوانان به روی تخته رفتم و عنوان نایب قهرمانی ایران را به خود اختصاص دادم. در این زمان چشم مربی وقت تیم ملی، آقای قاسمی مرا گرفت.

*** شانس تا چه اندازه در رسیدن بهداد سلیمی به‌جایگاهی که امروز دارد، تأثیر داشت؟**

رسیدن به اردوی تیم ملی برای تمام ورزشکاران یک آرزو محسوب می‌شود. البته این شانس را می‌شد در جای دیگر هم امتحان کرد و راهی که من آمدم با توجه به رکوردهایی که داشتم برایم اجتناب‌ناپذیر بود. شاید شانس هم در این راه دخیل بود، اما اردوی تیم ملی دقیقا برعکس کنکور دانشگاهی است. کسی که در کنکور قبول می‌شود همه‌چیز را تمام شده می‌بیند و یک دانشجو درس‌های دانشگاهی را با استرس کمتری نسبت به کنکور پشت سر می‌گذارد، اما ورزشکاری که وارد اردوی تیم ملی می‌شود تازه به دوران سخت کار رسیده است و اگر بتواند زیر فشار سخت تمرینات و اردوها دوام بیاورد، مطمئنا می‌تواند موفق باشد. از آن‌جایی که من هم خیلی پوست کلفت بودم توانستم تمرینات سخت و طاقت‌فرسا را تحمل کرده و خوشبختانه امروز به این جایگاه برسم.

*** موفقیت وزنه برداران مثل حسین رضازاده و حسین توکلی در المپیک چقدر باعث شد وزنه بردار شوی؟**

۱۰۰ درصد مؤثر بود. از آن‌جایی جذب وزنه‌برداری شدم که مسابقات رضازاده را می‌دیدم، بنابراین به این رشته علاقه زیادی داشتم. از آن به بعد با توجه به شرایط بدنی که داشتم خانواده، اقوام و دوستانم مرا تشویق کردند تا به وزنه‌برداری روی بیاورم.

*** فکر نمی‌کردی یک روز رکورد کسی را که باعث شد تا وزنه‌بردار شوی جابه‌جا کنی؟**

این یک آرزو بود و هر کس برای رسیدن به آرزویش تلاش کند، مطمئنا به آن خواهد رسید؛ البته اگر این آرزو منطقی باشد. موضوعی که به آن اشاره کردید و مطرح شدن در سطح جهان و المپیک رویای همیشگی من بود. بارها و بارها قبل از این که در عالم واقعیت چنین وزنه‌هایی را بزنم، آن‌ها را در تصوراتم زده بودم! این‌ها آرزوهایی دست نیافتنی برای من نبود، به همین‌خاطر توانستم با سعی و تلاش به آن برسم.

*** سال ۲۰۱۱ با این که این عنوان دوباره حقت بود، اما به آن نرسیدی. در سال گذشته میلادی چه عملکردی داشتی؟**

در این سال هم با توجه به رکوردهایی که به ثبت رسیده است یک روند صعودی خیلی خوب را سپری کردم. در مسابقات جهانی ۲۰۱۰ آنتالیا رکورد مجموع ۴۵۳ را به ثبت رساندم، اما در بازی‌های آسیایی ۴۵۸ و در مسابقات جهانی ۴۶۴ کیلوگرم را به ثبت رساندم و روند رو به رشدی را در این دو سالی که گذشت سپری کردم.

*** عنوان بهترین وزنه‌بردار جهان در سال ۲۰۱۱ به آکائف روس رسید؟**

بله، در این سال هم برای کسب این عنوان خیلی حساب کرده بودم، اما این که اطلاع‌رسانی این موضوع مانند سال گذشته نبود؛ باعث شد تا از رسیدن به این عنوان برای دومین سال پیاپی محروم شوم. سال گذشته در این زمینه اطلاع‌رسانی وسیعی شکل گرفت.

*** حقت بود که این عنوان را به‌دست بیاوری؟**

به‌نظر خودم نسبت به سال گذشته عملکرد بهتری از خود به‌جا گذاشتم. معیار فدراسیون جهانی برای این انتخاب، وزنه‌بردارانی بود که به رکورد جهان نزدیک‌تر باشند و با توجه به این که من هم بین رکورددارن سال ۲۰۱۱ بودم، این انتظار را داشتم تا

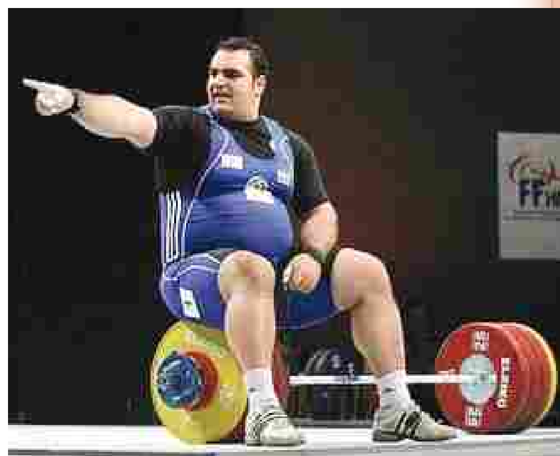
این عنوان را دوباره کسب کنم.

*** مشکلات تکنیکی‌ات تا چه اندازه برای حضور موفق در المپیک رفع شده است؟**

در حرکت قیچی هنوز مشکلاتی دارم که با کار کردن روی آن‌ها به‌زودی این ایرادهای جزیی هم برطرف خواهد شد. در این زمینه هم توانسته‌ام یک مقدار موفق باشم.

*** سعید علی‌حسینی همراه با تو خودش را به‌عنوان یک پدیده وزنه‌برداری در ایران و جهان معرفی کرد، اما به ناگاه مسائلی برایش پیش آمد تا برای همیشه خانه‌نشین شود. به‌نظرت اگر امروز سعید وزنه می‌زد، بهداد سلیمی همچنان مرد شماره یک وزنه‌برداری جهان بود؟**

اعتراف می‌کنم که حضور سعید علی‌حسینی به‌عنوان یک رقیب، خیلی باعث پیشرفتم شد. برعکس خیلی ورزشکاران که با وجود داشتن رقیب، احساس حسادت می‌کنند و این موضوع شاید مانع رشد آن‌ها شود، این مسائل برای من وجود نداشت و سعید را اول به‌عنوان یک دوست خوب و بعد



به‌عنوان یک رقیب برای خودم می‌دانستم و دوباره اعتراف می‌کنم که علی حسینی در رشد رکوردی من تأثیر به‌سزایی داشت. چهار ماهی که با سعید روی یک تخته تمرین می‌کردم، حدود ۴۰ کیلوگرم در مجموع رکوردهایم پیشرفت کردم و حضور علی‌حسینی روی روند رو به رشدم مؤثر بود.

*** چه بلایی سر سعید آمد؟ در همان زمان شایعات زیادی در مورد وی مطرح شد**

چون در این مورد اطلاعی ندارم، نظر خاصی نمی‌دهم. این را هم قبول دارم که شایعات زیادی در آن زمان به‌وجود آمد که صحت نداشت. چند وقتی هست که از وی خبر ندارم، اما آخرین خبری که از او دارم این است که مشغول ادامه تحصیل در رشته تربیت بدنی است.

*** برخی معتقدند پس از آن قضایا دوپینگ از وزنه‌برداری ریشه کن شد!**

با برنامه‌ریزی خوبی که انجام شد، دیگر این موضوع برای وزنه‌برداری حداقل در سطح ملی پیش نیامد.

*** حتما با این مشکلاتی که به‌وجود آمد آب معدنی را هم با ترس می‌خورید!**

ترس که نه. اما احتیاط زیادی می‌کنیم.

*** می‌گویند رکورددار تست دوپینگ هم خودت هستی؟**

فکر نمی‌کنم. هستند کسانی که بیشتر از من هم تست دوپینگ داده باشند. به‌نظرم احسان حدادی و کشتی‌گیرانی که سابقه بیشتری دارند از من بیشتر تست دوپینگ داده باشند.

*** در مسابقات جهانی رکورد حسین رضازاده را زدی، اما اتفاق خاصی رخ نداد و مسائلی که مطرح می‌شد در حد همان شایعات باقی ماند.**

صحبت‌هایی که در آن زمان مطرح شد، نمی‌تواند حرف‌های منطقی باشد. این‌که یک نفر در وادا که مستقل از همه فدراسیون‌ها عمل می‌کند قدرتی داشته باشد که بخواهد در مورد دوپینگ ورزشکاران تصمیم‌گیری خاصی انجام دهد، اصولا حرف منطقی نیست. به‌نظرم حتی تاماش آیان، رییس فدراسیون جهانی هم نمی‌تواند در بحث دوپینگ نفوذ کند، چه برسد به رییس فدراسیون ایران.

*** قول کسب مدال طلای المپیک را نداده‌ای...**

خیر. بازهم در این مورد قول خاصی نمی‌دهم.

*** کعبه آمال حسین رضازاده رکورد مجموع ۵۰۰ کیلو بود. تو می‌توانی به این رکورد به‌نظر دست نیافتنی برسی؟**

اصلا به ۵۰۰ کیلو فکر نمی‌کنم، اما در نظر دارم در مسابقات مختلف رکوردهایم را افزایش دهم. وزنه‌برداری همه‌اش زور نیست و خیلی چیزها در موفقیت یک وزنه‌بردار سهیم است. منطق، فکر، تمرکز و آمادگی ذهنی در کنار خیلی مسائل دیگر دست به‌دست هم می‌دهند تا یک وزنه‌بردار در روز مسابقات به رکوردهای بهتری برسد.

*** حضور کوروش باقری در موفقیت‌های وزنه‌برداری تا چه اندازه مؤثر است؟**

باقری در وزنه‌برداری ایران انقلابی به‌وجود آورد. وی یک‌سری مسائل منفی را کنار گذاشت و یکسری عوامل مثبت را به اردوها وارد کرد. معتقدم این عوامل تأثیر زیادی در رشد و شکوفایی وزنه‌برداری ایران و پرورش فکری وزنه‌برداران ایجاد کرد.

*** می‌گویند باقری در اردوهای تیم ملی دیکتاتور است!**

دیکتاتور نه، اما بسیار سخت‌گیر است و اهمیت زیادی به نظم و انضباط اردوی تیم ملی می‌دهد. خوبی باقری این است که در کار با کسی شوخی ندارد.

*** قشنگ‌ترین تیتری که رسانه‌ها برایت زدند چه بود؟**

یکی از روزنامه‌ها پس از قهرمانی ۲۰۱۱ جهان تیتر زد: «شاهزاده پارسی بر بام پاریس». ■

خبرنگار با ضربه مربی از هوش رفت!

در دیدار دو تیم دارتاک خرم‌آباد و سپاهان‌نوین اصفهان از هفته هفتم دور دوم لیگ دسته سوم فوتبال ایران در ورزشگاه تختی خرم‌آباد، پس از سوت پایان دیدار دو تیم که با نتیجه ۳-۲ به نفع دارتاک تمام شد، بازیکنان و کادر تیم اصفهانی به داور بازی حمله کردند و درگیری بازیکنان دو تیم آغاز شد.

در این حین محمد یاوری سرمربی سپاهان‌نوین که بارها توسط ناظر بازی و داور با تذکر جدی مواجه شد، با مشت و لگد قصد یورش به دروازه‌بان دارتاک را داشت که در این بین ابراهیم شریفی خبرنگار خبرگزاری ایسنا در منطقه لرستان قصد وساطت و جلوگیری از درگیری را نمود که با حمله سرمربی سپاهان نوین و ضربات مشت و لگد وی نقش بر زمین شد و پس از ۱۰ دقیقه با مساعدت تیم پزشکی و ۱۱۵ به بخش اورژانس بیمارستان شهدای عشایر خرم‌آباد منتقل شد.

خبرنگار ایسنا مدت دو ساعت در حالت بی‌هوشی به‌سر برد که با شکایت محمود داودی‌نژاد سرپرست انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی لرستان از سرمربی سپاهان‌نوین، ماموران کلانتری ۱۱ خرم‌آباد یاوری را بازداشت کردند.

با تلاش تیم پزشکی بیمارستان شهدای عشایر، خبرنگار ایسنا از اتفاقی ناگوار نجات یافت و پس از دو ساعت تلاش پزشکان، سلامتی خود را بازیافت و سرانجام با پادرمیانی مسئولان هیئت فوتبال لرستان و مربیان و کادر اجرایی باشگاه دارتاک در کلانتری ۱۱ خرم‌آباد، به مربی سپاهان‌نوین رضایت داده شد.

پردرآمدترین فوتبالیستهای جهان

نشریه اقتصادی فوربس در تازه‌ترین گزارش خود بار دیگر دیوید بکام را به عنوان پردرآمدترین فوتبالیست جهان معرفی کرد.

دیوید بکام بازیکن سابق تیمهای منچستریونایند و رئال مادرید و بازیکن فعلی تیم فوتبال آمریکایی لس‌آنجلس گالاکسی با ۴۶ میلیون دلار درآمد در سال ۲۰۱۱ بار دیگر عنوان پردرآمدترین فوتبالیست جهان را از آن خود کرد.

بعد از وی کریستیانو رونالدو بازیکن تیم رئال مادرید با ۴۲ میلیون دلار در رده دوم جای گرفت و لیونل مسی، بازیکن تیم بارسلونا نیز با ۳۹ میلیون دلار در آمد سوم شد.

وین رونی هم با ۲۴ میلیون دلار رده چهارم را به خود اختصاص داد. کاکا، جان تری، یحیی توره، فرناندو تورس، فرانک لمپارد و استیون جرارد نیز از نظر میزان درآمد در رده‌های بعدی قرار گرفتند. فوربس همچنین در تازه‌ترین گزارش خود منچستر یونایتد، رئال مادرید و بارسلونا را نیز به‌عنوان ثروتمندترین باشگاههای فوتبال جهان معرفی کرد.

امید، سرابی است که اگر ناپدید شود، همه از تشنگی خواهیم سوخت ● محمد حجازی

تاسفی برای کشتی

محمد فرهنگدوست؛ غربت در ایران و مرگ در کانادا

محمد فرهنگدوست دارنده مدال‌های نقره و برنز کشتی جهان پس از مدت‌ها مبارزه با سرطان، در سن ۶۶سالگی درگذشت. در کارنامه او پیروزی ضربه فنی مقابل نوابغی چون دانیل روبن (مدیر برگزاری مسابقات کشتی المپیک لندن)، پیروزی ضربه فنی مقابل آدولف زیگر و برتری در برابر روسلان آشور علی‌یف (شوروی) وغلبه بر منصور برزگر ثبت شده‌است. فدراسیون جهانی کشتی پس از ۴۰ سال و پیش از مرگش، مدال نقره او که شرحش در ادامه آمده‌است را پس داد. فرهنگدوست پس از پیگیری معالجات در آلمان و بازگشت به ایران، برای ادامه درمان راهی کانادا شده بود و سرانجام در همین کشور چشم از جهان فروبست.

مانند عبدالله مجتبوی دیگر ستاره پیشین کشتی آزاد ایران که بیست و سوم دی ۱۳۹۰ درگذشت، مرگ فرهنگدوست نیز با پیام تسلیتی کوتاه در سایت فدراسیون کشتی و مروری از آن هم کوتاه‌تر بر افتخاراتش در رسانه‌ها همراه است.

ویژگی اصلی این قهرمان تحصیل کرده در خانواده کشتی ایران؛ تن ندادن او به دسته‌بندی‌های رایج برای احراز پست در فدراسیون کشتی یا هدایت تیم‌های ملی بود. حتی یک مصاحبه نیز از او وجود ندارد که درباره کنار ماندنش یا بی‌توجهی به پیشکسوتان و نادیده گرفتن مشکلات‌شان صحبتی کرده باشد. می‌گفت آنچه که هست، وضعیتی است که قرار است همین طور باشد.

فرهنگدوست جانش را در کانادا از دست داد اما سال‌ها در ایران نیز غریب بود. نه در انجمن‌های پیشکسوتان و نه در مشاوره‌ها یا میزگردها، خبری نبود از کسی که در ۶۶سال زندگی‌اش هیچ وقت بدون دعوت جایی نرفت. فیروز علیزاده نیز روزی که در بیمارستان ایرانشهر جان سپرد، برای ورود متولیان ورزش که همزمان به صورت گروهی راهی مکه شده بودند چشمش به در دوخته شده بود.

فیروز که اولین قهرمان ایرانی در کشتی فرنگی جهان بود، از مال دنیا فقط یک موتورسیکلت قراضه داشت که دائماً خراب می‌شد و قهرمان جهان را پای پیاده می‌گذاشت. حتی بیمه خدمات درمانی هم نبود. دو روز پیش از مرگ فیروز علیزاده، حسن رنگرز در شبکه خبر گفت: «من و فیروز علیزاده تنها مدال‌های طلای تاریخ کشتی فرنگی ایران را گرفته‌ایم. ببینید او الان کجاست و چه بر سرش آمده؟ من الان فقط ۲۴ سال دارم اما همان برخوردها را دارند با من هم تکرار می‌کنند.»

پهلوان نبی سروری سرنوشتی تلخ‌تر داشت و حتی پایش به بیمارستان نرسید. آنقدر به فراموشی سپرده شده بود که همسایه‌ها به غیبتش شک کرده و متوجه مرگ او شده بودند.



چرا کشتی فرنگی را کنار گذاشت

فرهنگدوست متولد محله سبزه میدان رشت بود. خانواده‌اش در سه سالگی او به تهران و به خیابان آبشار در بازارچه نایب‌السلطنه آمدند. جایی که به خاطر بافت سنتی‌اش فیلم‌های تهران قدیم را همان جا تصویربرداری می‌کردند.

پدرش همان حرفه‌ای که در گیلان داشت را انجام می‌داد و خرید فروش برنج و چای می‌کرد.

کلاس اول را در دبستان امیرمعزی خواند و بعد تا ششم را در دبستان اعتضاد واقع در کوچه خشتی همان محله. سپس دبیرستان بدر در بازارچه نواب و سرانجام، تحصیل در دانشگاه تهران در رشته علوم تربیتی

محمد فرهنگدوست علی‌رغم پیشرفت در ژیمناستیک به ورزش کشتی روی آورد و با ماهی ۲۵ ریال به عضویت باشگاه تهران‌جوان درآمد. استاد اول و آخر او در کشتی، مرحوم رحمت‌الله غفوریان بود. می‌گفت: «هر وقت در محله‌مان از مقابل زورخانه علی تِک‌تِک می‌گذشتم، سرم را از برزنت مقابل در می‌بردم تو. صدای ضرب زورخانه و اشعار حماسی و تواضعات را دوست داشتم. تختی را هم نخستین بار آنجا دیدم. این طوری بود که شعف کشتی در من ایجاد شد. به جای کفش کشتی با کتانی و به جای دوبنده با شلوار کوتاه رفتم روی تشک.»

همان خاطره دوران کودکی بود که باعث شد فرهنگدوست تا پایان عمر، تخته شنا، میل و سنگ باستانی داشته باشد در خانه. سال ۱۳۵۰ نیز در مسابقات بی‌وزن باستانی صاحب بازوبند پهلوانی دانشگاه‌های ایران شد. آنهم با برتری مقابل حریفانی که چهل کیلو سنگین‌تر از او بودند. اما پیش از آنکه رسماً کشتی گیر شود، با بچه محل‌ها پوشال می‌خریدند از کوچه حاجب‌الدوله و روی آن گونی می‌انداختند و در زیرزمین کشتی می‌گرفتند. ۱۵ سالش بود که محمود سلطانی دروازه‌بان دارایی که در مدرسه معلم ورزش بود، او را برد تهران جوان. نوجوان بود هنوز که در قهرمانی کشور به محمد خادم باخت و نقره گرفت.

فرهنگدوست شیفته کشتی فرنگی بود. در رقابت‌های انتخابی برای مسابقات جهانی ۱۹۶۶ تولیدو، در ۲۰ سالگی مقابل رسول میرمالک قرار گرفت. آنها ۳۵دقیقه کشتی گرفتند که رکوردی دست‌نیافتنی در مسابقات انتخابی محسوب می‌شود. زیرا سید محمد خادم حقیقت رئیس وقت فدراسیون کشتی گفته بود برای رعایت عدالت، آنقدر باید کشتی بگیرید تا سرانجام یکی برنده شود

در سی و پنجمین دقیقه بود که بالاخره فرهنگدوست امتیاز گرفت و مسافر رقابت‌های جهانی شد. در مسابقات جهانی ۱۹۶۷ رومانی نیز چهارم شد. برای المپیک ۱۹۶۸ مکزیکوسیتی نیز به راحتی انتخاب شد. اما در آخرین روزهای اردو به دستور تیمسار خسروانی برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها، از تیم ۶نفره کشتی فرنگی حذف و فقط حسین معرب راهی مکزیک شد.

فرهنگدوست این خاطره تلخ را همیشه بازگو می‌کرد. اینکه پس از آن ماجرا تصمیم به خداحافظی از کشتی گرفت. رحمت‌الله غفوریان اما او را آورد کشتی آزاد. غفوریان مقابل مخالفت‌های پدر فرهنگدوست ضمانت کرد که محمد هم درس بخواند و هم کشتی بگیرد و موفق هم شود.

نقره‌ای که برنز شده بود

فرنگی کار سابق خیلی زود در کشتی آزاد نیز دوبنده تیم ملی را پوشید و از سد منصور برزگر نیز گذشت. سال ۱۹۷۰ در ادمونتون بدون اینکه با وین ولز آمریکایی و قهرمان این وزن کشتی بگیرد روی سکوی دوم ایستاد. سال بعد نیز همین مدال را تکرار کرد. اما بر سر این مدال نقره در سال ۱۹۷۱ جنجال فراوانی به پا شد. ماجرا از این قرار بود که اگر نقره به او می‌رسید، بلغارستان از نایب قهرمانی در رده‌بندی تیمی بازمی‌ماند. مطابق امتیازشماری در جدول، او دوم شده بود اما هنگام اعلام برندگان مدال، نام او را به عنوان نفر سوم خواندند و نقره را دادند به نوداویچ امبروس از رومانی.

فیلا در پاسخ به اعتراض ایران، قول پیگیری داد اما این تحقیقات، حدود چهار دهه به تعویق افتاد و سرانجام پیش از مرگ فرهنگدوست، فدراسیون جهانی کشتی در بایگانی پایگاه خبری خود، اشتباه سال ۱۹۷۱ را تصحیح کرد و مقابل نام فرهنگدوست، مدال نقره را به ثبت رساند.

او سال ۱۹۷۲ از ناحیه گردن و مقابل رقیب روسی در تورنمنت رومانی به شدت ضربه خورد. مرحوم دکتر اسفندیار شهرستانی توصیه کرد که ورزش را کنار بگذارد. فرهنگدوست ابتدا نپذیرفت اما تشدید مصدومیت، او را ناگزیر، از دنیای قهرمانی جدا کرد.

غیرمترقبه‌ترین شکست را در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۰ بانکوک متحمل شد و مدال طلا را از دست داد. او مقابل یوشیدا از ژاپن در گرمای ۴۵ درجه روی تشک نایلونی که خیس از عرق بود، در سه دقیقه سوم هنگام زیرگیری لیز خورد تا تک امتیاز مسابقه به نام رقیب ثبت شود.

مرگ قهرمان کشتی آزاد جوانان جهان؛ خطر در کمین دیگران

علیرضا درویشی دارنده مدال طلای کشتی آزاد جوانان جهان؛ روز پنجشنبه و دو ماه پیش از جشن تولد ۳۲ سالگی‌اش دیده از جهان فروبست. پیکر او روز جمعه در نهاوند به خاک سپرده شد.



اعتبار درویشی در کشتی ایران نه صرفاً به خاطر چهار دوره حضور در رقابت‌های نوجوانان و جوانان جهان، بلکه به دلیل غلبه بر جمعی از ستارگان سرشناس است. غلامرضا محمدی سرمربی پیشین تیم ملی، محمد طلایی مربی حال حاضر تیم ملی، مراد محمدی برنده آخرین مدال المپیک در کشتی ایران (چند مرتبه)، بهنام طیبی عضو تیم ملی ایران در المپیک سیدنی، الکساندر زاخاروک دارنده سه مدال جهانی و توموهیرو و ماتسوناگا نایب قهرمان المپیک پکن از جمله ستاره‌هایی هستند که همگی مقابل درویشی جوان ناکام ماندند.

او با این حال به خاطر حق‌کشی‌های آشکاری که به زعم کارشناسان کشتی درباره درویشی صورت گرفت، همچنین هزینه‌های سنگین ورزش قهرمانی، ناگزیر شد خیلی زود از ورزش محبوبش جدا شود.

پس از قهرمانی در رقابت‌های نوجوانان و جوانان ایران، او در سن ۱۹ سالگی و در رقابت‌های جام تختی به میزبانی قزوین بالاتر از غلامرضا محمدی و محمد اصلانی روی سکوی نخست ایستاد. سال بعد نیز در تهران پس از محمد اصلانی مدال نقره این رقابت‌ها را نصیب خود کرد. سال ۱۳۸۳ با صعود به وزن ۶۰ کیلوگرم با شکست مقابل علی خالق‌زاده روی سکوی نایب قهرمانی جام تختی قرار گرفت.

درویشی از جمله بی‌حاشیه‌ترین ورزشکاران بود که هیچ حرکت غیر ورزشی در دوران قهرمانی‌اش از او سر نزد. کم‌حرف بود، وقتی می‌خواست مصاحبه کند صورتش سرخ می‌شد و با شرم و به زحمت چند کلمه ادا می‌کرد.

اما اجحاف‌های مکرری که در قبال او صورت گرفت، مصدومیت، دوری از تشک و مشقات زندگی و بی‌توجهی فدراسیون کشتی به قهرمانانی که دیگر روی تشک نیستند، او را در دام اعتیاد گرفتار کرد.

خطر مرگ اینک در کمین چند قهرمان دیگر کشتی ایران هم هست. همگی نیز سرشناس هستند و عنوان‌دار. نکته مشترک بین آنها نیز پایمال شدن حقشان در سالهای قهرمانی است. یکی از آنها در ۷۴ کیلوگرم به رقابت‌های جهانی بزرگسالان اعزام شده. وقتی در تیم ملی مصدوم شد، نه هزینه درمانش را پرداختند و نه روند درمانی‌اش را پیگیری کردند. شغلی جز کشتی گرفتن نداشت و همسرش طلاق گرفت و زندگی‌اش متلاشی شد.

دیگری که در سنگین وزن مدال جهانی گرفت نیز نامش این روزها در محافل کشتی بر سر زبان‌هاست. یک قهرمان دیگر که در وزن ۷۴ کیلوگرم در دهه ۸۰ میلادی به مسابقات جهانی اعزام شد و پس از آن مسئولیت‌های مهم ورزشی نیز داشت، اینک در وضعیتی اسفناک به سر می‌برد و دوستانش مانند مسؤولین او را طرد کرده‌اند.

مصطفی رضایی‌فر از قهرمانان وزن ۵۵ کیلوگرم و دوست صمیمی درویشی که ساکن استرالیاست، درباره مرگ علیرضا درویشی گفت:

«از لحظه شنیدن خبر دارم گریه می‌کنم. المپیک سیدنی حق او بود. طاقت‌فرساترین تمرینات و کوه‌پیمایی‌ها و تپه‌نوردی‌ها را انجام داد. اگر فقط یک فرصت در المپیک یا جهانی‌ها به او می‌دادند، داستان او فرجامی اینگونه پیدا نمی‌کرد.»

افتخارات قاره‌ای و جهانی درویشی

۱۹۹۶: در رقابت‌های نوجوانان جهان به میزبانی تهران روی سکوی نایب قهرمانی ۴۳ کیلوگرم ایستاد. در همین وزن، واسیلی فدروشین از اوکراین چهارم شد. کسی که بعداً نقره المپیک پکن را گرفت و همچنان نیز دارد کشتی می‌گیرد. در همان روزی که درویشی را به خاک سپردند، فدروشین در صوفیا و مسابقات قهرمانی اروپا به روی باسکول وزن‌کشی رفت.

۱۹۹۸: در رقابت‌های جوانان آسیا به میزبانی قزاقستان با غلبه بر توموهیرو و ماتسوناگا به مدال طلای ۴۹ کیلوگرم دست یافت. ماتسوناگا نیز در المپیک پکن مدال نقره وزن اول را به گردن آویخت.

۱۹۹۸: در لاس‌وگاس با غلبه بر تیموتی هیل از آمریکا مدال طلای ۴۹ کیلوگرم جوانان جهان را به گردن آویخت.

۱۹۹۹: در سیدنی بار دیگر رقابت‌های جوانان جهان را تجربه کرد و این بار در وزن ۵۴ کیلوگرم به خاطر شکست مقابل رنه مونترو از کوبا در رده نهم قرار گرفت. مونترو سه سال بعد در سالن آزادی تهران روی سکوی نخست بزرگسالان جهان ایستاد.

۲۰۰۰: در نانت فرانسه علیرضا درویشی عضو ۵۴ کیلوگرمی تیم ملی جوانان بود. او این بار پس از نمایندگان روسیه و آمریکا روی سکوی سوم ایستاد. ابتدا زائور آزیموف (ازبکستان) را برد و سپس برای دومین بار از سد ماتسوناگای ژاپنی گذشت. در نیمه نهایی مغلوب الکساندر کونتویف از روسیه شد. درویشی در دیدار رده‌بندی با نتیجه ۱۰-۰ مقابل خوزه مانوئل گوتیرز از مکزیک به برتری رسید. کونتویف سال بعد در رقابت‌های بزرگسالان جهان با دوبنده تیم ملی روسیه به مدال برنز رسید و عجیب آنکه او نیز همچنان دارد کشتی می‌گیرد و عضو تیم ملی بلاروس است. ■

کریمی و مجیدی، بزرگ‌تر از پرسپولیس و استقلال

میثم بهرامی

بر فرض که علی کریمی باند باز است. بر فرض که می‌خواهد دنیزلی را کله کند و حرف خودش را به کرسی بنشاند. فرض می‌کنیم که وسط زمین راه می‌رفت تا تیم نتیجه نگیرد و دنیزلی را مربی ضعیفی جلوه دهد. اصلا همه این‌ها درست. هر چه هواداران می‌گویند، همه‌اش درست. فقط در ذهن خود جستجو کنید تا جواب یک سوال را بیابید؛ همین کریمی باند باز، چطور به چنین قدرتی در پرسپولیس تبدیل شد؟ غیر از این بود که همین هواداران بزرگش کردند و بال و پرش دادند؟ همین هوادارانی که سه‌شنبه شب و پس از بازی با الهلال، لیزر در چشمانش انداختند و علیه‌اش شعار دادند.



بحث خوب یا بد بودن کریمی نیست. اصلا کریمی بد. چه فرقی می‌کند. کریمی خوب. خوب و بدش مهم نیست. مهم برخورد هواداران است؛ برخوردی که در کمتر از ۲۴ ساعت، به قول آن مربی معروف لیگ برتری ۳۶۰ درجه تغییر کرد!

روزها و شب‌ها گذشتند تا بازی پرسپولیس – الهلال رسید. جرقه‌ای زده شد. پرده‌ها کنار رفت و هواداران به یکباره متوجه شدند چشم‌هایشان، کریمی را بزرگ‌تر از تیم پرسپولیس می‌بینند. روز، روز کریمی نبود و جادوگر پرسپولیس، بازی خوبی نکرد. شایعات قوت گرفت. انگ باندبازی را چسباندند به بزرگ‌ترین بازیکن فعلی پرسپولیس و به حق یا ناحق، جمعیتی را علیه کریمی کردند. گرچه به نظر می‌رسد هواداران پرسپولیس برای زدن انگ «باندبازی» به اسطوره خود کمی عجله کرده‌اند، ولی آن‌ها حداقل متوجه یک واقعیت شده‌اند؛ این که از مدت‌ها قبل چشم‌هایشان را طوری تربیت کرده بودند که «علی کریمی» را بزرگ‌تر از «پرسپولیس» ببیند. این همان اتفاقی است که مدت‌ها قبل در استقلال رخ داده بود. استقلالی‌ها هم «فرهاد مجیدی» را بزرگ‌تر از «استقلال» می‌دیدند. وقتی مجیدی به قطر رفت، تازه فهمیدند که این بازیکن با وجود خدمات زیادی که به استقلال کرده، اما در موقعیت نامناسبی تیمشان را ترک کرده است. فرهاد مجیدی هم از نظر استقلالی‌ها آن‌قدر بزرگ شده بود که حتی هنوز هم خیلی از هواداران این تیم بر ایشان تلخ است که از زبان میشائیل هنکه، مربی خود این جمله را بشنوند: «روزی که مجیدی رفت، استقلال قهرمانی را از دست داد.»

یک عمل درست، بهتر است از هزار نصیحت ● پروفسور محمود حسابی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بودند، اما او یک کلام بود، حاضرم از گرسنگی بمیرم و توی خونه‌های مردم کلفتی بکنم، اما بر نگردم به اون زندگی...»

اما نقشه‌ای که من در سر داشتم، بدون توافق کیمیا بی‌نتیجه می‌ماند. به همین خاطر باز هم دست به دامان اوس محمود شدم:«اوس محمود یک خواهشی ازت دارم که می‌تونی بگی نه... یعنی اگر من جای تو بودم می‌گفتم نه، چون اگر قادر بفهمه تو به من کمک کردی نابودت می‌کنه و...» اوس محمود (که حالا پیر شده بود) لبخندی زد و گفت:«درست عین پدرت حرف می‌زنی... اونم بیست و پنج سال قبل همین چیزها رو می‌گفت، حرفتو بگو و مطمئن باش بهت نه نمی‌گم...»

نفس راحتی کشیدم و نقشه‌ام را گفتم، اوس محمود سیگاری آتش زد و گفت:«رو کمک من حساب کن اما... اما اگر نقشه‌ات نگیره نابود می‌شی آریا!»

سری تکان دادم و گفتم:«می‌دانم... تو فقط آخر شب امشب، یک طوری که هیچ کس نفهمه، کیمیارو بیار توی خونه‌ات تا من باهاش حرف بزنم...

اوس محمود چند پک عمیق زد و سیگارش را «پاسار» کرد و گفت:«ساعت ۱ بعد از نیمه شب اینجا باش... در نجاری رو باز می‌گذارم که زنگ نزنی...»

خدا می‌داند آن چند ساعت برایم چگونه گذشت، سایه لعنتی قادر را هر لحظه بالای سرم حس می‌کردم، اما وقتی به سیم آخر بزنی، دیگر از هیچ چیز هراس نخواهی داشت! چند دقیقه به ۱ نیمه شب مانده بود که خود را به نجاری اوس محمود رساندم. در خیابان پرنده پر نمی‌زد. داخل که شدم نور یک شعله شمع در گوشه نجاری توجهم را جلب کرد. جلوتر که رفتم «کیمیا» نشسته بود و سرش پایین بود. اوس محمود [که سعی می‌کرد ترسش را نشان ندهد] به آرامی گفت:«مراقب باشین صداتون بیرون نره... من یک ساعت دیگه باید کیمیارو برگردونم به خونه اجاره‌ای‌ش... من رفتم... یاعلی»

اوس محمود که رفت چند دقیقه‌ای سکوت میانمان حاکم بود تا بالاخره کیمیا به حرف آمد:«این همه آرتیست بازی در آوردی که بیای اینجا و زل بزنی به من و سکوت کنی؟» لبخندی زدم و سیگاری آتش زدم و همه حرفهایم را در یک جمله خلاصه کردم:«می‌دونم حاضر نیستی دوباره با قادر ازدواج کنی... اما حالا یک سوال ازت دارم، دلت می‌خواد ازش انتقام بگیری؟ دلت می‌خواد بابت چهار سال دواندن پدرت ازش انتقام بگیری؟ دوست داری به خاطر اینکه روزی زنش شدی و فقط ازش کتک خوردی، انتقام ازش بگیری؟ دلت می‌خواد از کسی که باعث مرگ آقا خیرالله بود انتقام بگیری و...

کیمیا حرفم را قطع کرد و صدایش را بالا برد:«آره... آره... آره... پس اینقدر شعار نده و حرفتو بزن!»

صدای اوس محمود از پشت بخاری به گوش می‌رسید«هیس... نمی‌خواهید که منو خونه خراب کنین!؟» کیمیا سکوت کرد و من حرفهایم را زدم و وقتی همه چیز را گفتم و او برق شادی در چشمش درخشید و گفت:«می‌دونم اگر ببازیم جفتمون نابود می‌شیم... اما اگر ۱ درصد هم شانس موفقیت داشته باشیم، واسه اینکه له شدن قادر رو ببینم، هستم!»

کیمیا اینها را گفت و سر پا ایستاد و به من نگاه کرد، در چشمانش چه آرامشی وجود داشت، در آن نیمه شب من برای اولین بار طعم شیرین عشق را چشیدم!

***

کیمیا خیلی حساب شده موافقتش را اعلام کرده بود. طوری که انگار از روی ناچاری حاضر شده به خواسته قادر تن بدهد، که ابتدا او به مدت ۲۴ ساعت در عقد من باشد، و بعد او را طلاق بدهم و منتظر بماند تا زمان شرعی بگذرد و دوباره با قادر ازدواج کند!

بالاخره روز موعود فرا رسید. قادر فکر همه چیز را کرده بود و به من گفت:«تو و کیمیا می‌آیید خونه من... عاقد هم میاد اونجا و خطبه عقد شما دو نفر رو می‌خونه بعدش کیمیا میره طبقه بالا و استراحت می‌کنه... تو هم کنار من می‌شینی و دو تایی تا صبح با هم کیف می‌کنیم!

فردا عصر هم دوباره دفتردار میاد خونه‌مون و شما دو تا از هم جدا می‌شین... حرفی که نیست؟»

و من دوباره جوابی را که دوست داشت دادم:«هر چی شما امر کنی داش قادر»

برنامه طبقه هماهنگی‌های «قادر» انجام شد، عاقد [که یکی از روزی خورهای قادر بود و به او اعتماد داشت] آمد و من و کیمیا را عقد کرد و رفت. قادر که دوست نداشت کسی شاهد این ماجرا باشه [علیرغم اینکه همه شهر از ماجرای محلل شدن من با خبر بودند] خانه را کاملاً خلوت کرده بود، من بودم و خودش و کیمیا!

آخر شب که شد، طبق نقشه‌ای که از قبل کشیده بودیم، کیمیا در حالی که چمدانش را در دست داشت از طبقه دوم خانه قادر پایین آمد و در حضور «داش قادر» به من گفت:«من حاضرم عزیز...»

رنگ صورت قادر یک مرتبه بنفش شد، هم از شنیدن واژه «عزیزم» و بیشتر از بابت «من حاضرم» گفتن کیمیا! هنوز قادر در بهت بود که من گفتم:«الان می‌ریم کیمیا جان... چند لحظه صبر کن...»

قادر یک مرتبه از جا برخاست تا به طرف کیمیا برود، که من هم خشم ۲۴ ساله‌ام را در دستم جمع کردم و چنان مشتی توی صورتش کوبیدم که دماغش پر از خون شد و گوشه اتاق افتاد و من گفتم:

ـ خوب گوش کن حیوون... کیمیا زن منه و کافیه دست تو به ناموس من برسه تا گردنت رو خرد کنم...! پس فقط گوش کن ببین چی می‌گم، برای «داش قادر» اصلاً خوب نیست که مردم شهر بفهمند اینطوری بازیچه آریا شده... همان آریا که سگ نگهبانش بود، پس بهتره به همه مردم بگی از ازدواج با کیمیا پشیمان شدی... یا مثلاً بگی«دلم می‌خواست به پسر عموی عزیزم یک خدمتی بکنم!» این طوری حرمتت بیشتر حفظ می‌شه! مخصوصاً که من و زنم همین امشب از این شهر می‌ریم تا مردم با دیدن ما دو نفر، به ریش تو تف نندازن! منتهی مشکل اینه که من اصلاً پول ندارم... که این مشکل را هم مطمئنم تو حل می‌کنی... الان چند تا سکه پس‌انداز کردی داش قادر؟

اینها را گفتم و به سراغ گاوصندوقش رفتم و جعبه سکه‌ها را (که دقیقاً ۱۷۸ سکه بهار آزادی بود) برداشتم و گفتم:«غصه اینها را هم نخور... خودت می‌دونی که سهم‌الارث پدر من بیشتر از این مقدار بوده... ولی خب... من و کیمیا می‌تونیم با این چند میلیون تومان واسه خودمان یک خونه بخریم... یک مغازه خیاطی هم برای زنم راه بندازیم... منم که خوشبختانه مهندس هستم و بر خلاف تو که «جیره خوار بابای حرام‌خورت هستی» اینقدر جربزه دارم که یک شغل عالی به دست بیارم!

اینها را یک نفس گفتم و در حالی که چمدانم را ـ که از قبل آماده کرده بودم ـ برداشتم و جعبه سکه‌ها را داخلش گذاشتم، کنار کیمیا ایستادم و ضربه آخر را به قادر زدم:«بیست و پنج سال منتظر چنین صحنه‌ای بودم پسر عموی عزیز... که تو جلوی پام افتاده باشی و حتی نتونی فریاد بزنی... در همه این سالها که تو فکر می‌کردی من سگ وفادارت هستم منتظر این لحظه بودم تا زیر پام له‌ات کنم آشغال... حالا اگر جرأت داری حرفی بزن...

قادر که کم مانده بود جان از تنش در بیاید با چشمانی که به اندازه تموم صورتش از حدقه زده بود بیرون نگاهمان می‌کرد. خواستیم راه بیفتیم که کیمیا ناگهان جلو رفت و با نوک کفشش کوبید توی صورت شوهر سابقش و تف انداخت به طرفش و گفت:

ـ نمی‌دونی چقدر از له شدنت لذت می‌برم آشغال...

از در خانه که آمدیم بیرون، صدای زوزه خفه قادر به گوش رسید!

طبق قرار قبلی و پیش از خارج شدن از شهر، در خلوتی جاده خارج از شهر با تنها کسی که برای بدرقه‌مان آمده بود خداحافظی کردیم.

وقتی ۲۵ سکه را با زور توجیب اوس محمود گذاشتم به او گفتم:«تو همیشه جای پدرمو برام پُر کردی اوس محمود...» و اوس محمود در حالی که اشک شوق می‌ریخت گفت:«بعد از ۲۵ سال دوباره مثل آن شبی که پدرت و آمنه از این شهر رفتند، خوشحالم و امیدوارم اخبار خوشبختیتون منو بیشتر خوشحال کنه!

***

دعای اوس محمود اجابت شد، من و کیمیا حالا در تهران بزرگ و بین مردمی که ما را نمی‌شناسند شادمان و خوشبخت زندگی می‌کنیم.

چهار ماه است که به تهران آمده‌ایم و آخرین خبری که از قادر داریم این است که خودش را چنان در هروئین و شیشه و... غرق کرده که همین روزها به آخر خط می‌رسد و... راستی یادم رفت بگویم، عمویم (همو که پدرم را نابود کرده بود) دو روز بعد از رفتن من و کیمیا و پس از شنیدن ماجرا از زبان پسرش، سکته کرد و دق مرگ شد و... تقاص پس داد! ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسان متعهدی هستید و برای رسیدن به نتیجه مورد نظر تان مسؤولانه اقدام می کنید و گاه بیش از اندازه غصه اطرافیان را می خورید و با وجود اینکه قابلیتهایی دارید که از عهده هر کسی بر نمی آید، ولی درون تان ضعیف تر از بیرون تان است و شما هر طوری که شده می خواهید آرامشتان را حداقل در ظاهر حفظ کنید، چون به شما اعتماد به نفس خاصی می بخشد و در این روزها نیز توسط ماجرایی غافلگیر می شوید اما بهتر است انرژی خود را حفظ کنید تا بتوانید در موارد خاص موفق عمل کنید (امیدوارم متوجه منظور من شده باشید) در ضمن برای رسیدن به آرزوها فقط تلاش کافی نیست چون بدون توکل واقعی چیزی تغییر نمی کند.

اردیبهشت

شخصیت شما ساده و سالم و بی تکلف است. علاقمند به کار کردن زیاد و آموختن مطالب جدید هستید و هدفمند و باانگیزه زندگی می کنید و دوست ندارید در مورد تان داوری کنند و نگران مسائل آینده اید و من باید بگویم که گذشتن از سختی های پیش رو چندان سخت تر از آن چه که پشت سر گذاشته اید نخواهد بود پس از زوایای مختلف به مسایل نگاه کنید تا بتوانید لذت بیشتری از لحظه هایتان ببرید و بدانید که خیلی زود به رضایت و شادمانی خواهید رسید، رضایت جاودانی

خرداد

به قول خودتان هوشیار و زرنگ اید ولی گاهی اوقات هم کاملاً سر به هوا عمل می کنید و این در حالی است که شور و امید در وجودتان موج می زند و شما همچنان فکر و عقیده خودتان را دارید و بر سر اختلاف نظر های موجود پافشاری می کنید، در حالی که به هیچ وجه نباید سر به سر زندگی بگذارید چرا که در این صورت بازیچه دست دیگران خواهید شد، پس خود را از کلیشه های اطرافتان دور نگه دارید و اختلاف را از ریشه کم کنید و با تمام وجود تلاش کنید تا از شر عادتهای بد خلاص شوید و در رسیدن به آرزوهای دوستان و عزیزان کمک حال باشید تا در مورد خود هم از یاری عشق برخوردار شوید.

تیر

انسان منظم و مرتبی هستید و بسیار قاطع عمل می کنید و همین که هم تن سالم دارید و عقل سالم جای شکر دارد. به دنبال کشف حقیقت هستید و برای یافتن اش آرام و قرار ندارید و گاه نیز رویایی فکر می کنید، اما بپذیرید که در هر شرایطی نباید تمامی اشتباهات را گردن دیگران بیندازید و در این روزها نیز کافیست دقت کنید تا زیاد از حد به روحتان فشار نیاورید و با انجام کارهایتان باعث رنجش عمیق دیگران هم نشوید و تلاش کنید تا با تکیه بر مهارت بذله گویی و شوخ طبعی خود مشکل پیش آمده را رد کنید چون به زودی فرصت خوبی برای عرض اندام خوهید یافت.

مرداد

آگاه و مشتاق اید و به لطف تکیه بر حق فردی مثبت و کارآمد و البته بسیار خوش شانس، هر چند خود قبول نداشته باشید. گاه تلخ و نچسب و گاه شیرین و دوست داشتنی می شوید. در حال حاضر هم در رقابتی به سر می برید که در مورد اش احساس مسؤولیت شدید می کنید و گاه نیز احساس ضعف رهایتان نمی سازد و فکر می کنید که هیچ راهی برای رهایی ندارید، ولی با تمام اینها به خود ببالید که تکیه گاهی چون کوه امن دارید. پس کاش عزت نفس و خودباوری را در وجودتان تقویت کنید و به روحتان هم به اندازه جسمتان احترام بگذارید و اگر غرور مانع کار شماست آن را زیر پا بگذارید!

شهریور

معنویات قدرتمندی دارید و با گذشت و خردمند عمل می کنید، اما گاه همه چیز را حداقل در زبان زیر پا می گذارید. انسانی سرسخت هستید طوری که ناامیدی و شکست در ذهنتان جایی ندارد و این روزها نیز شرایطی پربار و لذت بخش را پیش رو دارید و از پریشان حالی بیرون می آیید و شروع دوباره زندگی را آن هم به شکل ایده آلش در پی خواهید داشت.، پس شما نیز لازم است که خود را از قید و بندهای اضافی رها سازید و به دور از تمام محدودیت ها کارهایی را که دوست دارید انجام دهید و به گونه ای زندگی کنید که انگار آنها انتخاب شما بوده اند.

مهر

هیچ معلوم نیست چرا این قدر نگران و دلواپس هستید و تلاش می کنید تا با تکیه بر توانایی های خاص خودتان عامل را کشف کنید اما من فکر می کنم نتیجه ایی نخواهید داشت چون توجه ذاتی خود را به کار نمی بندید و اگر در انتظار دلداری هستید توصیه می کنم از کسی جز خدا انتظار نداشته باشید. حالا هم اگر به تنهایی پناه برده اید و احساس می کنید که تمام وجودتان از درون خالی شده بهترین شرایط برای پر کردن آن از لطف حضرت دوست است و امیدوارم نگران چیزی نباشید و هوشمندانه عمل کنید و بدانید که دعای خیر هم بدرقه راهتان است و همین حالا هم باید خدا را شکر کنید که هر چیزی را به اندازه نیاز تان دارید و تنها باید افکار منفی را از ذهنتان بزدایید و در رفتارتان همان قاطعیتی را بروز دهید که در گفتارتان به نمایش می گذارید.

آبان

در ظاهر آرام و در باطن خروشان هستید و افکاری به ذهنتان خطور کرده است که لازم است به آنها خوب بیاندیشید و سر رشته زندگی و حتی مشکلاتتان را به دست خودتان بگیرید چون فردا چیز خاصی عوض نمی شود مگر این که شما خودتان بخواهید آن را تغییر دهید پس با روشی متفاوت از دیگران عمل کنید و در عین حال انعطاف پذیر بودن را از یاد نبرید و اگر می توانید دلخوری ها را کنار بگذارید و عشق واحترام را اهرم آرامش زندگی خود بدانید و از سختگیری دوری جویید و بدانید که هیچ کس از کینه سودی نبرده که شما ببرید. پس ببخشید تا معجزه بخشش را بچشید و بتوانید انرژی خود را در جهت رشد روحتان به کار گیرید نه مخالفت با دیگران!

آذر

آرام و خونسرد باشید تا بتوانید دلمردگی را برای همیشه از خودتان دور کنید. دوست خوبم! صدای وجدان صدای روح است که از دل انسان خارج می شود و باید آن را جدی بگیرید و خود را بازیابی دوباره کنید و در جاده ایی قدم بگذارید که سود شخصی حرف اول را نمی زند و هیچ گاه بیشتر از سهم تان نخواهید و خشم تان را طوری کنترل کنید که از دیگران توقع دارید و سعی کنید واقع بین باشید چون تفاوت شما با اطرافیانتان در همین مسایل است و ای کاش که خودتان را با دیگران مقایسه نکنید و بدانید که شما چیزهایی دارید که دیگران در حسرت آنها شب را به روز می رسانند.

دی

با این که فردی فعال و پر انرژی بودید هیچ پیدا نیست چرا در این روزها این قدر خستگی را بهانه در خود فرو رفتن می کنید در حالی که شما چون کوه های بزرگ پر از چشمه اید و هر چشمه موجی خروشان است که من پیشنهاد می کنم برای زمان کوتاهی خود را به بی خیالی بزنید و انجام مسایل مهم تان را به زمانی موکول کنید که تمام هوشتان همراهی تان می کند تا بتوانید آنها را عاقلانه حل کنید و بعدها غبطه نخورید و حتی در صورت نیاز احساسات خود را ابراز کنید و بدانید که شما همیشه یک قدم از بقیه جلوتر بوده اید و مطمئن باشید که بعد از این هم به همین روال زندگی حداقل به شما لبخند می زند!

بهمن

پاک و خالص و همین طور قانونمند و شکیبا هستید. در این روزها نیز شاداب به نظر می رسید و می خواهید به فعالیت های اجتماعی بیشتری بپردازید و شهامت واقعی درون تان را زنده کنید، ولی باید دقت کنید تا حقوق دیگران را نیز رعایت کنید و خود را جای دیگران بگذارید و تحت هیچ شرایطی انصاف را از یاد نبرید. در ضمن امیدوارم که با تمام وجود سر قولتان بمانید و وقتی با تمام وجود تلاش کردید و نشد، دیگر هرگز افسوس نخورید و ترس از شرایط را هم باید بپذیرید که در شأن شما نیست. دوست خوبم! این آرزوی هر انسانی است که از قرار گرفتن در بحث دوری کند و گفتگوهای دوستانه را جایگزین آن نماید، اما فعلاً نمی شود هم بالاخره باید جایی کار برد داشته باشد!

اسفند

دید گاه جالبی دارید و به هوشتان افتخار می کنید چرا که خوب می دانید بهتر و وسیع تر و باهوش تر از دیگران کار کردن آسان نیست و رفتار محبت آمیز و مهربانانه شما باعث می شود که دیگران با حس ماندگار به شما نزدیک شوند، ولی نمی دانم چرا این روزها کم حرف شده اید و شاید هم نمی دانید که از کجا باید شروع کنید تا به دلتان برسید ولی اگر همچنان می خواهید اختیار زندگیتان را به دستان شخص خودتان بگیرید تا دیگران در آن دخالتی نداشته باشند، توصیه می کنم اعتماد دیگران را به خود جلب کنید و خودتان را از خشم دور نگه دارید و بدانید که هر آنچه که لیاقتش را دارید، در اختیار دارید!

یک عمل درست، اثرش بیش از صد درس و سفارش است

● پروفسور حسابی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

نودل



امیدوارم بهار خوبی رو تا امروز سپری کرده باشید
نودل رو این روزها همه خانواده‌ها میشناسند و از اون استفاده می‌کنند.
در تمام سوپر مارکت‌ها انواع نودل در بسته بندی و طعم‌های مختلف وجود دارد.
نودل را می‌توان به روش‌های مختلفی طبخ کرد اما این بار روش پیشنهادی ما را تجربه کنید.
در این روش طرز تهیه نودل سرخ شده مرغ و سبزیجات را به شما آموزش خواهیم داد.
نودل (Noodle) یا همان ماکارونی رشته‌ای یکی از انواع پاستاهاست که فرمی رشته‌ای و نازک دارد و در غذاهای مختلف آسیای جنوب شرقی همراه با سبزیجات مختلف یا ترکیب سبزیجات فصل و انواع گوشت طبخ می‌شود.



مواد لازم:

- **نودل**: یک بسته بزرگ
- **سینه مرغ**: یک دوم پیمانه
- **تخم‌مرغ**: ۲ عدد
- **سبزیجات مخلوط**: یک پیمانه (هویج رنده شده، لوبیای خرد شده، فلفل دلمه‌ای نگینی)
- **سیر ریز شده**: ۴-۲ حبه
- **پیاز نگینی**: ۲ عدد
- **زنجبیل تازه خرد شده**: یک قاشق چای‌خوری
- **سس سویا**: ۲ قاشق چای‌خوری
- **چاشنی مرغ**: یک بسته کوچک (می‌توان از عصاره‌های آماده و یا از آب مرغ استفاده کرد)
- **سس فلفل**: در صورت دلخواه ۲ قاشق چای‌خوری
- **سس کچاپ گوجه‌فرنگی**: ۱٫۵ قاشق غذا خوری
- **نمک و فلفل**: به مقدار لازم
- **روغن (زیتون یا کنجد)**: ۶-۵ قاشق غذاخوری

طرز تهیه:

ابتدا مرغ را با برگ بو و پیاز پخته و به صورت مکعبی ریز خرد می کنیم.
بهتر است نودل را طبق دستور تهیه‌ای که در پشت بسته آن توضیح داده است پخت. این توصیه به دلیل نوع و کیفیت آرد تشکیل دهنده نودل می‌باشد.
پیاز را کمی تفت داده، سپس سیر و زنجبیل را به آن اضافه کرده و کمی دیگر آن‌ها را تفت می‌دهیم.
سیر و پیاز نباید زیاد سرخ شود.
سبزیجات مخلوط را به مخلوط درون تابه اضافه کرده و مقداری دیگر آن‌ها را تفت دهید.
چون سبزیجات در اثر حرارت بسیاری از خواص خود را از دست می‌دهند پس نباید زیاد آن را سرخ کرد.
قطعات مرغ را به همراه نمک و فلفل به مخلوط درون تابه اضافه کنید.
سس سویا، کچاپ و سس فلفل را به درون تابه ریخته و با مواد کاملا مخلوط می کنیم.
نودل‌های پخته شده را به همراه چاشنی مرغ به مخلوط اضافه می کنیم.
مخلوط را روی حرارت ملایم تفت می‌دهیم تا طعم و مزه مواد به خرد یکدیگر برود.
تخم مرغ‌ها را در ظرفی ریخته و کاملا با هم مخلوط می کنیم و به ظرف اضافه می کنیم و خوب با مواد داخل تابه مخلوط می کنیم و کمی دیگر نیز آن‌ها را حرارت می‌دهیم.
حالا غذا آماده است.
چون در این غذا مواد در چند مرحله باید اضافه و تفت داده شود دقت کنید سرخ کردن مواد را طوری مدیریت کنید که هیچ یک از مواد بیش از حد سرخ نشود. در کشورهای آسیایی معمولا سبزیجات و مواد غذایی را زیاد سرخ نمی کنند و فقط آنها را تفت می‌دهند. این غذا به دلیل ارزش بالای مواد تشکیل دهنده آن به عنوان غذایی کامل و مفید مورد استفاده بسیار زیادی دارد.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی



مهیار اکبری — مصطفی بخشی دخت — علیرضا ابراهیم طهرانی — محمدمهدی شوارعان — حسن بوذرپور — علیرضا تیموری

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مبینا جان! واسه من جشن تولد یک بهانه بود تا مثل همیشه روی هدیه بنویسم، دلم از تو دور نمی‌شه، ۲۰ اردیبهشت تولدت مبارک.
حدیث کاظمی و علیرضا کاظمی و رخساره تقی لو ـ کرج

همسر مهربانم، حمید جان! شاید تو برای دنیا یک نفر باشی، ولی برای من یک دنیایی، هجده اردیبهشت تولدت مبارک، دوستت دارم.
همسرت، سمیه رستمی ـ مارلیک

دختر و داماد عزیزم! خواهان آنم که ضربان قلبتان به لبخندهای مکرر تکرار شود، و هر آنچه به دل آرزویش را دارید، از آن شما باشد، تولدتان مبارک.
مادرت پری و پدرت جمشید سعیدی ـ ایوانکی گرمسار

مینای عزیزم! روزی که آن وجود میناگونه‌ات به این دنیا آمد و باعث شادی همه شد را به تو تبریک می گویم ۱۸ اردیبهشت روز تولدت مبارک.
دوست و دوستدار تو آسیه موسوی ـ تهران

حدیث جان! وقتی که تو پایت را گذاشتی روی زمین خاکی، تمام گلهای عالم شدند از تو شاکی، خدا هم هوای تو را داشته، تو را با گلها سرشته، ۲۱ اردیبهشت تولدت مبارک.
پدر و مادرت، علیرضا کاظمی رخساره تقی لو ـ کرج

صنم جان! تو گلم تولدت مبارک عزیزم دوستت دارم.
مامانی راحله گلشنی بابایی سراج‌الدین ابراهیم‌پور ـ کرج

صنم عزیز! خواهرزاده مهربانم، تولدت را با ۱۶ سبد گل یاس به شما عزیز و مهربانم تبریک می گوییم. **دایی یاشار و خاله مهسا و ترانه ابراهیم‌پور**

همسر عزیزم، مهنوش جان! اردیبهشت ماه را با شکوه‌ترین فصل خودم می‌دانم چون عزیزی همچون شما پا به این عرصه گیتی گذاشته است.
همسرت ابوالفضل هاشمی ـ قرچک

آقامحمد رحمتی! پرستار گرامی، از اینکه با مهربانی و صمیمیت نسبت به سالمندان در سرای آنها ابراز همکاری و همیاری می‌نمایید کمال تشکر را داریم.
خانواده خانم خدیجه احمدی نراقی ـ تهران

همسر خوبم، سیدکبری اسدی! ۲۱ اردیبهشت سالگرد تولدت همیشه در ذهن من است. این روز به یاد ماندنی و پرخاطره را به شما همسر مهربان تبریک می گویم.
همسرت کشاورز حداد ـ تهران

معلم عزیزم سرکار خانم فاطمی! برای تمامی زحماتی که برایم کشیده‌اید هزاران سپاس و تشکر دارم و روز معلم بر شما مبارک.
ناصر لطفی کلاس پنجم ـ دبستان صبح دانش

پسر عزیزم، رضاجان! به مناسبت تولدت در ماه اردیبهشت یک دنیا عشق را نثار قلب مهربانت می کنم و زیباترین لحظه‌ها را برایت آرزومندم.
مادرت نغمه و بابا علی و داداش روزبه مهرنژاد ـ تهران

مامان ملکه و آبجی راحله! من ندانم که کی‌ام، من فقط می‌دانم که شمایید، شاه بیت غزل زندگیم، روز مادر مبارک. **پریچهر، آقایی ـ تهران**

آقافریدون! تولد نورسیده‌تان مبارک امیدوارم قدم فاطمه‌الزهرای کوچولو خیر و برکت زندگیتان باشد. **برادران فرشاد، میثم و مصطفی اعتمادی ـ تهران**

اکبر جان! همسر خوبم، از تلاش خستگی ناپذیرت برای خوشبختی من و فرزندانت تشکر می کنم، از خدای بزرگ طول عمر و سلامتیت را خواستاریم.
فرزندانت آیدا و آرین و همسرت مریم داودی ـ تهران

جبار جان! تو گلی از بوستان بی کران الهی هستی که در زندگی‌ام روییدی و به قلب کویرم شادابی بخشیدی امیدوارم که بتوانم ذره‌ای از محبت‌های بی‌شایان گل نازنینم را باجان و دل جبران کنم، عزیزم چهارمین سالگرد یکی شدنمان را با تمام وجود تبریک می گویم. **همسفر زندگیت، آسیه رفیعی ـ گچساران**

نور چشمانم، میثم و حدیث جان! مقدمتان به صفای کربلای معلی معطر گشت، بازگشتتان گرامی و آغاز زندگیتان را با تمام وجود تبریک می گوییم و امیدوارم که در کنار هم خوشبخت شوید. **داداش جبار و زن‌داداش آسیه**

مادر جان! سفرت به کربلای معلی باعث شادی دلهای ما شد، امیدوارم که زیارتت مقبول درگاه حق قرار گیرد. خاک پایت توتیای چشم ماست.
پسرت جبار فتحی نسب ـ گچساران

آرزو جان! دوست عزیزم، آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه ناپیداست من دیگر به پایان نمی‌اندیشم که همین دوست داشتن زیباست، ۱۹ اردیبهشت تولدت مبارک. **معصومه سرایی ـ تهران**

دایی جان، سعید عزیز! خواهان آنم که ضربان قلبت به لبخندهای مکرر تکرار شود و هر آنچه به دل آرزویش را داریم به هر بهانه‌ای از آن تو باشد، تولدت مبارک.
خواهرزاده‌ات مریم رضایی ـ اردبیل

صفر جان! همسر مهربانم، ۲۱ اردیبهشت، بیست و دومین سالگرد پیوند قلبهایمان را به شما تبریک می گویم، تنها آرزو و امید به زندگی و خوشبختی سلامتی وجود نازنینت است. **همسرت پروین لطیفی ـ کلاراباد**

علی عزیزم! بیست اردیبهشت سالروز تولدت را با ۲۰ شاخه گل تبریک می گوییم، دوستت داریم. **همسرت شیدا و فرزندانمان مهدی و امید غره گل ـ تهران**

مادر مهربانم! خوشحالم که بین قلب من و تو حس لطیف عشق پیوند ایجاد کرده است، حس قشنگ و دلربایی که زیباترین حس خداوند است، روزت مبارک.
فرزندانت، سعید صادقی و افسانه احمدی ـ جاجرم

همسر عزیزم، الهام جان! بالاخره انتظار به پایان رسید. هدیه خداوند به شما چشم به جهان گشود و اکنون تو باید مهر مادرانه‌ات را نثار فرزندمان کنی، دوستت دارم.
همسرت حمید اعتمادی ـ تهران

تقدیم به بهترین برادرزاده دنیا، مرتضی جان! برای تمام عمرت خوشبختی، سعادت و پیروزی آرزو می کنم، تولدت مبارک. **عمه نغمه هوشمند ـ تهران**

همسر خوبم فریباجان! تقدیم به آنکه محبتش در خاطرم، خاطرش در یادم و یادش در دلم زنده است. **همسرت احسان مهرجو ـ تهران**

فرنگیس نازم! هفده‌همین سالروز تولدت را با ۱۷ شاخه گل رز جشن می گیریم، تولدت مبارک گل خانواده. **پدر و مادرت، رضا نوروزی و عشرت سحابی ـ شیراز**

سمین جان! ۲۲ اردیبهشت تولدت مبارک. امید است که خداوند در تحصیلات و زندگی مثل همیشه پشت و پناهت باشد. دوستت دارم تا ابد.
خواهرت فائزه مفخمی ـ آمل

مهساجان! اردیبهشت ماه را باشکوهترین فصل خودمی دانم چون عزیزی همچون تو پا به عرصه گیتی گذاشت. نوزدهمین بهار زندگیت را تبریک می گویم.
مهتاب دارابی ـ کرج

فوعاد و گلاویژ عزیز! با شروع بهار یک سال از پیوند خجسته و میلاد شما نور چشمان عزیز گذشت. ۲۱ اردیبهشت اولین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گوییم.
پدر سیدبهاءالدین هاشمی، مادر و خواهر و برادرتان محمد هاشمی ـ بوکان

همسر مهربانم! ۲۲ اردیبهشت سالروز ازدواجمان را به شما تبریک گفته و صحت و سلامتی شما را از درگاه خداوند بزرگ خواستارم.
همسرت علی محمدی ـ زرین شهر اصفهان

مادر عزیز و دوست داشتنی! آسمانی پُر از ستاره، دشتی پُر از گل، تقدیم به تو که بهشت زیر پایت جا دارد. **فرزندت حسن قنبرنیا ـ سوته**

همسر عزیزم مرضیه جان! روز زن فرصتی برای ابراز عشق من به توست که با همه وجودم صمیمانه دوستت دارم. **همسرت حسن قنبرنیا ـ فریدونکنار**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

رد پاها

رد پای شماره یک مربوط به جانور د، رد پای شماره ۲ مربوط به جانور الف، رد پای شماره ۳ مربوط به جانور ج و رد پای شماره ۴ مربوط به جانور ب است.

اختلاف در تصویر بچه فیل و مادرش



ادب با محبت خرجی ندارد ولی همه چیز را خریداری می کند
● منتسکیو

نقاشی های شما


بهار بختیاری
۴/۵ ساله


علی قزاقی
۶ ساله-شهرری


علی فکری


حسین رضایی-
ساوه


محمد تفکری ۵ ساله


علیرضا شاهقدمی
کلاس چهارم


آیدین شاهقدمی
کلاس دوم-همدان


دانیال کردلو ۹ ساله-همدان


محمدجواد حرّی
۹ ساله


فاطمه حرّی
۷ ساله-اصفهان


عارفه سادات
زرندی-نیشابور


زهرا قاسمی ۹ ساله-قزوین


محمدمهدی ارزانی ۶ ساله-کاشمر


سمانه احمدی
کلاس دوم-شوشتر


علی اصغر احمدی
۶ ساله


محمدمهدی
حسینی منش-بهشهر

از نگـاه دیگـر

سهراب صفادار



سـقـوط آخر؛ کلـورادو - آمریـکا، پنجشـنبه ۲۶ آوریل: خرسی که به طرز عجیبـی وارد دانشـگاه کلورادو شـده بود بعد از اینکـه داروی خواب آور به آن شـلیک شد به این شـکل از درخت به پایین افتـاد. سـپس مأمورین این خـرس ۱۰۰ کیلویی را بـه جنگلهای کوههای راکـی منتقـل کردنـد. اما متأسـفانه حدود ۱۰ روز بعـد این خرس با دو خـودرو در جاده‌های این کوهستان برخورد کرد و کشته شد.



باغ گل؛ شوانبرگ - آلمان، جمعه ۲۷ آوریل: مردم برای دیدن این لاله‌های زیبا هر ساله به این باغ گل می آیند. بالاخره آلمان هم رنگ و روی بهار را دید و با رسـیدن دمای هوا به ۲۸ درجه سـانتی گراد، گلهای باغ لاله معروف آلمان هم کاملا باز شـدند و مثل همیشه منظره‌ای شگفت‌انگیز بوجود آوردند. این باغ مهمترین مرکز پرورش گل لاله است.



خودروهای برتر؛ پکن - چین، یکشنبه ۲۹ آوریل: نمایی از آخرین نمایشگاه بین‌المللی خـودرو در چیـن را می بینید. در این نمایش کـه بزرگترین نمایش خودرو تا به حال نامگذاری شـده، بیش از ۲۰۰۰ خودرو که حاصل تلاش شـرکتهای خودروسازی ۱۴ کشور جهان هستند به نمایش در آمدند.



کلید اسـرار؛ اوبرهاوزن - آلمان، چهارشـنبه ۲ می: موزه جالبی در آلمان برگزار شده اسـت که به تشـریح کار برخی گروههای جاسوسی در گذشـته پرداخته است. در این موزه نحوه عملکرد سازمانهایی همچون CIA، KGB و سازمان جاسوسی آلمان شرقی در زمان جنگ سرد نشان داده شده است.



نقاشی های افسانه‌ای؛ لندن - انگلستان، دوشنبه ۳۰ آوریل: مجموعه‌ای بی نظیر از نقاشی های نقاش نابغه «لئوناردو داوینچی» در نمایشی جدید به معرض دید گذاشته شـدند. در این نمایش که با عنوان «آناتومی» برگزار شـده است، برترین آثار از این هنرمند که مربوط به طراحی و تحقیق های او از آناتومی بدن انسان است به نمایش گذاشته شده‌اند، این نمایشگاه تا ۷ ماه اکتبر ادامه خواهد داشت.



کسـی خونـه نیسـت؟؛ روزبـرگ - اورگون، سه‌شـنبه ۱ مـی: این گربه کنجکاو دور از چشـم صاحب مزرعـه سـعی دارد پرنـده کوچک داخل این لانه را شـکار کند. امـا خیالتـان کاملاً راحـت باشـد چون خوشبختانه پرنده این بار توانست جان سالم بدر برد.

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند.

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید.



مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد.

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند:

هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید.





IVARI ایوری

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS

SINCE 1969

پاریس، نیو یورک، بورلی هیلز

تاسیس ۱۳۴۸



تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود.

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند.

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو، مژه، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران:

طبقه سوم پلاک ۴۳، نبش میدان محسنی در میرداماد

۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525